www.fantasy-library.ir

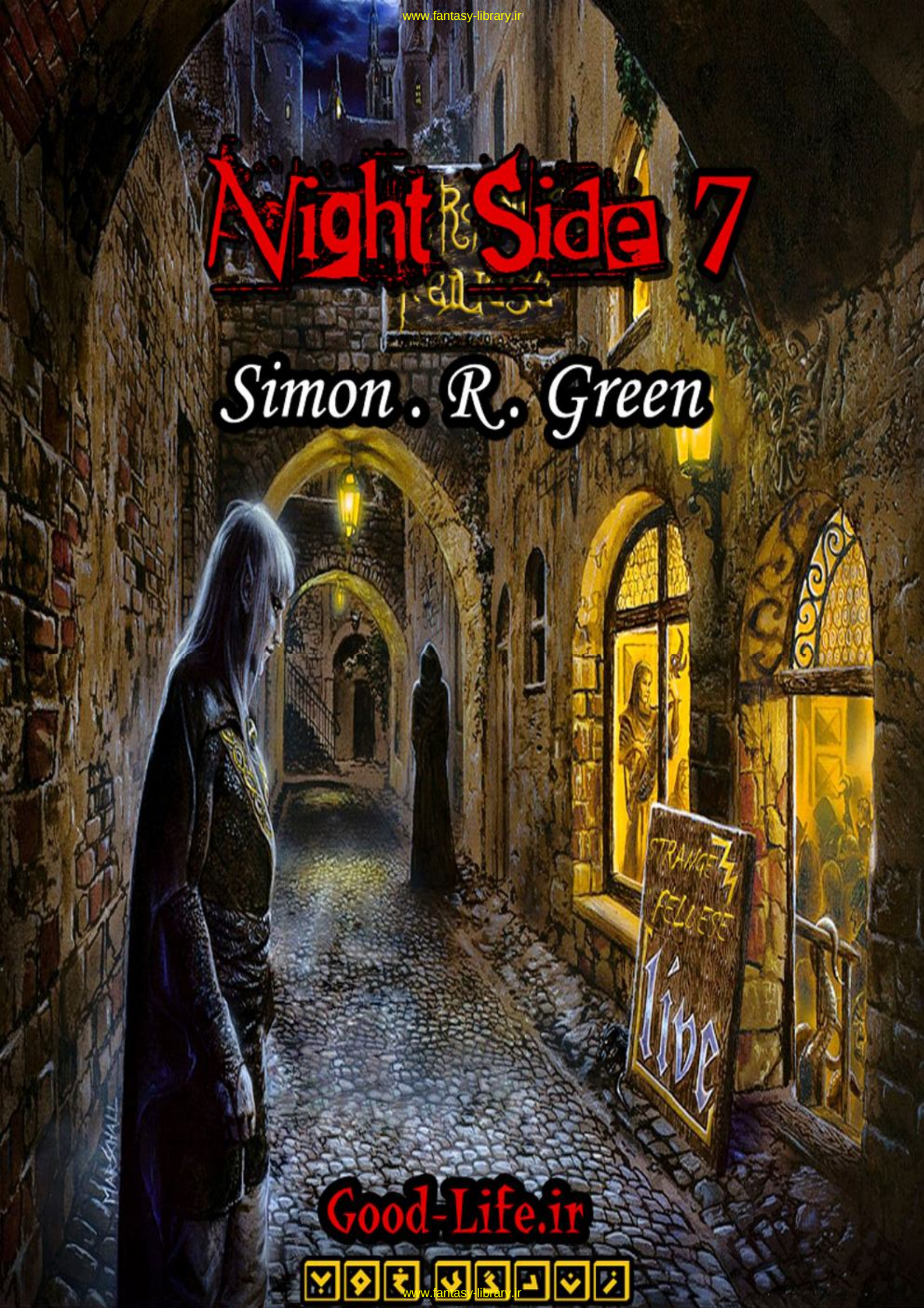

Good-Life.ir
www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

تاوان سخت

کتاب هفتم از مجموعه:

Night side

نویسنده: سیمون. آر.گرین

مترجم: تندیس

ویرایشگر: محمد عباس آبادی

گرافیست: حسین افکاری

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وب سایت زندگی خوب و مترجمین آن می باشد.هر گونه کپی برداری،استفاده و انتشار آن تنها با ذکر منبع و همچنین اجازه مولفین اثر امکان پذیر می باشد.

با تشکر مدیریت وب سایت زندگی خوب

©

www.fantasy-library.ir

فصل اول: عمارت پادشاه کوهستان

مرزهای آن مکان تاریک و اسرار آمیز، نایت ساید، به شکلی کاملا محدودشده در داخل شهر لندن قرار گرفته است. و در آن مکان فاسد و جادویی، خدایان و هیولاها، انسان‌ها و ارواح، همگی مشغول انجام کارهای خصوصی خود هستند. در جستجوی رویاها و کابوس‌هایی هستند که در هیچ جای دیگری پیدا نخواهید کرد، آن هم با کمترین بها، تنها با اندکی گرد و خاک گرفتگی. می‌خواهید شیطانی را احضار کنید یا با فرشته‌ای بخوابید؟ روح خودتان یا کس دیگری را بفروشید؟ جهان را برای بهتر شدن تغییر دهید یا فقط آن را با چیز دیگری معامله کنید؟ نایت ساید با آغوشی باز و لبخندی کریه پذیرای شماست. ولی با این وجود در نایت ساید سرزمین‌ها و قلمروهای پادشاهی زیادی وجود دارد، قلمروها و حوزه‌هایی خصوصی، و حتی خصوصی‌تر از این‌ها، بهشت‌ها و جهنم‌هایی هم در آن وجود دارد.

یکی از این قلمروها عمارت گریفین[1] است، که فناناپذیرها در آن زندگی می‌کنند.

اسم من جان تیلر[2] است. یک کاراگاه خصوصی هستم و تخصصم در پرونده‌های عجیب و غیرعادیست. من روی پرونده‌های قتل و طلاق کار نمی‌کنم، و اگر سرنخی را جلوی صورتم بگیرید و بگویید نگاه کن، این یک سرنخ است، باز هم آن را تشخیص نمی‌دهم. ولی استعداد خاصی در

---

[1]. Griffin Hall
[2]. John Taylor

پیدا کردن اشیا و افراد دارم، و بنابراین بیشتر وقتم را صرف این کار می‌کنم. ولی اصولا برای این کارها استخدام می‌شوم، بنابراین گاهی اوقات این به آن معناست که باید هر جا که پول باشد بروم.

با ماشینم از میان جاده‌ی بسیار طولانی و باریک و پر پیچ و خم جنگلی که اطراف عمارت گریفین را احاطه کرده بود پیش رفتم. جز اینکه این ماشین در واقع مال من نبود و خودم هم رانندگی نمی‌کردم. من ماشین پیشرفته‌ی پسر مرده[۳] را قرض گرفته بودم تا به کمک آن اثر بهتری روی مشتریم بگذارم. شبیه یک گلوله‌ی کشیده‌ی نقره‌ای با اجزایی بسیار حیرت‌آور بود که از طریق زمان‌لغزه وارد نایت ساید شده بود. این ماشین، پسر مرده را به عنوان صاحب و گاهی هم راننده پذیرفته بود. احساس می‌کردم که راه چاره‌ی دیگری به پسر مرده داده نشده است . روی صندلی عقب تکیه داده بودم و از دستگاه ماساژور لذت می بردم و اجازه داده بودم که ماشین برای خودش رانندگی کند. به هر حال احتمالا واکنش‌های آن سریع‌تر از من بود. ترجیح دادم به هیچ‌کدام از کنترل‌ها دست نزنم؛ آخرین باری که دستم را روی فرمان گذاشته بودم، ماشین یک شوک الکتریکیِ هشداردهنده به من وارد کرده بود.

عمارت گریفین روی نوک تپه‌ای واقع شده بود که زمین‌های پهناور اطرافش با دیوارهایی سنگی احاطه شده بودند. این دیوارها با جدیدترین فناوری‌های علمی و جادویی محافظت می‌شدند. دروازه‌های عظیم آهنینش کاملا نفوذناپذیر بودند مگر اینکه دعوت‌نامه داشته باشید، و اگر فقط کمی زیادی زنگ آن را فشار بدهید ممکن است به سنگ تبدیل شوید. عمارت گریفین درون نایت ساید قرار دارد، ولی جزئی از آن به حساب نمی‌آید. خانواده‌ی گریفین برای حریم خصوصیشان اهمیت زیادی قائل بودند و برایشان مهم نبود که برای حفظ آن چه کسانی را نقص عضو یا معیوب کنند، یا به قتل برسانند. تنها افراد مهم و برجسته برای دیدن خانه گریفین‌ها دعوت می‌شدند.

---

[۳]. Dead Boy

عظمت و درخشش مهمانی‌های گاه و بیگاه آن‌ها در نایت ساید زبانزد و چیزی در حد و اندازه‌ی رویدادهای بزرگ اجتماعی بود؛ و اگر از چند هفته قبل دعوت نشده باشید کسی به حساب نمی‌آیید. من تا حالا به آنجا نرفته بودم. به خاطر سوابق جورواجور و حتی ناپسندم به اندازه‌ی کافی مهم نبودم تا نگاه گریفن‌ها را به خودم جلب کنم. تا الان. تا اینکه آنها کاری را از من خواستند که هیچ‌کس دیگری قادر به انجام آن نبود.

در عجب بودم که چه چیزی یا چه کسی بود که چنان به کلی از صفحه‌ی روزگار محو شده بود که حتی گریفین‌های قدرتمند، با آن همه منابعی که در اختیار داشتند قادر به پیدا کردنش نبودند.

چیزی که زمانی یک باغ وسیع و واقعا زیبا بود و اطراف تپه را احاطه کرده بود اکنون با بی‌اعتنایی به حال خود رها شده بود و احتمالا قرن‌ها بود که متروک مانده بود. باغ تبدیل به جنگل آشفته‌ای از پوشش گیاهی در هم و بر هم و غیرطبیعی شده بود، از جمله گیاهانی که آنقدر قدیمی بودند که خارج از نایت ساید منقرض‌شده به حساب می‌آمدند، در کنار گیاهان عجیب و بدشکل دیگری که به احتمال زیاد از بُعدهای دیگر آورده شده بودند. جنگل بزرگ و تاریکی بود پر از درخت های سر به فلک کشیده با رشدی جهش یافته که تنگ هم چسبیده بودند و درست تا لب جاده‌ی باریک کشیده شده بودند. درخت‌های آن آنقدر بلند بودند که پهنه‌ی پرستاره و جاودانی شب نایت ساید را پوشانده و بر روی جاده خم شده بودند به طوری که شاخه‌های به هم پیوسته‌شان تونلی سایه‌دار و سبزرنگ ایجاد کرده بود که من از میان آن بیشتر و بیشتر در دل تاریکی فرو می رفتم.

گفته می‌شود که جرمیا[۴] گریفین این تپه و عمارت را تنها در یک شب به وجود آورده است....اما خیلی چیزهای دیگر هم در مورد او گفته می‌شود.

---

[۴]. Jeremiah

چراغ های جلوی ماشین مثل خورشید نورافشانی می‌کردند، اما به نظر نمی‌رسید این نورهای پیشرفته هم بتوانند به فضای بین گیاهان روییده‌ی دو طرف جاده نفوذ کنند. در عوض ذرات متراکمی از گرده به اندازه‌ی توپ تنیس که با رنگ‌های آبی و سبز فسفری می‌درخشیدند، از میان درختان بیرون می‌زد. گهگاهی یکی از آنها مثل نمایش آتش‌بازی می‌ترکید و داخل جنگل را با نوری واضح و روشن نورانی می‌کرد.

وقتی ماشین به آرامی از کنار گیاهان رد می‌شد بعضی از آنها می‌چرخیدند و رد شدنش را تماشا می‌کردند.

درخت‌هایی با تنه‌هایی به بزرگی یک خانه وجود داشت که پوست تیره و خال‌خالیشان به خاطر رطوبت می‌درخشید. برگ‌های سنگین و بادکرده به رنگ قرمزی شبیه به خون، از شاخه‌های پایینی درخت مثل نبضی می‌تپیدند. گل‌هایی بزرگ و رنگارنگ با گلبرگ‌هایی ضخیم و گوشتالو که شبیه گوشت فاسد بودند از آن شکوفه کرده بودند. درختان موی آویزان مثل پرده‌های مهره‌ای روی جاده‌ی باریک خم شده بودند و مثل‌های مارهای خفته‌ای می‌لرزیدند. گهگاهی موجود کوچکی به سرعت می‌دوید و خودش را به نوک شاخ و برگ درختان مو می‌مالید و آنها هم خودشان را دور موجود بیچاره می‌پیچیدند و آن را در حالی که جیغ می‌کشید و دست و پا می‌زد به درون تاریکی بالا می‌کشاندند. جیغ و داد ناگهان ساکت می‌شد و تا چند لحظه از بالا خون می‌چکید. توده‌ای سبز و پربرگ با گل‌های ارغوانی به جای چشم، و حلقه‌هایی از خار به جای دندان که در کنار جاده‌ی باریک قرار داشتند از اینکه نور چراغ‌های ماشین به قلمروی تاریکشان تجاوز کرده بود بدن‌های سنگینشان را از روی عصبانیت تکان دادند.

از اینکه باغبان گریفین‌ها باشم متنفرم. احتمالا مجبورم این گیاهان را با یک سیخ الکتریکی مخصوص گاو و گوسفندها و یک شعله‌افکن هرس کنم. همچنان که ماشین پیش می‌رفت، احساس

کردم چیزی را دیدم که احتمالا یک باغبان بود که کنار جاده صبورانه به یک چنگک چوبی تکیه داده بود و عبور مرا نگاه می‌کرد. طوری به نظر می رسید که انگار از برگ‌های سبز ساخته شده بود.

در حالی که به عمارت گریفین نزدیک‌تر می‌شدم جاده‌ی مقابلم هر لحظه سربالایی‌تر می‌شد. جنگل پر از صداهای شوم بود. ناله‌های سوزناک و خش‌خش و گاهی هم صدای جیغی خفه به گوش می‌رسید. گویی همه چیز در این جنگل به آهستگی حرکت می‌کرد. تکان می‌خوردند و کش و قوسی به خود می‌دادند، طوری که انگار با حضور مزاحمی در میانشان از خوابی عمیق بیدار شده بودند. البته مطمئنا خطری مرا تهدید نمی‌کرد. جرمیا گریفین خودش شخصا مرا احضار کرده بود. من رمزهای عبور فعلی را داشتم، اما احساس امنیت نمی‌کردم. پنجره های ماشین همه کاملا بسته بودند و ماشین هم بیشتر از بعضی از ماشین‌های ارتشی سلاح‌های توکار داشت، اما باز هم احساس امنیت نمی‌کردم. از این که فقط یک مسافر بودم احساس بی‌دفاع بودن می‌کردم. همیشه ترجیح داده‌ام خودم از خودم دفاع کنم تا اینکه بخواهم به دیگران تکیه کنم. من به قابلیت‌های خودم اعتماد دارم.

توده‌ای بزرگ از شاخ و برگ خاردار درختان مو ناگهان به میان جاده آمد و کشیده شد تا راهم را سد کند. وقتی برای کم کردن سرعت ماشین نمانده بود. باید بیخیال توقف می‌شدم، و این مانع زنده آنقدری سنگین و محکم به نظر می‌رسید که بتواند یک تانک را هم متوقف کند. خودم را برای برخورد آماده کردم، اما در آخرین لحظه یک اره برقی گِرد با صدای غرشی از کاپوت اتومبیل بیرون زد. با تمام سرعت به توده‌ی خاردار برخورد کردیم و اره برقی زوزه‌کشان آن را از وسط نصف کرد و تکه‌های سبزرنگ آن در همه‌ی جهات به اطراف پاشیده شد. بعضی از تکه‌ها هنوز تکان می‌خوردند. گیاه بزرگ سبزرنگ با صدایی کرکننده جیغ کشید، و در حالی که از میان

توده‌ی سبزرنگ عبور می‌کردیم خارهای آن بدون اینکه آسیبی به کناره‌های ضدضربه‌ی اتومبیل برسانند به آن ساییده شدند.

شاخه های بلند و پیچ در پیچ خودشان را به میان جاده‌ی مقابلمان پایین آوردند و هرکدامشان هم آنقدر بزرگ بودند که می‌توانستند ماشین را بلند کنند و به خورد درختان بدهند. اره برقی دوباره به داخل کاپوت برگشت و به جای آن یک آتش‌افکن دوقلو بالا آمد. شعله‌های آتش با خباثت از دهانه‌ی آن‌ها به بیرون فوران کرد و شاخه‌ها را به آتش کشید و نور حاصل از شاخه‌های مشتعل در میان تاریکی شب به شکلی تابناک و واضح درخشید. شاخه‌های سنگین وقتی شعله‌ور شدند به تکان خوردن افتادند و خودشان را از جلوی ماشین عقب کشیدند. از میان شکاف ایجاد شده گذشتیم و در همین حال شاخه های سوزان در تلاش برای خاموش کردن شعله‌ها مدام خودشان را با نیرویی هولناک به سطح جاده می کوبیدند.

دیگر چیزی مزاحممان نشد. درواقع، به نظر می‌رسید اکثر گیاهان هنگام عبور ما خودشان را عقب می‌کشند.

ولی باز هم زمان زیادی طول کشید تا به عمارت گریفین رسیدیم. شیب جاده مدام بیشتر و بیشتر می‌شد. جاده آنقدر با پیچ و تاب بالا رفت که می‌توانستم از آنجا خیابان‌های نایت ساید را با چراغ‌های نئون و مردمی که درونش در رفت و آمد بودند ببینم. احساس می‌کردم دارم از کوه المپ[۵] بالا می‌روم تا خدایان را ملاقات کنم، که البته احتمالا چنین قصدی هم داشتم. عمارت گریفین در بالاترین نقطه‌ی آن کوهستان خصوصی قرار گرفته بود و کاملا بر نایت ساید مشرف بود، طوری که انگار تمام آن منطقه در تصرف گریفین‌ها بود. انگار که هرچه را می‌توانستند ببینند

۵. Mount Olympus

در مالکیت آنها بود. و اگر جرمیا گریفین واقعا مالک تمام نایت ساید و همه‌ی کسانی که در آن زندگی می‌کردند نبود، به این خاطر نبود که توانایی این کار را نداشته باشد.

در گذشته افراد دولت او را سر جایش نشانده بودند، اما حالا همه‌ی آن‌ها یا مرده بودند یا از آنجا رفته بودند، بنابراین کسی از حوادث آینده خبر نداشت. یک نفر می‌بایست نایت ساید را اداره کند و کاری کند که همه‌ی مردم به خوبی با هم بسازند، و مطمئنا برای تصدی این مقام هیچ‌کس مناسب‌تر از جرمیا گریفینِ فناناپذیر نبود.

برایم اصلا اهمیتی نداشت که چه کسی نایت ساید را اداره می‌کند. من فقط به این خاطر به اینجا آمده بودم که توسط شخص گریفین احضار شده بودم. افتخار بزرگی برای کسی بود که به چنین چیزهایی اهمیت می‌داد، اما در مورد من اینطور نبود. مطمئنا چنین شخص مهمی نمی‌توانست روال عادی تماس گرفتن با دفترم و گرفتن وقت قرار ملاقات از منشی‌ام را دنبال کند. نه، بار اولی که موضوع را فهمیدم زمانی بود که صدایش ناگهان در سرم پیچید و غرید که *من جرمیا گریفین هستم. بهت احتیاج دارم، جان تیلر.*

من فریاد زدم: «لعنتی، صداتو بیار پایین» فریاد من فقط باعث جلب نگاه‌های کوتاه عابران خیابان شد.

«خدا هم اینقدر با صدای بلند حرف نمی‌زنه، حتی اگه روز قیامت باشه و بخواد مرده‌ها رو احضار کنه. تو که خدا نیستی، هستی؟ من تا جایی که تونستم کارهای خوب کردم.»

مکث مختصری به وجود آمد، سپس صدا قدری آرام‌تر گفت: «من جرمیا گریفین هستم. بهت احتیاج دارم، جان تیلر.»

گفتم: «حالا بهتر شد. بگو ببینم، چطور این شماره رو گرفتی؟ سر من نباید توی هیچ دفتر تلفنی ثبت شده باشه.»

تو به عمارت گریفین میای. اینجا کاری هست که باید انجام بدی.

«این کار چه سودی برام داره؟»

وقفه‌ای طولانی‌تر به وجود آمد. اشخاصی مثل جرمیا گرفین به مورد سؤال و جواب قرار گرفتن عادت نداشتند، بخصوص وقتی که خودشان را آنقدر پایین آورده باشند که شخصا با آدم صحبت کنند.

می‌تونستم بدم بکشنت.

خنده‌ام گرفت. از وقتی به یاد دارم خیلی‌ها سعی کرده‌اند مرا بکشند، ولی با اینحال من هنوز زنده‌ام و بیشتر آنها مرده. در کمال تعجب متوجه شدم که صدای درون سرم هم متقابلا شروع به خندیدن کرد. البته فقط کمی.

خوبه. بهم گفته بودن تو از اونایی نیستی که بشه تهدیدشون کرد یا ترسوندشون. و من هم اینطور کسی رو لازم دارم. به عمارت گریفین بیا، جان تیلر، اونوقت اونقدر پول میگیری که حتی تو خواب هم تصورش رو نمی‌کردی.

بنابراین مطمئنا باید می‌رفتم. پرونده‌ی دیگرای نداشتم و پولی هنگفتی هم که واتیکان[۶] به خاطر پیدا کردن جام نامقدس به من داده بود تقریبا تمام شده بود. تازه، کنجکاو هم شده بودم. چیزهایی راجع به خانواده‌ی افسانه‌ای و فناناپذیر گریفین شنیده بودم– هر کسی در نایت ساید در مورد آنها

---

۶. Vatican

شنیده بود– اما هرگز فرصتش پیش نیامده بود که وارد قلمرویش شوم و با خودش ملاقات کنم. جرمیا گریفین قرن‌ها بود که فردی ثروتمند و پرآوازه بود.

تمام اعضای خانواده‌ی گریفین فناناپذیر بودند، و این روزها افراد فناناپذیر کمی باقی مانده‌اند، حتی در مکانی مثل نایت سایه. جرمیا اولین و مسن‌ترین آنها بود، هرچند هیچ‌کس با اطمینان نمی‌دانست چند سال دارد. گریفین که به طرز غیرممکنی پول‌دار و به طرزی باورنکردنی قدرتمند بود، مالک بیشتر نایت سایه و اکثر تجارت‌هایی بود که در آنجا در جریان بود. همیشه هم در مورد قصد و نیتش درباره‌ی اداره کردن نایت سایه به عنوان قلمروی پادشاهی‌اش کاملا روراست بود. اما هرگز جزئی از افراد دولت امور، آن مردان پیر و بی‌هویتی که قبلا نایت سایه را از فاصله‌ای ایمن اداره می‌کردند نبود. آنها در هر دوری راهش را سد کرده بودند و همه‌ی فرصت‌ها را از او گرفته بودند و او را سر جایش نشانده بودند...چون وقتی همه‌ی حرف‌ها زده شد و کارها انجام شد، از نظر آنها او جزئی از نمایش عجایبی بود که برای مدتی طولانی‌تر از زندگی او اداره‌اش کرده بودند.

با اینحال، آنها دیگر آنجا نبودند. شاید حالا دیگر سرانجام زمان بازگشت گریفین فرا رسیده بود. اکثر کسانی که در نایت سایه بودند برایشان اهمیتی نداشت. آنها بیشتر مشغولیتشان انتخاب بین لعن و رستگاری بود و به دنبال لذات و هوی و هوس‌هایی بودند که فقط در بارهای کثیف و کلوب‌های مخصوص اعضای نایت سایه یافت می‌شد.

هیچ کس به درستی نمی‌دانست که جرمیا گریفین چطور فناناپذیر شده است. شایعات زیادی در این باره بود. همیشه شایعاتی هست ولی کسی به یقین نمی‌دانست. او یک خدا، یک خون‌آشام یا یک جادوگر نبود. خون هیچ فرشته یا شیطانی هم در رگ‌هایش نبود. فقط انسانی بود که قرن‌ها زندگی کرده بود و احتمالا چندین قرن دیگر هم زندگی می‌کرد. و آنقدری قدرتمند و ثروتمند بود که

کشتنش کار راحتی نباشد. گذشته و ماهیت حقیقی گریفین در هاله‌ای از ابهام بود و گفته می‌شد راز آن را حتی از بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش هم پنهان می‌کند و تا جایی که می‌توانست نهایت تلاشش را می‌کرد تا این راز را همین‌گونه نگه دارد. همچنان که با ماشین از کنار دروازه‌های اصلی می‌گذشتم، سرهای جدا شده‌ی چندین خبرنگار را که روی دروازه‌های اصلی به میخ کشیده شده بودند دیدم. بعضی از آنها هنوز فریاد می‌کشیدند.

باغ جنگلی در کنار دیوارهای سنگی کوتاهی که عمارت گریفین را احاطه کرده بودند متوقف می‌شد. گیاهان خش‌خش‌کنان درست تا کنار دیوارها پیش آمدند، اما با فاصله‌ی کمی از آنها متوقف شدند و مراقب بودند تا دیوارها را لمس نکنند. نوشته‌های عجیب و غریبی به شکلی عمیق بر روی دیوارهای سنگی کرم‌رنگ حکاکی شده بود. ماشین از میان تنها دروازه‌ی باز عبور کرد و وارد حیاط شد. دروازه‌ای با تزیینات نقره‌ای ظریف با نزدیک شدن ماشین باز شده بود و بعد از عبور ما خود به خود محکم بسته شد. ماشین از پیچی دور زد و درست جلوی ورودی اصلی ساختمان متوقف شد. درِ سمت راننده باز شد و من از ماشین پیاده شدم. در فورا بلافاصله خودش را بست و قفل کرد. تقصیری هم نداشت. در عمارت گریفین هیچ خبری از دعوت و خوشامدگویی نبود.

به ماشین تکیه دادم و با حوصله به اطرافم نگاه کردم. آن سوی دیوارهای سنگی کوتاه، جنگل اینجا و آنجا و پشت سر هم به سمت جلو فشار میاورد. در هر جایی که گیاهان دیوار را لمس می‌کردند فورا پژمرده می‌شدند و می‌مردند، اما جنگل باز هم سماجت می‌کرد و در تلاشی خستگی‌ناپذیر برای یافتن نقطه ضعفی، قسمت‌های کوچکی از خودش را قربانی می‌کرد و آهسته و با طبیعت بی‌رحم و سمج خاص گیاهان، منتظر روزی بود که دیوار بالاخره سقوط کند، و آنوقت

جنگل با سنگدلی عمارت گریفین و تمام کسانی را که در آن زندگی می‌کردند در بر می‌گرفت. جنگل هم فناناپذیر بود و صبری بی‌پایان داشت.

ساختمان عمارت گریفین عظیم بود و با حالتی بی‌پروا و تهدیدآمیز زیر نور نقره‌ای و درخشان ماه آسمان نایت ساید که از حد معمول بزرگتر بود گسترده شده بود. از تمام پنجره‌های ساختمان نور به بیرون می تابید. قاعدتا چنین صحنه‌ای می بایست تاثیرگذار باشد ولی همه‌ی پنجره‌ها مثل چشمانی لوچ و بدطینت، باریک و کشیده بودند. درِ بزرگ و اصلی ساختمان از چوبی غیرعادی و تیره‌رنگ ساخته شده بود که من تا به حال ندیده بودم. آنقدری محکم به نظر می‌رسید که می‌توانست در برابر حمله‌ی یک کرگدن هم مقاومت کند.

اجازه دادم چشمانم از چندین طبقه بالا برود. تمام پنجره‌ها روشن بودند، ولی هیچ‌کس از میان آنها به بیرون نگاه نمی‌کرد. روی پشت بام شبه‌تاریک پیکرهایی غیرقابل تشخیص روی لبه‌ی شیروانی در حرکت بودند. ناودان‌ها با بیقراری تکان می‌خوردند. نفس عمیقی کشیدم، از ماشین جدا شدم و طوری که انگار از هیچی چیزی در دنیا باک نداشتم به سمت در اصلی حرکت کردم. هیچوقت نباید در نایت ساید ترس نشان بدهید، وگرنه همه‌چیز بر شما غلبه می‌کند.

لازم نبود نگران ماشین پسر مرده باشم. خودش می‌توانست از خودش مراقبت کند.

مسیر منتهی به در اصلی توسط فانوس‌های کاغذی ژاپنی که از تیرک‌های بلندی آویزان بود روشن شده بود و هر یک از آن‌ها با صورت‌های ترسناک متفاوتی تزئین شده بود تا ارواح پلید را فراری دهد. مدتی از نزدیک صورت‌ها را بررسی کردم اما هیچ‌کدامشان را نشناختم. همچنان که به عمارت نزدیک می‌شدم برای اولین بار متوجه شدم که با وجود قدمت افسانه‌ای آن، سنگ‌کاری‌اش هنوز تمیز و تیز بود؛ سنگ‌های کرم‌رنگ بدون تاثیر پذیرفتن از فرسایش زمان و تاخت و تاز آب

و هوا همچنان پابرجا بودند. انگار که این ساختمان عظیم همین دیروز ساخته شده بود. عمارت گریفین هم مثل خانواده‌ای که مسئولیت محافظتش را بر عهده داشت، فناناپذیر و دست نخورده بود و هیچ تغییری نکرده بود.

جلوی در ایستادم و با دقت رمز ورودی را که به من داده شده بود گفتم و کوبه‌ی برنجی و قدیمی در را به صدا در آوردم. صدای در زدن بارها و بارها در آنسوی در منعکس شد و تا فاصله‌ای غیرقابل تصور پیچید. بعد از اینکه مدتی مناسب مرا پشت در منتظر گذاشت، در به نرمی و بی سر و صدا روی پاشنه چرخید و باز شد و پیشخدمتی با حالت رسمی مقابلم آشکار شد. می‌بایست پیشخدمت باشد. فقط یک پیشخدمت می‌تواند مغرورانه به آدم نگاه کند و در همان حال به طرز معصومانه‌ای فروتنی و ادبش را حفظ کند. فکر می‌کنم این را در اولین روزشان در مدرسه‌ی آموزشی پیشخدمت‌ها به آنها یاد می‌دهند. مطمئنا کسی مغرورتر از یک خدمتکار قدیمی وجود ندارد.

گفتم: »من جان تیلر هستم.«

«البته که هستید، آقا.»

«جرمیا گریفین منتظرمه.»

«بله، آقا. بفرمائید داخل.»

او فقط به اندازه‌ای خودش را کنار کشید که من بتوانم رد شوم، بنابراین من هم سعی کردم با گامی سنگین روی کفش واکس زده‌اش پا بگذارم. او در را بست، سپس سرش را با حالتی تعظیم‌گونه کمی به سمت من خم کرد، اما نه به طور کامل.

«می‌خواید پیشخدمتی رو برای گرفتن کُتتون احضار کنم، آقا؟ می‌تونیم بدیم براتون تمیزش کنن.»

گفتم: «نه، کتم همه‌جا همراهمه. بدون من گم می‌شه.»

«درست می‌گید، آقا. من هابز[۷]، پیشخدمت خانواده‌ی گریفین هستم. اگه لطف کنید دنبالم بیاید، شما رو به حضور ارباب راهنمایی می‌کنم.»

گفتم: «عالیه.»

هابز جلو افتاد و با کمری صاف و چانه‌ای رو به بالا از میان تالار ورودی عظیم گذشت و از راهروی درازی پایین رفت. او حتی یک بار هم زحمت این را به خودش نداد که برگردد و ببیند دنبالش می‌روم یا نه. احتمالا هیچوقت به ذهنش خطور نمی‌کرد که من این کار را نکنم. بنابراین در حالی که دستانم را در جیبم کرده بودم با فاصله‌ی کمی پشت سرش راه افتادم. سالن آنقدر بزرگ بود که یک قطار می‌توانست از وسط آن رد شود. با نور طلایی گرمی که به نظر می‌رسید از هر جایی ممکن است بیاید روشن شده بود. اثر نورها غیرطبیعی بود. با حوصله به دور و اطراف نگاه کردم و به هابز اجازه ندادم سرعت قدم‌ها را به من تحمیل کند. خیلی توجهم به خانه جلب شده بود. اشخاص زیادی وجود ندارند که داخل عمارت گریفین را دیده باشند؛ و اکثر آنهایی هم که دیده‌اند آنقدر نجابت و فراست دارند که در مورد آنچه می‌دیدند ساکت بمانند. اما من هیچوقت در هیچ‌یک از این دو ویژگی خوب نبوده‌ام. مطمئن بودم که می‌توانستم با فروش شرح جزئیات اینجا به بخش «زندگی مرفه» روزنامه‌ی نایت تایمز[۸] پول خوبی به جیب بزنم.

---

۷. Hobbes
۸. Night Times

اما...باید بگویم که زیاد هم تحت تاثیر قرار نگرفتم. بله، سالن خیلی بزرگی بود، اما می‌شد خیلی زود آن را فراموش کرد. کف چوبی و براق زمین به خوبی واکس خورده و برق انداخته شده بود. دیوارها با رنگ‌های روشن نقاشی شده بودند و سقف بلندش با نقاشی‌های چشم‌نواز تزیین شده بود...اما نه زرهی قدیمی، نه عتیقه‌جاتی و نه هیچ اثر هنری بزرگی آنجا نبود. همه‌جا فقط تابلوهایی از جرمیا گریفین و همسرش ماریا[۹] با لباس‌ها و مدل‌های قرن‌های گذشته دیده می‌شد. نقاشی‌ها صدها سال قدمت داشتند و دو نفری را به تصویر می‌کشیدند که احتمالا از آن هم قدیمی‌تر بودند. پرتره‌هایی از آنها با حالت رسمی و تکبرآمیز و بدون لبخند، در میان پادشاهان و نمایندگان مجلس مربوط به دوران ادوارد[۱۰] و قدیمی‌تر از آن وجود داشت. بعضی از تابلوها توسط هنرمندانی آنچنان مشهور کشیده شده بودند که حتی من هم آنها را می‌شناختم.

مدتی آنقدر محو تماشای یکی از تابلوهای رمبرانت[۱۱] شدم که هابز برگشت و با حالتی منتظر کنارم ایستاد و گلویش را با حالتی معنی‌دار صاف کرد. به سمتش برگشتم تا به او توجه کرده باشم. هابز واقعا نمونه‌ی یک پیشخدمت واقعی بود. با لباس‌های رسمی سیاه و سفید ویکتوریایی‌اش راست و محکم ایستاده بود. موها و چشمانش مشکی بودند، هر چند لب‌های باریکش آنقدر رنگ پریده بود که بی‌رنگ به نظر می‌رسید. صورتی با استخوان‌های برجسته داشت و چانه‌اش آنقدر تیز و دراز بود که می‌شد با آن ترشی ته کوزه را بیرون آورد. ظاهر و قیافه‌ی او قاعدتا می‌بایست سرگرم‌کننده باشد، چون با این دوره و عصر مدرن ناهمخوانی داشت، اما در پشت این ظاهر متکبر و نوکرمآب قدرتی عظیم و مهارشده مشهود بود که آماده بود هر لحظه آن را برای خدمت به اربابش رها کند. هابز...ظاهری وهم‌آور داشت، آن هم به طرزی کاملا مرعوب‌کننده.

---

۹. Mariah
۱۰. Edward
۱۱. Rembrandt نقاش هلندی (۱۶۰۶-۱۶۶۹)

کاملا مشخص بود که اولین کسی خواهد بود که در یک شام رسمی پشت سرت می‌ایستد و با صدای بلند به خاطر برداشتن چنگال اشتباه به آدم هشدار می‌دهد. و همینطور اولین کسی که اگر آنقدر احمق بودی که اربابش را ناراحت کنی، گوشت را می‌گرفت و با یکی دو عضو شکسته به بیرون پرتت می‌کرد. این را به ذهنم سپردم که یک لحظه هم پشتم را به او نکنم و اگر وضیعت به جاهای باریک می‌کشید با او شدیدا مبارزه کنم.

«اگه کارتون تمام شده، آقا...؟» در درنگ آخر حرفش نوعی تهدید نهفته بود .

بدون اینکه از جایم تکان بخورم فقط برای اینکه مخالفت کرده باشم گفتم: «از جرمیا برام بگو. خیلی وقته براش کار می‌کنی؟»

«من سال‌هاست که در خدمت خانواده‌ی گریفین هستم، آقا. اما مطمئنم می‌دونین که من نمی‌تونم مسائل خصوصی خانواده رو برای هر ملاقات‌کننده ای بازگو کنم، هرچقدر هم که اون ملاقات‌کننده...مشهور باشه.»

گفتم: «از باغ‌هاتون خوشم اومد. خیلی...سرزنده‌ان.»

«ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم، آقا. از این طرف، آقا.»

کاملا مشخص بود که قصد ندارد یک کلمه هم چیزی بگوید، بنابراین به سرعت در طول سالن وسیع به راه افتادم و او هم مجبور شد با عجله راه برود تا خودش را به من برساند. خیلی زود دوباره جلوی من قرار گرفت و در سکوت با فاصله‌ی دو قدم از من حرکت می‌کرد. او نسبت به یک مرد بالغ خیلی کم‌حرف بود. دوست داشتم پشت سرش زبانم را برایش دربیاورم، ولی احساس می‌کردم که متوجه می‌شود ولی اهمیتی نمی‌دهد. بنابراین دوباره سرعت گام‌هایم را زیاد کردم و تا جایی که می‌توانستم سر و صدا راه انداختم و نهایت تلاشم را کردم تا با گام‌هایم روی زمین براق سالن

خش بیندازم. گهگاهی خدمتکارهای دیگری از راهروهای کناری بیرون می‌آمدند، همه‌ی آن‌ها لباس‌های از مد افتاده‌ی ویکتوریایی پوشیده بودند و همگی قبل از اینکه راهشان را ادامه دهند هر دفعه با احترام می‌ایستادند و کنار می‌رفتند تا هابز رد شود. جز اینکه...کلمه‌ی درست برای توصیف آن *با احترام* نبود. نه، آن‌ها وحشت‌زده به نظر می رسیدند. همه‌شان.

همچنانکه رد می‌شدم جرمیا و ماریا گریفین همچنان با نگاه خیره‌ی رسمیشان از میان تابلوهای روی دیوار به من نگاه می‌کردند. در هر یک از تابلوها لباس‌ها، مدل موها و زمینه‌ی تصاویر تغییر می‌کرد، اما آنها همان‌گونه بی‌تغییر می‌ماندند. دو چهره‌ی عبوس و سرکش، با نگاه‌های سرکش بودند . قبلا نقاشی‌هایی از پادشاهان و ملکه‌ها در لباس‌های با شکوه و پر زرق و برقشان دیده بودم، ولی آنها در مقابل آن دو کمتر سلطنتی و کمتر از خود مطمئن به نظر می‌رسیدند. وقتی من و هابز بالاخره به انتهای سالن رسیدیم، نقاشی‌ها سرانجام جای خود را به عکس‌هایی دادند که با رنگ‌های قهوه‌ای و رنگ و رو رفته شروع می‌شدند و به عکس‌های دیجیتالی با وضوح بالا می‌رسیدند. و برای اولین بار فرزندان گریفین‌ها، ویلیام[۱۲] و النور[۱۳] در عکس‌ها ظاهر شدند. ابتدا عکس‌هایی از کودکی، و سپس بزرگسالی، و دوباره خود آنها در عکس‌ها ثابت و بدون تغییر می‌ماندند در حالی که مدل‌ها و جهان اطرافشان تغییر می‌کرد. هر دو بچه مثل والدینشان استخوان‌بندی محکمی داشتند اما شخصیتشان شبیه والدینشان نبود. آن‌ها لطیف، نازپرورده، ضعیف و غمگین به نظر می‌رسیدند .

در انتهای تالار هابز به تندی به سمت راست پیچید و وقتی من هم دنبالش به راست پیچیدم متوجه شدم که وارد راهروی بزرگ دیگری شده‌ایم که دیوارهای دو طرفش پر از غنائم شکار بود. سرهای حیوانات از روی لوح‌هایی که با دقت روی دیوار نصب شده بودند با چشمان شیشه‌ای که به

---

۱۲. William
۱۳. Eleanor

نظر می‌رسید ما را تا پایین راهرو دنبال می‌کنند به ما نگاه می‌کردند و دندان قروچه می‌کردند. آنجا سر تمام حیوانات معمول وجود داشت، از جمله شیر، ببر، خرس، و، اوه خدای من، سر روباهی که با چشمکی که موقع گذشتن از کنارش به من زد نزدیک بود از ترس سکته کنم. در این مورد چیزی به هابز نگفتم. می‌دانستم که هیچوقت چیزی را که می‌خواستم در مورد آن بشنوم به من نمی‌گوید. وقتی بیشتر در طول راهرو پیش رفتیم، غنیمت‌های شکار رفته رفته از غیرمعمول به غیرطبیعی تبدیل شدند. در نایت سایر هیچ‌کس به اجازه داشتن و این مسائل اهمیتی نمی‌دهد. در اینجا می‌توانید هرچیزی را که نظرتان را جلب می‌کند شکار کنید، البته اگر قبلش خودتان توسط آن شکار نشوید.

آنجا سر تک‌شاخی با یک شاخ پیچ‌خورده قرار داشت، هر چند پوست کاملا سفید آن با وجود مهارتی که در خشک کردن آن به کار رفته بود یکنواخت و عاری از زندگی به نظر می‌رسید. کمی جلوتر سر یک ابوالهول با شکلی مخلوط از انسان و شیر قرار داشت. دهان خشمگین و بازش پر از دندان‌های بزرگ و ستبر بود، ولی یال‌های بلند و مواجش طوری به نظر می‌رسید که انگار تازه سشوار شده بودند. و...یک سر بسیار بزرگ از یک اژدها که از ته گوشش تا نوک گوشش حدود چهار متری بود. چشمان طلایی‌اش به اندازه‌ی بشقاب غذاخوری بودند، و من تابحال این همه دندان در یک دهان ندیده بودم. پوزه‌اش آنقدر در میان راهرو به جلو کشیده بود که من و هابز مجبور شدیم برای عبور، پشت سر هم و یکی یکی از کنار آن عبور کنیم.

برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم: «شرط می بندم گردگیریش کار آسونی نیست.»

هابز گفت: «نمی دونم، آقا.»

بعد از طی چندین تالار و راهروی دیگر، بالاخره به اتاق کنفرانس اصلی رسیدیم. هابز با چابکی در زد و در را باز کرد، به کناری ایستاد و به من اشاره کرد تا جلوتر از او وارد شوم. من هم طوری قدم‌زنان وارد شدم که انگار این کارِ هر روزم بود و حتی وقتی هابز پشت سرم در را با صدای بلندی بست به پشت سرم نگاه نکردم.

اتاق کنفرانس، بزرگ و پر سر و صدا بود اما اولین چیزی که توجهم را جلب کرد یک دوجین صفحه نمایش بود که دیوار سمت چپم را کاملا پوشانده بودند و کانال‌های خبری، تجاری، گزارشات بازار و اخبار سیاسی سراسر دنیا را نشان می‌دادند . همه همزمان با هم سر و صدا ایجاد می‌کردند. صدای درهم و برهم و نا مفهوم اتاق بسیار طاقت‌فرسا بود، اما ظاهرا افراد داخل اتاق توجه خاصی به این موضوع نداشتند.

در عوض همه‌ی نگاه‌ها تنها بر روی جرمیا گریفین بود که بالای میز درازی مثل یک پادشاه بر روی تخت پادشاهیش نشسته بود و مشتاقانه به گزارشات افرادش گوش می‌کرد که پشت سر هم به نزد او می‌آمدند و خبرها و یادداشت‌ها و پرونده‌هایی برایش می‌آوردند و مصرانه ولی مؤدبانه از او سؤال می‌پرسیدند. آنها مثل زنبورهای کارگر در کنار ملکه‌شان او را احاطه کرده بودند، دسته دسته می‌آمدند و می‌رفتند و بر سر جلب توجه گریفین حسودانه با یکدیگر رقابت می‌کردند. همگی در آنِ واحد صحبت می‌کردند، ولی جرمیا گریفین برای صحبت کردن با کسی که مد نظرش بود یا گوش دادن به حرف‌های کسی که می‌خواست هیچ مشکلی نداشت. او به ندرت به زنان و مردان اطرافش نگاه می‌کرد و تمام توجهش را روی کاغذهای روبرویش متمرکز کرده بود. او به علامت موافقت یا مخالفت سرش را تکان می‌داد، بعضی از کاغذها را امضا می‌کرد و بعضی دیگر را نمی‌پذیرفت و گهگاهی غرغرکنان دستور یا نظری می‌داد و افراد دور و برش با قیافه‌هایی مصمم و ثابت با عجله از آنجا می‌رفتند تا دستوراتش را اجرا کنند. افرادش لباس‌هایی بی عیب و

نقص و گران قیمت به تن داشتند، و احتمالا از تحصیلاتی حتی گرانقیمت‌تر از آن هم برخوردار بودند. ولی باز هم رفتارشان بیشتر از هابز شبیه خدمتکارها بود. هیچ‌کدامشان توجهی به من نمی‌کردند، حتی وقتی هم که برای رسیدن به در به من تنه می‌زدند. و جرمیا هم حتی نگاهی هم به سمت من نینداخت.

احتمالا باید آنجا می‌نشستم تا از سر لطف نظری هم به من بیندازد. به جهنم. یک صندلی برای خودم جلو کشیدم و نشستم و پاهایم را بلند کردم و روی میز گذاشتم. هیچ عجله‌ای نداشتم و می‌خواستم جرمیا گرفین فناناپذیر را خوب زیر نظر بگیرم. او مردی درشت‌اندام بود. خیلی قدش بلند نبود ولی درشت بود. سینه‌ای ستبر و شانه‌هایی پهن داشت. یک کت و شلوار تیره‌رنگ زیبا با پیراهن سفید و کراوات سیاه پوشیده بود. صورتی قدرتمند با استخوان‌های برجسته داشت. چشمانش آبی و بیروح و دماغش عقابی بود و لب‌هایی داشت که انگار به ندرت به لبخند گشوده می‌شد. و موهای خاکستری‌اش مثل یال شیری پرپشت بود. درست همان قیافه‌ی پرتره‌هایش در دوران تودور[۱۴] را داشت. به نظر می‌رسید او زمانی به جاودانگی دست یافته که پنجاه و خرده‌ای سن داشته و ظاهرا این فناناپذیری شامل جوانی ابدی نبود. او در همان سن و سال باقی مانده بود. به صورتی شق و رق سرجایش نشسته بود انگار که اگر کار دیگری می‌کرد نشانه‌ی ضعفی برای او به حساب می‌آمد. کوچکترین حرکاتش دقیق و کنترل شده بود. همان جذبه و ابهتی را داشت که از سال‌ها تجربه حاصل می‌شد. این اثر را روی آدم می‌گذاشت که در اینجا مردی حضور داشت که همیشه حتی قبل از اینکه صحبت کنی می‌دانست چه چیزی می‌خواهی بگویی، چون قبل از آن هم بارها و بارها چنین چیزی را دیده و شنیده بود.

---

[۱۴]. Tudor

کارمندانش در کنارش با نوعی ترس و احترام، و بیشتر شبیه یک پاپ با او رفتار می‌کردند تا یک پادشاه. ممکن بود آنها بیرون از این اتاق اشخاصی ثروتمند و با اصل و نسب و در زمینه‌ی کاری خود متخصص باشند، اما در اینجا فقط آدم‌های زیردست گریفین بودند، موقعیت و امتیازی که ترجیح می‌دادند بمیرند ولی آن را از دست ندهند. چون اینجا جایی بود که قدرت وجود داشت، جایی که پول واقعی وجود داشت، جایی که هر روزه تصمیماتی مهم اتخاذ می‌شد، و حتی کوچکترین تصمیمات هم باعث تغییر مسیر دنیا می‌شد. اینجا کار کردن برای یک گریفین به این معنی بود که یک شخص تا زمانی که دوام می‌آورد بالاترین مقام را در اختیار داشت. به نحوی می‌دانستم که در اینجا کارمندان جوان مدام در حال عوض شدن بودند. چون گریفین نمی‌خواست کسی از میان آنها آنقدر باتجربه و با بانفوذ شود که به تهدیدی برای او تبدیل شود.

جرمیا گریفین مدتی مرا منتظر گذاشت و کم‌کم حوصله‌ام سر رفت، و این وضعیت همیشه خطرناک است. می‌بایست همانطور آنجا بنشینم و به پاشنه‌ی پایم استراحت بدهم و منتظر بمانم تا مرا در منصبی برای انجام وظیفه‌ام قرار دهند، اما مفتخرم که بگویم من هرگز منصبی برای خود نشناخته‌ام. بنابراین تصمیم گرفتم با کج‌خلقی رفتار کنم. می‌بایست اعتبار خودم را حفظ کنم. بدون عجله مشغول بررسی دور و اطراف اتاق کنفرانس شدم و تمام احتمالات شرارت و ضرب و شتم را بررسی کردم، و سپس بالاخره نگاهم بر روی تلویزیون‌های روی دیوار ثابت ماند.

از موهبتم استفاده کردم تا سیگنال کنترلی کانال‌ها را پیدا کنم و با استفاده از آن تک‌تک تلویزیون‌ها را روی یک برنامه‌ی ترسناک تنظیم کردم. یک شب وقتی داشتم کانال عوض می‌کردم اتفاقی این کانال را پیدا کردم (عوض کردن بی هدف کانال‌ها در نایت سایر، یعنی جایی که نه تنها از سراسر جهان بلکه از دنیاهای دیگری نیز برنامه دریافت می‌کند اصلا فکر خوبی نیست)، و واقعا مجبور شدم تا زمانی که برنامه به پایان می‌رسد پشت مبل قایم شوم. *ساعت انحراف*

مشاهیر جان واترز[۱۵] آشفته‌ترین برنامه‌ی پورنوگرافی‌ای است که تاکنون تولید شده است، و حالا همه مانیتورها همزمان با هم در حال پخش آن بودند. مردان و زنان مختلفی که اطراف جرمیا گریفین می‌پلکیدند به بالا نگاه کردند و به طور مبهمی متوجه شدند که چیزی تغییر کرده است و سپس نگاهشان به مانیتورها افتاد. و دیدند که چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

و سپس همگی شروع کردند به جیغ و فریاد و استفراغ کردن و برای حفظ زندگی و سلامت عقلشان شروع به دویدن کردند. اتاق کنفرانس به سرعت خالی شد و فقط من و جرمیا گریفین باقی ماندیم. او نگاه مختصری به مانیتورها انداخت، بینی‌اش را بالا کشید، و سپس نگاهش را برگرداند. او نه شوکه شد و نه آشفته. حتی تحت تاثیر هم قرار نگرفته بود. او همه‌ی این چیزها را پیش از این دیده بود.

به تندی با یک دست اشاره‌ای کرد و همه‌ی مانیتورها یک مرتبه خاموش شدند. اتاق ناگهان و خوشبختانه در سکوت فرو رفت. گریفین عبوسانه به من نگاه کرد. من به صندلی‌ام تکیه دادم و به راحتی به او لبخند زدم. جرمیا به سنگینی آهی کشید و مختصرا سرش را تکان داد و از جایش برخاست. من هم پاهایم را از روی میز برداشتم و به سرعت سر پا ایستادم. گریفین بدون کشتن خیلی از دشمنانش به ثروتمندترین و قدرتمندترین فرد نایت ساید تبدیل نشده بود، و اکثرشان را هم با دست خالی کشته بود. من با ژستی غیر طبیعی به دقت مراقب نزدیک شدن او بودم (هیچوقت نباید ترس نشان بدهید، آنها می‌توانند ترس را احساس کنند)، و او هم با احتیاط در فاصله‌ای دور از دسترس من مکث کرد. احتمالا او هم درباره‌ی من چیزهایی شنیده بود. در سکوت یکدیگر را ورانداز کردیم. دستم را برای دست دادن دراز نکردم، او هم همینطور.

---

[۱۵]. The John Waters Celebrity Perversion Hour

بالاخره با صدای سردی گفت: «می‌دونستم دردسر درست می‌کنی. خوبه. من هم به یه آدم دردسرساز احتیاج دارم. پس جان تیلر بدنام تویی . مردی که اگه خواسته بود می‌تونست پادشاه نایت سایر بشه.»

خیلی راحت گفتم: «چنین چیزی نمی‌خواستم.»

«چرا؟»

سوال منصفانه‌ای بود، بنابراین مدتی به آن فکر کردم. «چون این کار با هدف‌های من در زندگی مغایرت داره. هیچوقت نخواستم زندگی دیگران رو اداره کنم. به اندازه‌ی کافی با اداره‌ی زندگی خودم مشکل دارم. و دیدم وقتی قدرت به فساد کشیده می‌شه چه اتفاقی می‌افته.» مستقیم به چشمان آبی و سرد گریفین نگاه کردم. «تو چرا می‌خوای نایت سایر رو اداره کنی، جرمیا؟»

او لبخند مختصری زد. «چون دم دستمه. یه مرد باید اهدافی برای خودش داشته باشه، مخصوصا اگه فناناپذیر هم باشه. بدون شک اداره‌ی نایت سایر بیشتر از اون چیزی که ارزشش رو داشته باشه زحمت و دردسر داره، و این تنها هدف باقی مانده برای مردی با جاه طلبی‌ها و استعدادهای منه. تازه، این روزها خیلی زود حوصله‌ام سر میره. هیچ رقیبی ندارم و همه‌ی دشمنان خطرناکم هم مردن. من نیاز و اشتهای دائمی برای مشغول کردن خودم به تصرف چیزهای جدید دارم. وقتی به اندازه‌ی من زندگی کنی، دیگه پیدا کردن چیزهای جدید و متنوع برات سخت می‌شه. به همین خاطر تو رو برای این مأموریت انتخاب کردم. می‌تونستم هر کارآگاه و هر بازپرسی رو که بخوام در اختیار داشته باشم...اما فقط یه جان تیلر وجود داره.

به دری که کارمندانش از آن بیرون رفته بودند اشاره کردم و گفتم: «به نظر می‌اومد داشتی خودت رو مشغول نگه می‌داشتی.»

او با بی‌حوصلگی صدایی از ته گلویش درآورد و گفت: «اون تجارت واقعی نبود. فقط... یه سرگرمیه. مهمه که مشغول و در حال کار دیده بشم. دوست ندارم کسی منو به عنوان یه آدم ضعیف یا حواس‌پرت ببینه یا حتی چنین چیزی به ذهنش خطور کنه...وگرنه کوسه‌ها دورم جمع می‌شن و همه‌چیز رو به دست می‌گیرن. قرن‌ها وقت برای ساختن امپراطوریم صرف نکردم که حالا بشینم و ببینم که به دست یه مشت شغال فرصت‌طلب از هم بپاشه.»

دستان بزرگش به صورت مشت‌هایی سنگین و بی‌رحم بسته شد.

با احتیاط گفتم :«چرا باید کسی فکر کنه تو ضعیف شدی؟ تو گریفین هستی، مردی که اگه می‌خواست پادشاه می‌شد.»

او به من اخم کرد، ولی قلبا منظورش این نبود. صندلی‌ای جلو کشید و نشست، و من هم روبریش نشستم.

او با صدایی اندوهناک گفت: «نوه‌ام ملیسا[۱۶]...گم شده. شاید دزدیده شده باشه، حتی شاید هم به قتل رسیده باشه. نمی‌دونم...و این بی‌اطلاعی خیلی سخته. اون دیروز، درست چهل و هشت ساعت قبل از تولد هجده سالگیش غیبش زد.»

در حالی که نهایت تلاشم را می‌کردم که طوری به نظر برسم که می‌دانم چکار می‌کنم گفتم: «هیچ اثری از درگیری وجود نداره؟ اثری از تقلا، یا...»

«نه، هیچ.»

«پس شاید خودش همینجوری گذاشته رفته. نوجوون‌ها رو که می‌شناسی...»

---

[۱۶]. Melissa

«نه. موضوع مهم‌تر از این حرفاست. من اخیرا وصیت‌نامه‌ام رو تغییر دادم و درش همه‌چیز رو به ملیسا بخشیدم. عمارت، پول‌ها، تجارتم. به باقی خانواده‌ام هیچی نمی‌رسه. البته قرار بود این موضوع کاملا مخفیانه باقی بمونه. تنها کسانی که در این باره مطلع بودن خودم و وکیل خانوادگیمون جارندایس[۱۷] بودیم. اما سه روز پیش جسدش توی دفترش پیدا شد. سلاخی شده بود. گاوصندوقش از توی دیوار کنده و شکسته شده بود. تنها چیزی که ازش برداشته شده بود کپی وصیت‌نامه‌ی جدید بود. کمی بعد از این حادثه، همه‌ی اعضای خانواده‌ام از محتوای اون با خبر شدن. سر و صدای زیادی به پا شد. ولی کوچکترین صدایی از ملیسا که خبر نداشت قراره تنها وارث من باشه درنیومد.

«و حالا ناپدید شده. هیچ جا پیدا نمیشه. هیچ نشانی از اینکه چطور دزدیده شده نیست. یا اینکه چطور آدم‌رباها وارد عمارت شدن، بدون اینکه کسی اونا رو ببینه، یا هیچکدوم از نگهبانای امنیتی یا سیستم‌های پیشرفته‌شون متوجه چیزی بشن. ملیسا بدون هیچ اثری ناپدید شده.»

من بلافاصله با خودم گفتم که *کار خودی* است اما آنقدر عقل داشتم که در حال حاضر این فکر را پیش خودم نگه دارم.

گفتم : «عکسی از نوه‌تون دارین؟»

«البته.»

او آلبومی محتوی نیم دوجین عکس با کیفیت به من داد. ملیسا گریفین دختری بلندقد و قلمی بود و موهای بلوند بلند و صورتی بدون آرایش و بی حالت داشت. به سردی به دوربین خیره شده بود، طوری که انگار به آن اعتماد نداشت. از نظر من او اولین گزینه برای در اختیار گرفتن یک

---

[۱۷]. Jarndyce

امپراطوری نبود. اما شاید توانایی‌های نهفته‌ای داشت. یکی از عکس‌ها را انتخاب کردم و آن را داخل جیب کتم گذاشتم.

گفتم: «در مورد بقیه‌ی خانواده‌ات برام بگو. از ارث محروم شده‌ها. وقتی ملیسا ناپدید شد اونا کجا بودن، چکار می کردن؟»

جرمیا اخم کرد و سعی کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند.«تا اونجایی که خبر دارم، همه‌شون توی دید بودن، توسط خودم و دیگران دیده شدن، شاید هم حتی خیلی به صورت آشکار. معمولا همشون با هم توی عمارت حضور ندارن...روز قبل هم که به دفتر جارندایس نفوذ شد و به قتل رسید همینطور بود. اما من واقعا نمی تونم به هیچکدومشون مظنون باشم. هیچ کدومشون جرات قد علم کردن جلوی منو ندارن. هرچند هم به شدت سر موضوع وصیت نامه‌ی جدید عصبانی بودن.» او خنده‌ی کوتاهی کرد. «در واقع بعضیاشون از فکر اینکه مجبور بودن برن بیرون و برای پول درآوردن کار کنن وحشت کرده بودن.»

گفتم: «چرا از ارث محرومشون کردی؟»

«چون هیچ‌کدومشون ارزش ندارن! من سال‌ها بهترین امکانات رو در اختیارشون گذاشتم تا شخصیتشون شکل بگیره اما هرگز مثل من برای به دست آوردن چیزی نجنگیدن...اونا با همه‌جور امکاناتی بزرگ شدن، به همین خاطر فکر می‌کنن مستحق ارث هستن. هیچ‌کدومشون نمی‌تونن چیزی رو که براشون باقی می‌ذارم اداره کنن! و من هم چندین قرن امپراطوریم رو با ریختن خون و عرق و زحمت نساختم که حالا بذارم به خاطر اینکه جانشین‌هام عرضه‌ی انجام کارهای لازم رو ندارن از هم فرو بپاشه. ملیسا... قویه. بهش ایمان دارم. من وکیل دیگه‌ای انتخاب کردم و وصیت‌نامه‌ی دیگه‌ای تنظیم کردم و با مدارک گمشده جایگزین کردم، اما...به خاطر دلایلی که

نمی‌تونم با تو در میان بذارم، اون وصیت‌نامه فقط در صورتی معتبره که ملیسا قبل از تولد هجده سالگیش برگرده و یه سری اسناد رو امضا کنه. اگر نتونه این کار رو بکنه، هرگز چیزی به ارث نمی‌بره. ازت می‌خوام برام پیداش کنی، آقای تیلر. هر چی باشه این تخصصته. می‌خوام قبل از تولد هجده سالگیش پیداش کنی و صحیح و سالم به خونه برش گردونی. کمتر از بیست و چهار ساعت وقت داری.»

بی تعارف گفتم: «و اگه مرده باشه؟»

با صدایی بی‌روح و سخت گفت: «نمی‌خوام همچین چیزی رو باور کنم. هیچ‌کس جرئت چنین کاری رو نداره. همه می‌دونن که ملیسا سوگلی منه و اینکه من تمام نایت سایر را برای گرفتن انتقامش به آتش میکشم. تازه، هیچ درخواست باج و هیچ تلاشی برای ارتباط انجام نشده. احتمال داره به خاطر مسئولیت‌هایی که پیش روش قرار داره ترسیده باشه و فقط فرار کرده باشه. اون هیچوقت نمی‌خواست توی تجارت خانوادگی نقشی داشته باشه... یا ممکنه هم از حرف‌هایی که بقیه خانواده بهش بزنن یا رفتاری که باهاش بکنن ترسیده باشه. اما اگه چنین چیزی بود حتما یادداشتی برای من می‌ذاشت. یا یه راهی برای ارتباط باهام پیدا می‌کرد. نه، اونو بر خلاف میلش دزدیدن. کاملا مطمئنم.»

برای اینکه نشان بدهم در مورد احتمال فرار او هنوز تسلیم نشده‌ام گفتم: «ممکنه پیش یکی از دوستاش پنهان شده باشه؟»

«اون فقط تعداد معدودی دوست واقعی داره و من همه‌ی اونا رو از دور به دقت کنترل کردم. حتی به نظر می‌رسه هنوز از گم شدنش خبر ندارن. و نباید هم با خبر بشن. نباید این موضوع رو به هیچ‌کس دیگه‌ای بگی، آقای تیلر. نمی‌خوام کسی منو آسیب‌پذیر یا نگران ببینه.»

گفتم: «یه پرونده‌ی غیرممکن، با شرایطی غیر ممکن، و ضرب‌العجلی غیرممکن. چرا دو تا پای منو پشت سرم گره نمی‌زنی تا خیالت راحت بشه؟ خیلی خب، بذار فکر کنم. ممکنه به بیرون از نایت ساید فرار کرده باشه؟»

بلافاصله گفت: «نه، غیرممکنه. هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌ی من نمی‌تونن نایت ساید رو ترک کنن.»

گفتم: «این‌جور موضوعات همیشه به خانواده برمی‌گرده، اینطور نیست؟» مدتی فکر کردم. «اگه اون بیرون باشه، پیدایش می‌کنم. اما باید این احتمال رو هم قبول کنی که ممکنه مرده باشه. ممکنه یا توسط یکی از خدمتکارای خانوادگیت برای جلوگیری از وارث شدنش به قتل رسیده باشه یا توسط یکی از دشمنان زیادی که توی عمر طولانیت برای خودت درست کردی.»

گریفین با صدایی سرد و بی‌رحم گفت: «نوه‌ام رو برام پیدا کن، و در عوض مبلغ ده میلیون پوند بهت میدم. می‌خوام بفهمی چه اتفاقی افتاده و چرا و چه کسی مسئولش هست. و یا اونو سلامت بهم برگردون یا جسدش رو و اسم کسی رو که مسئول مرگش بوده برام بیار.»

گفتم: «حتی اگه از اعضای خانواده‌ات باشه؟»

جرمیا گریفین گفت: «مخصوصا اگه از اعضای خانواده‌ام باشه.»

کیفی رو روی میز به سمت من هل داد. درش را باز کردم. کیف پر از دسته‌های اسکناس بود.

گریفین گفت: «این یک میلیون پوند برای شروعه. مطمئنا مخارجی وجود خواهد داشت. وقتی ملیسا رو برگردوندی بقیه‌اش رو می‌گیری. حالت خوبه، آقای تیلر؟»

گفتم: «اوه البته . فقط نفس کشیدن کمی برام مشکل شده. پول برات فقط چند تا عدده، نه؟"

«معامله رو قبول می‌کنی، آقای تیلر؟»

در کیف را بستم و گفتم: «قبوله. اما درک کنند، آقای گریفین. شما منو استخدام کردید تا حقیقت ماجرا رو براتون کشف کنم. تمام حقیقت رو، نه فقط همون ذره‌ای رو که می‌خواید بشنوید. و وقتی من کارمو شروع کردم تا پایان ادامه‌اش می‌دم، مهم هم نیست چه کسی در این مأموریت آسیب ببینه. همینکه به من اجازه شروع دادید دیگه حتی شما هم نمی تونید جلوم رو بگیرید. هنوز معامله رو قبول دارید، آقای گریفین؟»

گریفین گفت: «هر کاری برای پیدا کردن ملیسا لازمه انجام بده. برام مهم نیست کی آسیب می‌بینه. حتی اگه خودم باشم. می‌گن... تو موهبت خاصی برای پیدا کردن اشیا و اشخاص داری.»

«بله، درسته. اما نمی‌تونم همینجوری دستم رو دراز کنم و انگشت بذارم روی نوه‌تون. اینطوری نیست. من به سؤال مشخصی نیاز دارم تا به جواب مشخصی برسم. یا مکان مشخصی. قبل از اینکه بتونم سر جاش ثابت نگهش دارم لازمه بدونم برای پیدا کردنش از کدوم جهت جستجوم رو شروع کنم. ولی با اینحال می تونم یه جستجوی کوچیک از اینجا شروع کنم و ببینم دیدم می تونه چیز به درد بخوری پیدا کنه یا نه.»

تمرکز کردم تا چشم درونی‌ام، چشم سومم، چشم مخفی‌ام را باز کنم، و با آشکار شدن موهبتم دیدم به کار افتاد و همه‌ی چیزهایی را که در اتاق کنفرانس از نگاه‌های معمولی پنهان بود به من نشان داد. ارواح زنان و مردانی که لحظه‌ی به قتل رسیدنشان را پشت سر هم تجربه می‌کردند و در حلقه‌ی بی‌پایانی از زمان گرفتار شده بودند در همه جای اتاق دیده می‌شد. معلوم بود که جرمیا خیلی اینجا سرش شلوغ بوده است. دستش را گرفتم تا او هم بتواند آنها را ببیند، اما صورتش هیچ احساسی را

بروز نداد. مخلوقات دیگری هم بودند که به هیچوجه انسان نبودند، اما آنها فقط رهگذرانی بودند که داشتند از بُعد ما به عنوان پلی به سوی جایی دیگر استفاده می‌کردند.

آنها همیشه همانجا هستند. و بالاخره یک لحظه نگاهم به ملیسا افتاد که به سرعت از اتاق کنفرانس عبور می‌کرد. مطمئن نبودم که به سمت کسی می‌دود یا از دست کسی فرار می‌کند . صورتش سرد، متمرکز و مصمم بود.

و سپس دیدم توسط نیرویی خارجی مسدود شد و از کار افتاد.

به عقب تلوتلو خوردم و چیزی نمانده بود روی زمین بیفتم. بینایی‌ای که از دنیای بزرگتر داشتم رفته بود و به رویم بسته شده بود. با تمام نیرویم جنگیدم تا دوباره چشم درونی‌ام را باز کنم و دوباره ملیسا را ببینم و وقتی فهمیدم که نمی توانم، شوکه شدم. هرگز قبل از این چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود. فقط یک قدرت باور نکردنی می‌توانست موهبت مرا از کار بیندازد. اما این به معنی دخالت داشتن بهشت یا جهنم بود؛ که البته می‌بایست هر دوی اینها در درون نایت ساید دخالتی در کارها نداشته باشند. جرمیا به شانه‌ی من چنگ انداخت و صورتش را مقابل صورت من قرار داد تا بفهمد که چه اتفاقی در حال رخ دادن است، اما من داشتم به چیز دیگری گوش می‌دادم. حضور چیز جدیدی را در اتاق کنفرانس احساس می‌کردم، چیزی قدرتمند و وحشتناک، که در تلاش بود شکل و شمایلی به خود بگیرد و ظاهری برای خود بسازد. گریفین به تندی به اطراف نگاه کرد. چون هنوز به من متصل بود او هم می‌توانست آن را احساس کند.

دمای اتاق ناگهان پایین آمد و شبنم‌های یخزده روی پنجره‌ها، دیوارها و روی میز شکل گرفتند. هوا مملو از بوی تعفن چیزهای مرده بود. یک جایی یک نفر بدون وقفه جیغ می‌کشید، و یک نفر

دیگر با ناامیدی گریه می‌کرد. چیز بدی، از جای بدی در حال آمدن بود و راهش را با سهولتی تحقیرآمیز از میان استحکامات عمارت باز می‌کرد.

دست در جیب کتم کردم و پاکتی نمک بیرون آوردم. هرگز بدون ادویه جاتم به جایی سفر نمی‌کنم. دایره‌ای از نمک به دور خودم و گریفین پاشیدم و در همین حال با بیشترین سرعتی که می توانستم کلماتی را زمزمه کردم. در نایت سایر اگر دفاع‌های اصلی را زود یاد نگیری زیاد دوام نمی‌آوری. اما محافظت‌های غیرمادی فقط در برابر حمله‌ی نیروهای غیرمادی عمل می‌کنند.

همه‌ی صفحه نمایش‌ها یک مرتبه منفجر شدند و بارانی از شیشه خرده روی من و گریفین ریخته شد. او تلوتلو خورد و یک لحظه از دایره‌ی نمک خارج شد ولی خیلی سریع شانه‌اش را گرفتم و سرش فریاد زدم که سر جایش بماند. او خودش را از زیر دستم بیرون کشید، اما سری به تندی تکان داد. عجیب این که اصلا وحشت‌زده به نظر نمی‌رسید، فقط عصبانی بود. برگشتم و به تلویزیون‌های خرد شده نگاه کردم. اجزای الکترونیکی درون آنها در حال بیرون خزیدن از دستگاه‌های شکسته بود و با رشته‌هایی از قطعات فلزی و سیلیکونی و پلاستیکی بیرون می‌ریخت. و با استفاده از این قطعات، موجود مهاجم، شکلی برای خودش به وجود آورد.

با متصل شدن قطعات به یکدیگر، موجود به آرامی با قامتی بلند و تهدیدآمیز سر پا ایستاد. ظاهرش شبیه به انسان بود ولی به هیچوجه انسان نبود. ساختاری بود غیرزنده و ساخته شده از فلزات دندانه‌دار به جای استخوان و تار و پودی از سیلیکون و دستان تیغ‌مانند و صورتی پلاستیکی با چشمانی درخشان و دندان‌هایی فلزی و تیز. تلوتلوخوران به سمت من و گریفین راه افتاد. صدای جرقه‌های الکتریسیته‌ی در حال تخلیه شدن از اجزایش به گوش می‌رسید. تهدیدی کاملا فیزیکی بود که دایره‌ی نمک در مقابلش به هیچوجه دفاعی محسوب نمی‌شد.

گریفین با صدایی مضطرب ولی صاف گفت: «سیستم امنیتی عمارت می‌بایست تا حالا به کار می‌افتاد. افراد حراست تا دندان مسلح هم باید تا چند دقیقه‌ی دیگه بریزن اینجا.»

گفتم: «نمی‌تونم روی این شرط ببندم. ما با قدرت عظیمی مواجهیم. روی تمام پول‌هایی که الان بهم دادی شرط می‌بندم که این اتاق کاملا مهر و موم شده. خودمونیم و خودمون.»

گریفین گفت: «احیانا اسلحه همراهت نداری؟»

با لبخندی گفتم: «نه، تا حالا نیازم به اسلحه نیفتاده.»

با احتیاط سعی کردم دوباره چشم درونی‌ام را باز کنم. آن نیرو توانایی‌ام برای جستجوی ملیسا را از کار انداخته بود، ولی خود موهبتم هنوز کار می‌کرد. این موهبت را از مادرم، آن موجود باستانی و ترسناک به نام لیلیث[۱۸] به ارث برده بودم، و احتمالا فقط خود آفریننده یا دشمن می‌توانست آن را از من بگیرد. بنابراین چشم سومم را فقط به اندازه‌ی شکافی باز کردم، طوری که هیچکس نتواند متوجه شود، و دیدم را به درون نایت سایر فرستادم و به دنبال جایی گشتم که بارانی باشد. ساختار فلزی تقریبا به ما رسیده بود و دستان اره‌مانند و دندانه‌دارش را مشتاقانه به سمتمان دراز کرده بود. باران شدیدی پیدا کردم، و آسان‌ترین کار دنیا برایم این بود که آن باران را به اتاق کنفرانس بیاورم و روی ساختار فلزی بریزم.

وقتی باران روی ساختار فلزی پاشیده شد صورت پلاستیکی‌اش با فریاد گوش‌خراشی که کشید از هم شکافت و سپس تمام ترکیبش از هم پاشید. ساختار با برخورد به زمین خرد شد و به میلیون‌ها تکه‌ی بی آزار تبدیل شد. سپس باران را به همان جایی که آن را آورده بودم برگرداندم و همه چیز در اتاق کنفرانس آرام شد و به حالت عادی برگشت.

---

[۱۸]. Lilith

با احتیاط نگاهی به دور و برم انداختم، اما احساس حضور مهاجم دیگر از بین رفته بود. اتاق دوباره گرم شد و شبنم‌های یخ‌زده قطره قطره از روی دیوارها و پنجره‌ها به زمین چکیدند. از دایره‌ی نمک خارج شدم و چند تا از تکه‌های فلزی را لگد کردم و به گریفین اشاره کردم که به من بپیوندد. به بقایای ساختار فلزی نگاه کردیم. گریفین به نظر نمی‌رسید ناراحت شده باشد، یا حتی تحت تاثیر قرار گرفته باشد.

گفتم: »از دشمنات بود؟«

گفت: «تا اونجایی که می‌دونم نه. شاید از دشمنای تو باشه؟»

در همین لحظه افراد امنیتی گریفین فریادزنان و دوان‌دوان و در حالی که سلاح‌هایشان را به اطراف نشانه می‌گرفتند به درون اتاق ریختند. گریفین با عصبانیت سرشان فریاد کشید و از آنها پرسید آن لحظه‌ای که زندگی‌اش در خطر بوده کدام گوری بوده‌اند. افراد امنیتی از ترس عصبانیت او خود را عقب کشیدند و او به آنها دستور داد تمام عمارت را برای یافتن حملات احتمالی دیگر بررسی کنند و تا وقتی که چیزی پیدا نکرده‌اند یا کاری در حد دستمزد بالایشان نکرده‌اند برنگردند.

اجازه دادم کارش را با آنها ادامه دهد، و در همین حین مشغول بررسی اوضاع شدم. ظهور چنین موجود قدرتمندی اوضاع را پیچیده کرده بود. البته نه به این خاطر که نمی‌دانستم کجای این وضعیت می‌تواند به یک آدم‌ربایی یا فرار از خانه مرتبط شود. اگر نمی‌توانستم از موهبتم برای یافتن ملیسا استفاده کنم... مجبور می‌شدم از روش‌های قدیمی استفاده کنم. یعنی از تمام افرادی که درگیر ماجرا بودند بازجویی می‌کردم و سؤالات دقیق و پیچیده می‌پرسیدم و امیدوار می‌شدم که آنقدر باهوش باشم که هر وقت کسی دروغ گفت بفهمم. وقتی بالاخره تنها شدیم همه‌چیز را برای گریفین شرح دادم و او بلافاصله موافقت کرد.

«تو از طرف من اجازه داری از همه‌ی اعضای خانواده‌ام، مستخدمینم و کارمندانم بازجویی کنی. هر چی می‌خوای ازشون بپرس و اگه هرکدومشون همکاری نکردن بفرستشون پیش من». گریفین لبخند مختصری زد و ادامه داد: «البته اینکه کاری کنی باهات همکاری کنن و هر چی می‌خوای بهت بگن دیگه مشکل خودته.»

گفتم: «البته. حتما متوجه هستید که مجبورم سؤالات خصوصی‌ای از خانواده‌تون بپرسم. از همسرتون، و بچه‌هاتون.»

«هر چی می‌خوای ازشون بپرس. حتی آزادی که اگه لازم شد اونا رو بزنی. تنها چیزی که مهمه پیدا کردن ملیساست، قبل از اینکه دیر بشه.»

گفتم: «دوست دارم برداشت خودتون رو از اعضای خانواده‌تون بشنوم. هر چیزی که فکر می‌کنید باید بدونم...»

خودم اطلاعات پایه را در مورد آنها می‌دانستم. بالاخره گریفین‌ها معروف‌ترین اشخاص نایت سایه بودند و تمام حرکات و صحبت‌هایشان باعث شایعه‌پراکنی می‌شد. گهگاهی چیزهایی در مورد آنها می‌خواندم. اما دوست داشتم ببینم جرمیا چه چیزهایی را به من می‌گوید، و شاید مهمتر از آن، چه چیزهایی را نمی‌گوید.

او با صورتی در هم کشیده گفت: «هر کدوم از اونا می‌تونن در این ماجرا دست داشته باشن. فکر می‌کنم امکانش هست کسی رو اجیر کرده باشن... اما هیچ‌کدومشون جرئت این رو ندارن که اینقدر آشکارا با من در بیفتن. اونا فقط به خاطر من جاودانه‌ان، اما نمی‌شه انتظار داشت که حق‌شناسی تا ابد دوام داشته باشه. همسر عزیزم ماریا به من خیلی وفاداره. خیلی باهوش نیست ولی اون قدر باهوش هست که منافعش کجا قرار گرفته. پسرم ویلیام، بزرگترین پسرم...آدم ضعیف و

بی جرئتیه و توی تجارت خانوادگی هم دخالتی نداره. هر چند خدا می‌دونه که چقدر سعی کردم اونو به یه وارث لایق برای خودم تبدیل کنم. اما اون همیشه منو ناامید کرده. بیشتر خصوصیاتش رو از مادرش به ارث برده. بر خلاف نظر من با یه سوپر مدل سابق به اسم گلوریا[۱۹] ازدواج کرد. به نظرم به اندازه‌ی کافی زیبا هست ولی زیباییش فقط به درد عکس روی جلد مجلات می‌خوره. اون با پول ازدواج کرد نه با پسرم. به هر حال اونا باعث به وجود اومدن نوه‌ی عاقل و شگفت‌انگیز من ملیسا شدن. دخترم النور فقط علاقه به زیاده‌روی در پرداختن به هوس‌های گوناگونش داره. فقط به این خاطر با مارسل[۲۰] ازدواج کرد که من بهش گفته بودم باید با یه نفر ازدواج کنه. نمی‌تونستم اجازه بدم توی تمام زندگیش مثل یه گربه اطراف نایت سایدپرسه بزنه. فکر می‌کردم اگه ازدواج کنه بزرگ می‌شه. باید بهتر از اینا فکر می‌کردم. مارسل قمار می‌کنه. بدجور. فکر هم می‌کنه من خبر ندارم، احمق. اونا یه پسر دارن، نوه‌ی دیگه‌ام پال[۲۱]. اون همیشه برای من و والدینش یه معما بوده. اگه خودم چک نکرده بودم می گفتم یه بچه‌ی اشتباهیه.»

و این تمام چیزی بود که او در مورد نزدیک‌ترین عزیزانش برای گفتن داشت. کیف را بلند کردم و از وزن زیادش آه از نهادم بلند شد. سری به گریفین تکان دادم و گفتم: «هر وقت چیزی دستگیرم شد در جریان می‌ذارمتون. می‌تونم بپرسم کی منو به شما معرفی کرده؟»

گفت: «واکر[۲۲].» و من لبخند زدم. البته. چه کس دیگری می توانست باشد؟

گفتم: «آخرین سؤال. چرا یه جاودانه احساس می‌کنه باید یه وصیت‌نامه بنویسه؟»

جرمیا گریفین گفت: «چون حتی جاودانگی هم تا ابد دوام نمیاره.»

---

۱۹. Gloria
۲۰. Marcel
۲۱. Paul
۲۲. Walker

www.good-life.ir

فصل دوم : زنبور ملکه

وقتی سرنخی ندارم، که بیشتر مواقع هم همینطور است، از صحنه‌ی جرم شروع می‌کنم. شاید مجرمان چیز به درد بخوری مثل یک بیزنس کارت که رویش اسم و آدرسش نوشته شده را جا گذاشته باشند؛ چیزهای عجیب‌تر از این هم در نایت ساید اتفاق افتاده است. بعد از اینکه اتاق کنفرانس را ترک کردم، به سراغ سرپیشخدمت هابز رفتم و با قاطعیت با او صحبت کردم.

«هابز، می‌خوام اتاق ملیسا رو ببینم.»

هابز با آرامش گفت: «البته، آقا. ولی متأسفانه اونجا چیزی پیدا نمی‌کنین.»

هابز مرا به طرف یک سری راهرو و تالار دیگر راهنمایی کرد. داشتم به این فکر می‌کردم که اگر هابز تصمیم گرفت گمراهم کند مجبور می‌شوم از کسی نقشه بخواهم. تمام راهروها و تالارها به طور عجیبی ساکت و آرام بودند. برای چنین تالار بزرگی عجیب بود که افراد زیادی در آن زندگی نمی‌کردند. تنها افرادی که از کنارشان رد می‌شدیم مستخدم‌های یونیفورم‌پوشی بودند که وقتی ما را می‌دیدند راه را باز می‌کردند و با عجله و سر به زیر از کنار ما می‌گذشتند. و با وجود شهرتِ سخت به دست آمده‌ام، فکر نمی‌کردم که این من بودم که آنها ازش می‌ترسیدند. در آخر به آسانسوری قدیمی با درهای لغزشی برنجی سبک روکوکو رسیدیم. هابز با نیرویی که بهش نمی‌آمد داشته باشد درهای سنگین را عقب کشید و وارد آسانسور شدیم. آسانسور قفس‌مانند به قدری بزرگ بود که می‌شد یک مهمانی خودمانی در آن راه انداخت. دیوارهایش با شیشه‌های رنگی تزیین شده بود. هابز درها را بست و با صدایی بلند و تحکم‌آمیز گفت *طبقه آخر*. آسانسور با لرزشی خفیف شروع به حرکت کرد. برای چنین مکانیزم قدیمی‌ای

www.fantasy-library.ir

حرکت بسیار صاف و آرامی داشت. دنبال شماره‌ی طبقه‌ها گشتم و متوجه شدم که هیچ شمارشگر یا کنترلی در هیچ جای آسانسور دیده نمی‌شود.

«هابز، هیچ شمارشگر یا کنترلی توی این آسانسور نمی بینم.»

«درسته، آقا. تمام آسانسورهای عمارت گریفین طوری برنامه‌ریزی شدن که به صدای افراد مجاز واکنش نشون بدن. یه اقدام امنیتی...»

«پس چطور کسانی که ملیسا رو دزدیدن به طبقه آخر رسیدن؟»

«سوال خوبیه، آقا، و من مطمئنم که شما به وقتش پرده از این معما برمی دارین و ما رو هم روشن می کنین.»

«اینقدر منو دست نینداز، هابز.»

«بله، آقا.»

آسانسور ایستاد و هابز درها را باز کرد. به تالاری طولانی با درهای بسته‌ی متعدد در دو طرف تالار قدم گذاشتم. نور تالار به طور دلپذیری آرام بود. دیوارها هیچ گونه تزییناتی نداشتند و کف زمین با فرش‌های ایرانی زینت داده شده بود. تمام درهای بسته خیلی محکم به نظر می رسیدند. نمی‌دانستم آیا گریفین‌ها شب‌ها درهایشان را قفل می‌کنند یا نه. اگر من بودم، با چنین مکانی و چنین خانواده‌ای، این کار را می‌کردم. هابز با حالتی نمایشی درهای آسانسور را بست و جلو آمد و با حالتی ناخوشایند کنار من ایستاد. تجاوز به حریم خصوصی کسی یک تاکتیک ترس‌آور استاندارد است، اما در مورد من که روی موجودات خیابان خدایان را هم کم می‌کردم و کاری می‌کردم که مثل بچه‌ها گریه کنند چنین نبود. و یک سرپیشخدمت خودبین و مغرور به تنهایی برای خارج کردن من از دور بازی کافی نبود.

www.fantasy-library.ir

«اینجا طبقه‌ی آخره، قربان. اتاق خواب تمام افراد خانواده اینجاست. البته تمام افراد خانواده همزمان با هم اینجا اقامت ندارن. ارباب ویلیام و خانم النور خونه‌های خودشون رو توی شهر دارن. ولی ارباب پال و دوشیزه ملیسا نه. آقای گریفین ازشون خواسته اینجا زندگی کنن.»

با اخم گفتم:«اون به بچه‌ها اجازه نمی‌ده با پدر و مادر خودشون زندگی کنن؟»

«باز هم به خاطر مسائل امنیتی، قربان.»

برای این که یادش بیندازم که چه کسی این جا دستور می‌دهد گفتم :«اتاق ملیسا رو نشونم بده.»

به پایین راهرو رفتیم. راهروی درازی بود و درهای زیادی در آن دیده می‌شد.

به آنها اشاره کردم و گفتم: «اتاق‌های مهمونا؟»

«اوه نه، قربان. به مهمون‌ها اجازه داده نمی‌شه اینجا اقامت کنن. فقط افراد خانواده زیر این سقف می‌خوابن. باز هم به خاطر مسائل امنیتی. تمام این اتاق‌ها متعلق به افراد خانواده است تا هر وقت هوس کردن یا از یکی از اتاق‌ها خسته شدن بتونن این طرف و اون طرف نقل مکان کنند. برای جاودانه‌ها اتاق خواب می تونه مشکل واقعی‌ای باشه، قربان.»

کمی بیشتر حرکت کردیم. گفتم: «خب هابز، فکر می‌کنی چه اتفاقی برای ملیسا افتاده؟»

او بدون این که به من نگاه کند گفت :«واقعا نمی‌دونم، قربان.»

«اما باید یه نظری داشته باشی.»

«خیلی تلاش می‌کنم که نظری نداشته باشم. نظراتم فقط برای بهتر کردن خدمات شایسته به خانواده است.»

«قبل از این که بیای اینجا چکار می‌کردی، هابز؟»

www.fantasy-library.ir

«اوه، من همیشه همین کار رو می‌کردم، قربان.»

قابل باور بود. هیچ کسی بدون سال‌ها تعلیم و آموزش برای شغلش آنقدر مغرور نمی‌شود.

«بقیه‌ی کارکنان چطور؟ هیچ‌کدوم چیز مشکوک یا غیر معمولی رو قبل یا بعد از ناپدید شدن ملیسا ندیدن؟»

«از تک‌تک کارکنان به دقت پرس‌وجو کردم، آقا. اگر چیزی می‌دونستن به من می‌گفتن، قربان.»

«بعدازظهری که ملیسا ناپدید شد، هیچ بازدیدکننده‌ی غیر معمول یا ناخونده‌ای رو به عمارت راه ندادید؟»

«این جا مردم همیشه در رفت و آمد هستن، قربان.»

یکی از آن نگاه‌های تندم را به او انداختم. «هابز، تو همیشه اینقدر طفره می‌ری؟»

«من سعی می‌کنم بهترین جواب رو بدم، آقا. این اتاق دوشیزه ملیساست.»

پشت دری که با بقیه‌ی درها فرقی نداشت ایستادیم. دری از جنس چوب سخت بود و به نظر قفل می‌آمد. هیچ نشانه‌ای از حمله یا به زور وارد شدن نبود. دستگیره‌ی برنجی را چرخاندم و در به راحتی باز شد. داخل را نگاه کردم. اتاق مقابلم کاملا خالی بود. هیچ پوستری از باندهای موسیقی روی دیوار نبود و خبری هم از حیوانات کرک‌دار یا اثاثیه نبود. فقط چهار تا دیوار لخت، یک تخت لخت و یک کف چوبی که از همه لخت‌تر بود. هیچ چیزی که نشان بدهد دختر نوجوانی در اینجا زندگی می‌کرده دیده نمی‌شد. به هابز خیره شدم.

«بهم بگو که این جا همیشه این‌جوری نبوده!»

«این جا همیشه این‌جوری نبوده، آقا.»

www.fantasy-library.ir

«گریفین دستور داده که اینجا خالی باشه؟»

«نه، قربان. اینجا دقیقا همون طوریه که دیدم.»

به طرزی کمی خطرناک گفتم: «توضیح بده.»

«بله، قربان. دوشیزه ملیسا قرار بود برای صرف شام به بقیه‌ی افرد خانواده ملحق بشه. ارباب و خانومشون همیشه اصرار دارن که افراد خانواده وقتی اینجا هستن با هم شام بخورن. ارباب ویلیام، بانو النور و پسرشون ارباب پال حاضر بودن، ولی دوشیزه ملیسا برخلاف همیشه دیر کرده بودن. وقتی ایشون نیومدن، منو فرستادن تا بیارمشون. وقتی به اینجا رسیدم، در نیمه‌باز بود. در زدم، ولی جوابی نشنیدم. وقتی جرأت کردم داخل رو نگاه کنم، چون با خودم گفتم شاید حالشون خوب نباشه، اتاق رو همین‌طور که الان می‌بینید دیدم. دوشیزه ملیسا آدمی نبود که این جور بازی‌هایی در بیاره، با این وجود این موضوع خیلی مهم به نظر می‌رسید، به همین خاطر بلافاصله زنگ خطر رو به صدا در آوردم و مأموران امنیتی تمام عمارت رو از بالا تا پایین گشتن ولی اثری از دوشیزه ملیسا پیدا نکردن.»

مدتی طولانی به او خیره شدم و بالاخره گفتم: «داری می‌گی که نه تنها دزدها ملیسا بلکه تمام وسایل اتاقش رو بدون اینکه کسی متوجه بشه بردن؟»

«بله، قربان.»

«هابز، دیگه داری عصبانیم می‌کنی.»

«حس می‌کنم که باید این رو هم بگم که هیچ جادویی در عمارت گریفین عمل نمی‌کنه مگر اینکه یکی از اعضای خانواده‌ی گریفین اجازه بده، قربان. پس نمی‌تونستن دوشیزه ملیسا رو با جادو از اتاقش بیرون ببرن.»

www.fantasy-library.ir

«نه بدون کمک خودش یا یکی از اعضای خانواده‌اش.»

«که البته کاملا غیرممکنه، قربان.»

«نه، هابز، میخ کردن یه هشت‌پای زنده به دیوار غیرممکنه، بقیه‌ی چیزها فقط سختن، نه غیرممکن.»

«در مقابل دانش والای شما تعظیم می‌کنم، قربان.»

هنوز داشتم روی احتمال *کار* خودی فکر می‌کردم، اما آمادگی گفتن آن با صدای بلند را نداشتم.

دوباره به اتاق خالی نگاه کردم و سعی کردم موهبتم رو فرا بخوانم، با این امید که حداقل یک نگاه اجمالی به اتفاقی که افتاده بود بیندازم، اما چشم درونم باز نمی‌شد. کسی با قدرتی بسیار زیاد واقعا نمی‌خواست که از موهبتم در این مورد استفاده کنم. کم‌کم به این فکر افتاده بودم که شاید کسی مرا به بازی گرفته است...

صدای پای کسی پشت سرم در تالار شنیده شد. درست وقتی که یک زن خدمتکار یونیفورم‌پوش کنار هابز ایستاد و با احترام به او تعظیم کرد، رویم را برگرداندم. لعنتی، مستخدم‌ها در اینجا خیلی بی سروصدا حرکت می‌کردند. کمی فکر کرد و به من هم تعظیم سریعی کرد.

زن خدمتکار با صدایی که کمی از یک نجوا بلندتر بود گفت: « منو ببخشید، آقای هابز، ولی بانو گفتن که به شما بگم ایشون مایلن با آقای تیلر قبل از رفتنشون صحبتی داشته باشن.»

هابز به من نگاه کرد و یکی از ابروهایش را بالا برد.

www.fantasy-library.ir

«اوه، خواهش می‌کنم اینو به من هم یاد بده. من همیشه دوست داشتم بتونم اینجوری یه ابروم رو ببرم بالا.»

خدمتکار نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و مجبور شد رویش را برگرداند. هابز فقط به من نگاه می‌کرد.

گفتم «اوه مگه چی شده؟ بهتره با بانو صحبت کنم. شاید اون چیزی بدونه.»

هابز گفت :«من این‌طور فکر نمی‌کنم.»

خدمتکار با عجله به سر کارش برگشت و هابز از میان راهرو تا اتاق ماریا گریفین راهنمایی‌ام کرد. کنجکاو بودم بدانم چرا می‌خواهد مرا ببیند، و چه چیزی در مورد نوه‌اش ممکن است آماده‌ی گفتن کرده باشد که جرمیا نمی‌خواست یا نمی‌توانست به من بگوید. زن‌ها معمولا رازهایی را در خانواده با هم در میان می‌گذارند که مردها چیزی درباره‌اش نمی‌دانند. بالاخره به اتاق بی‌نام دیگری رسیدیم.

هابز گفت :«اتاق ماریا گریفین، قربان.»

متفکرانه نگاهش کردم و گفتم :«ماریا و جرمیا اتاق‌های جداگانه دارن؟»

«درسته، قربان.»

چیزی نپرسیدم. به هر حال اگر هم می‌پرسیدم چیزی به من نمی‌گفت.

سری به او تکان دادم و او خیلی مؤدبانه در زد. صدای بلند زنانه‌ای گفت : *وارد شید!* هابز در را باز کرد و یک قدم به عقب رفت تا اول من وارد شوم. طوری خرامان وارد اتاق شدم که انگار خیال داشتم آنجا را اجاره کنم و سپس ویرانش کنم. اگر چه در نایت ساید از نیمه‌های بعدازظهر گذشته بود ماریا گریفین هنوز در تخت‌خواب بود. او با لباس خواب ابریشمی تنگ و سفیدی

www.fantasy-library.ir

روی تخت نشسته بود و در هر طرف با بالشت‌های پف‌دار صورتی احاطه شده بود. دیوارها هم صورتی بودند. در واقع، تمام این اتاق بزرگ نوعی از تزیینات صورتی داشت، انگار که وارد یک شیرخوارگاه شده بودم. تخت آنقدر بزرگ بود که چند نفر، اگر با هم خودمانی بودند در آن جا می‌شدند. ماریا گریفین با لشکر کوچکی از پیشخدمت‌ها، مشاوران و رییس دفترها احاطه شده بود. بعضی از آنها وقتی به طرف تخت می‌رفتم با بی‌میلی راه باز می‌کردند. روتختی زیبا و گران قیمت او با باقی مانده‌ی غذاهای نیمه‌خورده، جعبه شکلات‌های نیمه‌خورده‌تر و یک دوجین مجله‌ی شایعه پراکنی پر زرق و برق پوشیده شده بود. یک بطری شامپین خنک سر باز در سطل یخ دم دستش بود. ماریا آشکارا مرا نادیده می‌گرفت و ظاهرا حواسش به افرادی بود که دور و بر تخت این طرف و آن طرف می رفتند و با سر و صدای زیاد برای جلب توجهش رقابت می‌کردند. بنابریان پای تخت ایستادم و مستقیم نگاهش کردم.

ماریا گریفین زن فربه زیبایی بود، و هیکلش به طرز دلپذیری گرد بود و زیبایی‌اش یک زیبایی قدیمی بود. موهایش را در دسته‌ی پرپشتی بالای سرش بسته بود. موهای زردش آنقدر کمرنگ بود که تقریبا بیرنگ به نظر می‌رسید، ولی آرایش پرزرق و برق صورتش آن را جبران می‌کرد. لب‌های پف‌کرده و قرمز، گونه‌های رژزده، سایه‌چشم ارغوانی تیره و مژه‌هایی آنقدر کلفت داشت که جای تعجب داشت که می‌توانست از میان آنها جایی را ببیند. ماریا به نظر اوایل سی سالگی‌اش را می‌گذراند، و قرن‌ها بود که سی سالگی‌اش را می‌گذراند. استخوان‌بندی محکمش به شخصیتش ظاهری بخشیده بود که رفتاری مبهم و ترشرویی‌ای در صدایش در زیر آن نهفته بود. او بیشتر شبیه بانویی نازپرورده بود تا همسری قدیمی و باوفا.

کلفت و نوکرهای مختلف دسته دسته دور و برش ایستاده بودند تا نیازهایش را تقریبا قبل از اینکه به آنها فکر کند برطرف کنند؛ بالشت‌هایش را صاف کنند، بسته‌ی تازه‌ای از شکلات جلویش بگیرند یا لیوان شامپینش را پر کنند. ماریا به هیچ‌کدامشان توجهی نداشت و تمام

www.fantasy-library.ir

توجهش را به نامه‌های آن روزش و به روز کردن دفتر برنامه‌هایش داده بود. به زودی معلوم شد که حالت و رفتار معمولش اخم کردن و لب و لچه‌ای آویزان بود و هر وقت به نظر می‌رسید اوضاع مخالف میلش پیش می‌رود آماده بود که با دست گوشتالویش به هر کسی که بر حسب اتفاق در آن لحظه در نزدیکی‌اش بود حمله کند. نوکر و کلفت‌ها بدون اینکه خود را عقب بکشند کتک‌های او را تحمل می‌کردند. مشاوران مد و مشاوران اجتماعی همه مراقب بودند که بدون اینکه کسی متوجه شود دور از دستان ماریا بایستند. کسانی که به من نزدیک‌تر بودند زیرچشمی مرا نگاه می‌کردند و پس از چند لحظه که جرأتش را پیدا کردند شروع کردند به رد و بدل کردن اظهار نظرهای کوچک درباره‌ی من، و صدایشان هم به قدری بلند بود که بتوانم بشنوم.

«به به، ببین کی اینجاست، جان تیلر معروف.»

«بهتره بگی جان تیلر بدنام. همیشه فکر می‌کردم قدش بلندتر باشه. می دونی، مردونه‌تر.»

«پالتوش هم خیلی از مد افتاده است... با یه پالتوی ارغوانی می‌تونم خیلی شیک‌ترش کنم.»

«اندازه‌هاش رو بپرس.»

«اوه، دوست ندارم این کار رو بکنم!»

ماریا گریفین در حالی که نامه‌ای را با دست گوشتالویش تکان می‌داد تا توجه همه را به خود جلب کند، با صدای بلند گفت: «چرا هنوز این زن به من نامه می‌نویسه؟ خودش خوب می‌دونه که من باهاش حرف نمی‌زنم! قوانین من خیلی واضحن: دو تا از مهمونی‌هام رو از دست بدی، اون وقت بیرون می‌شی. اصلا برام مهم نیست که بچه‌هاش جزام داشتن...»

به همه‌ی افراد داخل اتاق نگاه می‌کرد جز من، اما تمام این نمایش به خاطر جلب توجه من بود. به شکایت کردن از موضوع‌های مختلف به مشاورهایش که تمام توجهشان، و نه علاقه‌شان را به

www.fantasy-library.ir

او جلب کرده بودند ادامه داد. ماریا تمام تلاشش را می‌کرد که شاهانه رفتار کند، ولی تمرکز کافی نداشت. از یک موضوع شروع می‌کرد و به موضوع دیگری می‌پرید و از موضوع اصلی منحرف می‌شد و بعد حرفی را که شروع کرده بود یادش می‌رفت. مثل یک پروانه از موضوعی به موضوع دیگر بال‌بال می‌زد و همه‌اش جذب چیزهایی می شد که جالب‌تر یا خوش آب و رنگ‌تر بودند. از انتظار کشیدن خسته شدم و شروع به پرسه زدن در اتاق کردم. به اشیا نگاه می‌کردم، بلندشان می‌کردم و عمدا آنها را با بی‌احتیاطی دوباره سر جایشان می‌گذاشتم.

اگر این کار جواب نمی‌داد، شروع می‌کردم که آنها را از پنجره به بیرون پرت کنم.

تا جایی که چشم کار می‌کرد وسایل تجملی دیده می‌شد. مجسمه‌های چینی ظریف، عروسک‌های عتیقه، حیوانات شیشه‌ای و پورسلین‌های بسیار ظریف که به نظر می‌رسید اگر در کنارشان کمی سنگین نفس بکشی خرد می‌شوند. همه با نظم و دقت کنار هم چیده شده بودند. یک بخش آشوب‌طلب از وجودم مشتاق بود که مثل یک دیوانه با یک پتک یا شاید هم یک زنجیر فولادی این طرف و اون طرف بدود و همه چیز را خرد کند. با خوردن چند تا شکلات از جعبه‌های در باز وحشیگری درونم را آرام کردم. تمام قسمت‌های خوب و نرم را خورده بودند، ولی به همان هم راضی بودم.

از کپه‌ای از نامه‌های باز نشده‌ای که از روی میز کنار ماریا قرار داشت فهمیدم که مرسولات زیادی برایش می‌آید. در نایت ساید ایمیل خیلی مرسوم نیست-- چون هک کردن یا مانع شدن از رسیدن آن خیلی آسان است. و همیشه مشکل پیشرفت توانایی حسی کامپیوترها یا تصرف شدن توسط نیروهای تاریک خارجی وجود دارد... و کسانی هم که ارواح پلید را از وسایل الکترونیکی بیرون می‌کنند ارزان نیستند. این روزها نامه‌های دست‌نویس رایج‌اند، مخصوصا در مواردی که بعضی افراد دوست دارند آن را «بالاترین دایره‌ها» در نظر بگیرند. گریفین‌های جاودانه از بیشترین درجه‌ی اشراف‌سالاری در نایت ساید برخوردارند، یعنی اینکه هر جاه‌طلبی

www.fantasy-library.ir

در نایت ساید نومیدانه تلاش می‌کرد خود را به آنها نزدیک کند، به این امید که مقداری از قدرت و ثروت گریفین‌ها را با تضرع و ترحم به دست بیاورد. خودستایی یک عادت وحشتناک است، اعتیاد به آن به اندازه‌ی اعتیاد به هرویین آسان است، و کنار گذاشتن آن و متحمل شدن نشانه‌های ترکش به همان اندازه ویران‌کننده است.

حتی اعضای خانواده‌ی سلطنتی هم به پای گریفین‌ها می‌افتادند و برای بخشش و ترحم آنها التماس می‌کردند. ما در نایت ساید از این قبیل افراد زیاد داریم-- پادشاهان و ملکه‌هایی در تبعید، شاهزاده‌ها و لردها و هر طبقه و مرتبه‌ای که بتوان فکرش را کرد. آنها از طریق زمان‌لغزه‌هایی از دنیاها و زمان‌ها و ابعاد دیگری به اینجا می‌آمدند و برای همیشه از مردم، قدرت و ثروتشان جدا می‌شدند. بعضی از آنها تلاش می‌کنند و چیز جدیدی از خودشان می‌سازند. ولی بیشترشان این کار را نمی‌کنند. چون راه و روشش را نمی‌دانند. آنها هنوز هم انتظار دارند مثل پادشاهان با آنها رفتار شود، فقط به این خاطر که قبلا این‌طور بوده، و وقتی متوجه می‌شوند که اهالی نایت ساید اهمیتی به این مسائل نمی‌دهند واقعا نارحت می‌شوند. بیشترشان خود را در کلوب‌های شخصی کوچکی که فقط مخصوص اعضا هستند پنهان می‌کنند، جایی که می‌توانند با عناوین شایسته با یکدیگر صحبت کنند و وقشان را بیشتر با تلاش برای دعوت شدن به جدیدترین مجلس رقص یا مهمانی‌های شبانه‌ی گریفین‌ها بگذرانند. چون پذیرش توسط گریفین‌ها دوباره طبیعت خاص آنها را در چشم همه معتبر می‌کند. متأسفانه آنقدر اشراف‌زاده اطرف آنها می‌پلکد که گریفین‌ها می‌توانند از بینشان انتخاب کنند. و همین کار را هم می‌کنند. فقط یک فرصت به شما داده می‌شود تا نشان بدهید جالب یا سرگرم‌کننده هستید و سپس از دور خارج می‌شوید. زاگ[1]، پادشاه پری‌ها به خاطر این معروف بود که مدام سعی می‌کرد ناخوانده به مهمانی‌های گریفین‌ها برود، حتی با وجود اینکه به او گفته بودند که پذیرای او نیستند و هرگز نخواهند بود، و مهم هم نبود با چه کسی به آنجا می‌رفت.

[1]. Zog

www.fantasy-library.ir

(او روی زمین می‌شاشید. ظاهرا در جایی که از آنجا آمده بود یک خدمتکار همیشه با یک کهنه و سطل دنبالش بود.)

ماریا همیشه مدعیِ داشتن ذوق و سلیقه بود، ولی متأسفانه خودش هیچ‌یک از اینها را نداشت و به همین خاطر به یک سری مشاور اجتماعی و مشاور مد وابسته بود تا به او کمک کنند تصمیم بگیرد چه کسانی را قبول کند و چه کسانی را قبول نکند، و چه سبک‌ها و مدل‌هایی را برای هر فصل دنبال کند. اما در آخر این خود ماریا بود که این تصمیمات را با وسواس خاصی به مرحله‌ی اجرا در می‌آورد. و بنابراین مشاوران سعی می‌کردند با تنه و آرنج زدن به یکدیگر نزدیک‌ترین فرد به ماریا باشند و با صدایی بلند و ساختگی و رفتاری بسیار نمایشی در مورد هر موضوعی بحث کنند، که البته گاهی هم این کار به مسابقات مشت و سیلی تبدیل می‌شد. مشاوران می‌توانستند با یک کلمه یا یک اشاره‌ی کوچک شهرتی اجتماعی به دست بیاورند یا آن را نابود کنند و همه هم از این موضوع اطلاع داشتند، و به همین خاطر بود که این بیچاره‌ها آشنایان زیاد ولی دوستان واقعی بسیار کمی داشتند. اگر حقیقت آشکار می‌شد، شاید آنها از جاه طلب‌هایی که به یک کلمه حرف بند بودند هم بیشتر دچار سوءظن و ناامنی می‌شدند.

بالاخره ماریا از تظاهر به این که من آنجا نیستم خسته و یا بی‌حوصله شد و ناگهان به بقیه، حتی هابز که کنار در ایستاده بود دستور داد از اتاق بیرون بروند. همه به نحوی بی‌میل ولی با فرمانبرداری و تعظیم‌کنان و فرستادن بوسه‌هایی برای او آنجا را ترک کردند، تا اینکه بالاخره در پشت سر آخرین نفر بسته شد و من و ماریا گریفین در حالی که به یکدیگر نگاه می‌کردیم در اتاق تنها شدیم. او با خونسردی به من نگاه می‌کرد و سعی داشت تصمیم بگیرد که آیا من کسی هستم که بتوان به او دستور داد یا باید کمی چاپلوسی‌ام را بکند تا به هدفش برسد. در آخر لبخند شیرینی زد و مژه‌های بلندش را با ناز و عشوه به هم زد و روی لحاف صورتی کنارش دست کشید.

«بیا این جا پیش من بشین، جان تیلر، تا بتونم خوب نگاهت کنم.»

جلو رفتم و یک صندلی برداشتم و با حفظ فاصله روبروی او نشستم. لب‌هایش را جمع کرد و جلوی لباس خوابش رو کمی بیشتر پایین کشید، و من توانستم یک نگاه درست و حسابی به خط سینه‌هایش بیندازم. او از احتیاط من ناراحت نشده بود. می‌توانستم این را از چشم‌هایش بخوانم. او همیشه دوست داشت که اول شکارش کمی تقلا کند. بوی عطرش در هوا پخش شده بود و تقریبا داشت بر من چیره می‌شد. بوی گلبرگ‌های چلانده شده که با مشک خالص حیوانی مخلوط شده بود.

گفتم: «چند تا سؤال دارم.»

«بله، البته که سؤال داری...جان. کار شما کاراگاه‌های خصوصی همینه، اینطور نیست؟ از مظنون‌هاتون بازجویی می‌کنید؟ فکر نمی‌کنم تا حالا یه کارگاه خصوصی واقعی دیده باشم. خیلی هیجان‌انگیزه...»

برای اینکه سر موضوع را باز کنم گفتم: «از گم شدن نوه‌تون خیلی ناراحت به نظر نمی‌رسین.»

ماریا شانه‌ای بالا انداخت. «اون فقط طبق معمول باعث دردسر شده. می‌خواد خودش رو مقدس نشون بده. هیچوقت تا توی کارهای من دخالت نکنه و برنامه‌هام رو به هم نریزه شاد نمی‌شه... این هم یه نقشه‌ی دیگه برای جلب توجه کردنه. از خونه فرار کنه، تمام توجه پدربزرگش رو جلب کنه و بعد از چند روز صحیح و سالم و خوشحال و خندان طوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده برگرده. دختره‌ی چشم سفید. جرمیا هم بعد از برگشتنش طوری رفتار می‌کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. همیشه می‌تونه جرمیا رو دور انگشت کوچیکه‌اش بچرخونه.»

«یعنی شما قبول ندارین که اون رو دزدیدن؟»

www.fantasy-library.ir

«البته که نه! امنیتی که تو این خونه هست قرن‌هاست که این خانواده رو حفاظت کرده. کسی نمی‌تونسته بدون اینکه زنگ‌های خطر مخفی رو به صدا در بیاره وارد یا خارج بشه، مگر اینکه یه آدم وارد از قبل غیر فعالشون کرده باشه. این هم یکی دیگه از نقشه‌هاش برای جلب توجه کردنه، هرزه‌ی کوچولوی گستاخ.»

«باید اینطور نتیجه بگیرم که شما دو تا با هم کنار نمیاید؟»

ماریا با صدایی که از یک بانو بعید بود غرید و گفت: «بچه‌هام همیشه ناامیدم کردن، نوه‌هام حتی بیشتر از اونا. جرمیا تنها آدم توی دنیاست که تا حالا برام اهمیت داشته، و تنها کسیه که واقعا به من اهمیت داده. تو نمی‌دونی من قبلا کی بودم، قبل از اینکه اون منو پیدا کنه و زن خودش کنه و جاویدانم کنه. معلومه که نمی‌دونی. دیگه هیچ‌کس نمی‌دونه. اینو به چشم خودم دیدم، باور کن. اما من به یاد دارم، جرمیا هم همینطور، به خاطر این همیشه دوستش خواهم داشت.» او متوجه شد که کمی صدایش بلند شده است و سعی کرد دوباره به اعصاب خود مسلط شود. «اینکه در حال حاضر ملیسا کجا باشه اصلا برام اهمیتی نداره، جان.»

«حتی با وجود اینکه تمام ثروت خاونواده رو به ارث می‌بره و هیچ چیزی گیر تو و بچه‌هات نمیاد؟»

او با لب‌های برجسته و به سرخی خونش به من لبخند زد و با چشمانی گرسنه به من نگاه کرد. «تو جوون‌تر از اونی هستی که فکر می‌کردم. حتی یه جورایی خوش‌قیافه‌ای. تو فکر می‌کنی من خوشگلم، این طور نیست، جان؟ البته که این طور فکر می‌کنی. همه همین‌طور فکر می‌کنن. قرن‌هاست که این طور فکر می‌کنن... من هیچوقت پیر نمی‌شم، جان، هیچ وقت زیبایی و شادابیم رو از دست نمی‌دم. تا ابد زندگـــی می‌کنم و همیشه دوست داشتنی خواهم موند. این چیزیه که جرمیا به من قول داده... بهم بگو که فکر می‌کنی من خوشگلم، جان. بیا نزدیکتر و

www.fantasy-library.ir

اینو توی صورتم بگو. لمسم کن، جان. تو هیچوقت چیزی شبیه پوست من حس نکردی. جوون و تازه و شاداب برای قرن‌ها...»

دهانم خشک شده بود و دستانم می‌لرزید. سکس در هوای بینمان می‌تپید، خام و قوی مثل یک نیروی عنصری. از او خوشم نمی‌آمد ولی در آن لحظه او را می‌خواستم... خودم را محکم روی صندلی نگه داشتم و جنون به سرعت گذشت. شاید به این خاطر بود که ماریا داشت تمرکزش را از دست می‌داد. وقتی بلافاصله سست نشدم، ذهن آشفته‌ی ماریا به موضوع‌های دیگری پرداخت.

«مُدها میان و می‌رن، اما من مثل یه روز تابستونی تا ابد دوست داشتنی باقی می‌مونم... می‌دونی، این تنها چیزیه که فقدانش رو حس می‌کنم. شب همیشگی شاید خیلی زیبا باشه، ولی هر چیزی که پیوسته بدون تغییر تکرار بشه می‌تونه خسته‌کننده بشه... از وقتی که گرمای خورشید رو روی صورتم و نوازش نسیم وزنده رو حس کردم زمان زیادی گذشته.»

ماریا به حرافی ادامه داد و من هم با دقت به حرف‌هایش گوش دادم ولی چیز به‌دردبخوری از حرف‌هایش نفهمیدم. ماریا قبل از اینکه جرمیا او را جاویدان کند مخلوق ناچیزی بود، و قرن‌ها زندگی هم نتوانسته بود او را تغییر بدهد.

شاید لایق تغییر کردن نبود و به شکل همان زمانی که جرمیا او را از زمان خارج کرده بود مانده بود. درست مثل حشره‌ای که در کهربا گیر کرده باشد. او ملکه‌ی جامعه‌ی نایت ساید بود و این تنها چیزی بود که برای او اهمیت داشت. ممکن بود ملکه‌های دیگر برای مبارزه با تسلط او قیام کنند ولی در پایان همیشه او برنده می‌شد، چون او جاویدان بود ولی آنها نه.

او یکدفعه دست از حرف زدن برداشت و متفکرنه به من نگاه کرد، طوری که انگار همین الان یادش آمده بود که من هنوز آنجا هستم. «پس تو جان تیلور مشهوری. داستان‌هایی درباره‌ات

www.fantasy-library.ir

گفته می‌شه... مادرت واقعا یه افسانه‌ی انجیلی بود؟ واقعا ما رو از نابودی در جنگ اخیر نجات دادی؟ می‌گـن اگه می‌خواستی، می‌تونستی پادشاه نایت ساید باشی... درباره‌ی دستیاران جذابت بگو، ریزر ادی[۲]، پسر مرده، سوزی شاتگان[۳].»

بی اختیار لبخند زدم و گفتم «*جذاب*؟ فکر نمی‌کنم کلمه‌ی درستی باشه.»

ماریا گفت: «همه‌چیز رو درباره‌ی تو و اونا توی روزنامه‌ها خوندم. من عاشق شایعاتم، به جز اونایی که درباره‌ی خودمه. بعضی از اون *خبرنگارها* می‌تونن خیلی بیرحم باشن... خیلی وقته دارم تلاش می‌کنم جرمیا رو راضی کنم که *نایت تایمز* و اون روزنامه‌ی قدیمی وحشتناک، *آننچرال اینکوایرر*[۴] رو بخره، اما همیشه چند تا جواب احمقانه که چرا نمی‌تونه این کار رو بکنه بهم می‌ده. اون به چیزایی که درباره‌اش می‌نویسن اهمیت نمی‌ده. فقط صفحه‌های مالی رو می‌خونه. اگر من نبودم که بهش بگم، هیچ کسی رو توی اجتماع نمی‌شناخت.»

وقتی مکث کرد تا نفسی تازه کند گفتم: «از بچه‌هات برام بگو. از ویلیام و النور بگو.»

دوباره لب‌هایش را غنچه کرد و دنبال شکلات بیشتر و لیوان شامپین گشت، و مجبور شدم دو بار دیگر هم از او بپرسم تا اینکه بالاخره جواب داد.

«توی دهه‌ی 1920 یه دو قلو به دنیا آوردم، چون اون موقع مُد بود. تقریبا هر کسی توی جامعه بچه‌دار می‌شد و من هم نمی‌خواستم از بقیه جا بمونم. همه‌ی دوستام مجابم کردن که بچه به دنیا آوردن بهترین و الهی‌ترین تجربه است... و بعدش بچه‌های دوست‌داشتنی من بزرگ شدن تا این طوری منو ناامید کنن. نمی‌دونم چرا. اونا بهترین پرستارها، معلم‌های خصوصی و هر

---

[۲]. Razor Eddie
[۳] . Shotgun Suzie
[۴] . Unnatural Inquirer

www.fantasy-library.ir

اسباب‌بازی‌ای رو که میخواستن داشتن. خودم هم سعی می‌کردم آخر هفته‌ها وقتی رو باهاشون بگذروندم، اهمیت هم نمی‌دادم که چقدر سرم شلوغه.»

«و جرمیا؟»

«اوه، اون اون موقع عصبانی بود. واقعا عصبانی بود. در واقع صداش رو روم بلند کرد، کاری که هیچوقت نمی‌کنه. اون هیچوقت بچه نمی‌خواست.»

گفتم: «پس چه اتفاقی افتاد؟»

«داد منو نازا کردن تا دیگه بچه‌دار نشم.» صدایش کاملا عاری از احساسات بود. «برام اهمیتی نداشت. دیگه مد بچه‌دار شدن رفته بود و اونا دیگه چیزی نبودن که انتظار داشتم...و دیگه هم قصد نداشتم *اون کار* رو دوباره تجربه کنم...»

«هیچ دوست نزدیکی نداشتی که بهت کمک کنه در مقابل جرمیا بایستی؟»

ماریا لبخند کوتاهی زد و ناگهان چشمانش خیلی سرد شدند. «من هیچ دوستی ندارم، جان. مردم عادی برای من اهمیتی ندارن. برای هیچ‌کدوم از ما گریفین‌ها اهمیتی ندارن. چون می‌دونی، جان، شما همه‌تون خیلی کم عمر میکنین... مثل سنجاقک. به سرعت میاین و می‌رین و هیچ وقت خیلی دور و برمون نمی‌مونین تا تاثیری روی زندگی ما بذارید، و هیچ وقت هم نمی‌شه روی اونایی که تاثیر می‌ذارن حساب باز کرد. همه‌ی اونا می‌میرن... در مورد حیوانات خونگی هم همینطوره. من قبلا، سال‌ها پیش به گربه‌هام عشق می‌ورزیدم. اما دیگه نمی‌تونم اونا رو تحمل کنم. یا گل‌ها... توی سال‌های 1750 باغ‌هایی توی عمارت داشتم، همون زمانی که باغ‌های تزئینی خیلی مد بود، اما اون موقع که اون باغ‌ها رو داشتم... نمی‌دونستم باهاشون چکار کنم. فقط می‌شه دفعات زیادی توشون قدم زد... آخرش هم به حال خودشون ولشون کردم، اونم فقط به این خاطر که ببینم چی می‌شه. جنگل به نظرم خیلی جالب‌تره-- همیشه در حال تغییره، همیشه

چیزهای جدیدی تولید می‌کنه... جرمیا جنگل رو به عنوان آخرین خط دفاعیمون نگه داشته. فقط برای موقعی که وحشی‌ها بخوان شورش کنن و سعی کنن اونو از چنگمون در بیارن.» خنده‌ی کوتاهی کرد. با صدای زشتی خندید. «بزار سعی کنن! بزار سعی کنن... هیچکس نمی‌تونه هیچ چیزی رو ازمون بگیره!»

گفتم :«یکی ممکنه نوه‌تون رو گرفته باشه.»

از زیر مژه‌های سنگینش نگاهی طولانی به من انداخت و دوباره لبخند اغواکننده‌اش را به من زد. «بگو ببینم، جان، شوهرم چقدر برای پیدا کردن ملیسا بهت پیشنهاد کرده؟»

با صدایی کمی خشن گفتم: «ده میلیون پوند.» هنوز داشتم به ایده‌ی خودم عادت می‌کردم.

«چقدر بیشتر بهت بدم تا به راحتی از کارت دست بکشی و ملیسا رو پیدا نکنی؟ من می تونم خیلی سخاوتمند باشم... و البته این راز کوچولو بین خودمون می‌مونه. جرمیا نباید از این قضیه بویی ببره.»

گفتم «تو نمی‌خوای اون برگرده؟ نوه‌ی خودت؟»

لبخندش محو شد وچشمانش سرد شدند. خیلی سرد.

ماریا گریفین گفت: »اون هیچوقت نباید به دنیا می‌اومد.»

www.good-life.ir

www.fantasy-library.ir

فصل سوم : تمام فرزندان گمشده

با احتیاط و با نهایت ادب برای ماریا گریفین توضیح دادم که نمی‌توانم پیشنهاد سخاوتمندانه‌اش را بپذیرم چون هیچوقت به طور همزمان برای دو نفر کار نمی‌کنم. و در همین لحظه بود که او شروع به پرتاب اشیا کرد. کلا هر چه که به دستش می‌رسید پرتاب می‌کرد. تصمیم گرفتم که احتمالا زمان خوبی برای رفتن است و در حالیکه اشیا پروازکنان از کنار سرم رد می‌شدند به طرف در عقب‌نشینی کردم. مجبور شدم از پشت سر دست دست کنم تا دستگیره‌ی در را پیدا کنم چون جرأت نداشتم چشمم را از اشیایی که به طرفم می‌آمدند و هر لحظه به سنگینیشان افزوده می‌شد بردارم، ولی سرانجام در را پیدا کردم و با سرعت خارج شدم، اگرچه خروج با وقاری نبود. در را به روی تگرگ اشیاء پرتابی به هم کوبیدم و مؤدبانه به هابز که منتظرم بود سر تکان دادم. (قانون اول کاراگاه‌های خصوصی - حفظ وقار تحت فشار.) هردویمان لحظه‌ای ایستادیم و به صدای اجسام سنگینی که به سمت دیگر در برخورد می‌کرد گوش دادیم، سپس با خودم فکر کردم که وقتش شده جای دیگری باشم.

به هابز گفتم: «باید با بچه‌های گریفین، ویلیام و النور حرف بزنم. هردو تاشون هنوز توی خونه هستن؟»

«البته، آقا. آقای گریفین صریحا گفتن که از اونجایی که شاید شما بخواید ازشون بازجویی کنید ازشون می‌خواد با همسرهاشون اینجا بمونن. من اجازه‌ی نگه داشتن اونا توی کتابخونه رو گرفتم. مطمئنم شما با این کار مشکلی ندارید.»

www.fantasy-library.ir

مشتاقانه گفتم: «همیشه می‌خواستم توی یه کتابخونه در مورد موضوعات مختلف تحقیق کنم. فقط حیف که چپق و کلاه خنده دارم رو با خودم نیاوردم.»

«از این طرف آقا.»

دوباره وارد آسانسور شدیم و سپس از میان راهروهای بیشتری گذشتیم و به طرف کتابخانه حرکت کردیم. آنقدر از آن همه پیچ و خم گذشته بودیم که حتی اگر تفنگی را هم روی شقیقه‌ام می‌گذاشتند نمی‌توانستم راه خروج را پیدا کنم. به طور جدی به این فکر افتاده بودم که راه را با خرده‌نان یا رشته نخ بلندی ردی از خودم به جا بگذازم. یا روی سطح چوبی صیقل‌خورده‌ی دیوارها را با کشیدن پیکان‌های راهنما علامت‌گذاری کنم. ولی عمل دور از نزاکتی بود و من از ترک ادب و نزاکت در وسط پرونده‌هایم متنفرم. بنابراین در کنار هابز به حرکت ادامه دادم و در همان حین آثار هنری اطرافم را ستایش می‌کردم و پیش خودم امیدوار بودم که او ناگهان از من نخواهد آنها را معرفی کنم. هنوز هم افراد زیادی آنجا نبودند، به جز خدمتکارهای یونیفرم‌پوشی که گهگاهی پیدا می‌شدند و تعظیم‌کنان با عجله رد می‌شدند. راهروها آنقدر ساکت بودند که صدای گوزیدن یک موش هم شنیده می‌شد.

در همان حال که پیش می‌رفتیم به هابز گفتم: «حالا این عمارت چقدری بزرگ هست؟»

«به اندازه‌ای که لازمه، آقا. یه مرد بزرگ باید خونه‌ی بزرگی هم داشته باشه. فقط چنین خونه‌ای ازش انتظار می‌ره.»

«قبل از گریفین‌ها کی اینجا زندگی می‌کرده؟»

«تا اونجایی که می‌دونم آقای گریفین چند قرن پیش با معیارهای طراحی خاص خودشون عمارت رو بنا کردن، آقا. برداشت من اینه که می‌خواستن یه اثری روی بقیه بذارن...»

بالاخره به کتابخانه رسیدیم و هابز در را باز و مرا به داخل راهنمایی کرد. در را محکم پشت سرم بستم و هابز را در طرف دیگر منتظر نگه داشتم. کتابخانه بزرگ و قدیمی بود. در چهار دیوار آن چیزی جز قفسه‌های پر از کتاب‌های سنگین و تنگِ هم چسبیده که معلوم بود به تازگی منتشر نشده‌اند وجود نداشت. صندلی‌های راحتی همه جای سالن مفروش کتابخانه پراکنده بودند و یک میز مطالعه‌ی طولانی که چراغ مطالعه‌های زیادی روی آن وجود داشت در مرکز سالن قرار داده شده بود. اینجا می‌بایست اتاق گریفین باشد. او متعلق به دوره‌ای بود که هر کسی سواد خواندن نداشت. بسیاری از کتاب‌های داخل قفسه‌ها به اندازه‌ی کافی قدیمی بودند که واقعا کمیاب و گرانبها باشند. گریفین احتمالا تمام متون قابل توجه قرون گذشته را داشت. هر چیزی از انجیل گوتنبرگ گرفته تا نسخه‌ی بدون سانسور نکرونومیکون[1]. البته این آخری مطمئنا به عربی بود و احتمالا پر از پرانتز بود و با خط خرچنگ قورباغه‌ای در حاشیه‌اش نوشته بودند و زیر تمام قسمت‌های خوبش خط کشیده شده بود.

ویلیام و اینور گریفین منتظر من بودند و طوری محکم شق و رق کنار هم ایستاده بودند که انگار می‌خواستند در مقابل دشمنی دیرینه متحد شوند. از چشم من آنها شبیه کسانی نبودند که به انتخاب خودشان زمان زیادی را در کتابخانه سپری می‌کنند. همسرانشان هم کنار هم در آنسوی سالن ایستاده بودند و موقعیت را با دقت زیر نظر داشتند. با حوصله به هر چهار نفرشان نگاه کردم. هر چه بیشتر آنها را منتظر نگه می‌داشتم، بیشتر امکان داشت که کسی بخواهد چیزی بگوید که نمی‌خواهد بگوید، فقط برای اینکه سکوت را شکسته باشد.

ویلیام گریفین بلندقامت و عضلانی بود و هیکلی شبیه به بدنسازها داشت. یک کت چرمی مشکی روی یک تی‌شرت سفید و شلوار جین پوشیده بود، که همه‌شان هم بسیار تمیز و نو به نظر می‌رسیدند. شاید به این خاطر بود که لباس‌هایش را به محض چروک شدن دور می‌انداخت

[1]. Necronomicon.

www.fantasy-library.ir

و لباس‌های جدیدی به تن می‌کرد. موهایش بلوند و کوتاه و چشمانش آبی سردی بود و بینی عقابی پدرش و لب‌های برجسته‌ی مادرش را داشت. تمام تلاشش را می کرد که راست و مغرورانه بایستد، طوری که درخور یک گریفین باشد، ولی چهره‌اش از اینکه چیزی جز عبوس و بد اخم باشد سرباز می‌زد. بالاخره هر چه باشد زندگی راحتش ناگهان دگرگون شده بود. ابتدا با آشکار شدن وصیت نامه‌ی جدید و سپس با گم شدن دخترش. اشخاصی با مقام و مرتبه‌ی او از اتفاقات غیرمنتظره متنفر بودند. رفاه و قدرت آن ها باید آنها را از چنین چیزهایی محافظت کند.

النور تمام و کمال حس قوی‌تر بودن را القا می‌کرد. با این حال طوری لباس پوشیده بود که حتی مدونا[2] هم آن را جلف به حساب می‌آورد. لباس‌های فاحشه‌ایِ شیک، با زرق و برق اضافه. موهای مواج بلندی داشت که به وضوح موج‌هایش مصنوعی بودند، و آرایش غلیظی کرده بود تا شکل اعضای متوسط صورتش را تغییر دهد. آشکارا و با چهره‌ای عصبانی و منزجر به من خیره شده بود و پشت سر هم سیگار می‌کشید. ته‌سیگارها را روی سطح جلاداده شده‌ی میز خاموش می‌کرد و آنها را روی فرش گرانبهای ایرانی زیر پاهایش له می‌کرد. شرط می‌بستم که در حضور پدرش چنین کاری نمی‌کرد.

در آنسوی سالن، گلوریا همسر ویلیام تا آنجایی که می‌توانست دور ایستاده بود. سوپرمدل سابق، بلند قامت و لاغر بود و پوستش آنقدر سیاه بود که درخشندگی آبی فامی داشت. او به دقت با چشمان تیره و سایه‌زده‌اش مرا ورانداز کرد. صورت استخوانی‌اش در زیر سر تراشیده‌اش هیچ احساسی را بروز نمی‌داد. لباس ساتن سفید بلندی پوشیده بود که با پوست سیاهش در تضاد بود. همان نگاه گرسنه و خلع‌سلاح‌کننده‌ی مخصوص مدل‌ها را داشت و هنوز هم طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌توانست با موفقیت از روی هر راهروی سالن مدی که دلش بخواهد قدم بردارد. اگرچه درست کنار مارسل شوهر النور ایستاده بود، از حالت بدنش مشخص بود که فقط

[2] . Madonna خواننده و بازیگر معروف آمریکایی

www.fantasy-library.ir

به این خاطر آنجا ایستاده است که به او گفته شده بود آنجا باشد. فکر نمی‌کنم در تمام آن مدت حتی یک بار هم به مارسل نگاهی انداخته باشد.

مارسل کت و شلوار خوبی پوشیده بود ولی آنطور که روی بدنش آویزان شده بود مشخص بود که او بیشتر به پوشیدن لباس‌های معمولی عادت دارد. مارسل از نظر طرز فکر و گفتار و کردار هم فردی معمولی بود. از طرز ایستادن و نگاه کردنش و مدام تکان خوردن و جا به جا شدنش حتی در حالی که هیچ کاری نمی‌کرد معمولی بودنش مشخص بود. او این احساس را به آدم القا می‌کرد که تحت اجبار آنجا حضور دارد و خیلی عجله دارد که هر چه زودتر به سر کاری که در حال انجامش بوده برگردد، و اینکه اهمیتی نمی‌دهد که کسی متوجه این موضوع بشود. فکر می‌کنم حتی یک بار هم مستقیما به من نگاه نکرد. به اندازه‌ی کافی خوش‌قیافه بود و مانند گلوریا همانطور که به او دستور داده شده بود ساکت ماند.

نگاهم را از واکر به النور و از النور به واکر انداختم و اجازه دادم تا تنشی در آنها ایجاد شود. هیچ عجله‌ای نداشتم.

همه چیز را در مورد فرزندان گریفین و ازدواج‌های متعدد آنها می دانستم. هر کسی در نایت ساید می‌دانست. مجله‌های شایعات نمی‌توانستند به اندازه‌ی کافی در مورد آنها و کارهای مختلفی که انجام می‌دادند چیزی به دست بیاورند. من فهمیده بودم که گاهی باید به سراغ روزنامه‌های تابلوید بروم چرا که آنها در طول تحقیق و تجسس‌های طولانی کمک بزرگی محسوب می‌شوند. چون این مجلات توجه مرا زیاد به خود جلب نمی‌کنند و می‌توان در مواقع ضروری پشت آنها قایم شد. یعنی اینکه من کلی در مورد مردمی می‌دانستم که در شرایط معمولی حتی ذره‌ای برایم جالب نبودند. مثلا می‌دانستم که گلوریا هفتمین زن ویلیام، و مارسل چهارمین شوهر النور بود. و تمام همسران گریفین‌ها هم فناناپذیر بودند، البته فقط تا زمانی که همسر یکی از گریفین‌ها باقی می‌ماندند.

www.fantasy-library.ir

گلوریا و مارسل بیشتر از همسران قبلی آنها دوام آورده بودند.

سرانجام ویلیام با صدایی که سعی می‌کرد محکم و خشن باشد گفت: «من تو رو می‌شناسم.» البته صدایش طوری نبود که مرا تحت فشار قرار دهد. (اگرچه احتمالا برای افرادی که با آنها سر و کار داشت مناسب بود.) «جان تیلر. کاراگاه خصوصی برتر نایت ساید... فقط یه جاسوس لعنتی دیگه که دائما توی زباله‌های زندگی مردم جستجو می‌کنه. آبروبر و دردسرساز. هیچی بهش نگو، النور.»

«خودم هم نمی‌خواستم بگم، احمق.» النور نگاه تندی به برادرش انداخت و او را دوباره به سکوتی با دلخوری فرو برد، سپس تمام نیروی نگاه سردش را متوجه من کرد. تمام تلاشم را کردم که زیر نگاهش تاب بیاورم. «اینجا ازت پذیرایی نمی‌شه، آقای تیلر. هیچ‌کدوم از ما حرفی برای گفتن نداریم.»

با خونسردی گفتم: «پدرتون طور دیگه‌ای فکر میکنه. در واقع پول زیادی بهم می‌ده که الان اینجا باشم و از طرف پدرتون اجازه‌ی شخصی دارم که هر سوالی که دلم بخواد ازتون بپرسم. و هرچی که بابایی بخواد بابایی به دست میاره! درست نمیگم؟»

هر دوی آن ها از روی مخالفت به من خیره شدند. فهمیدم که هر جوابی که می‌خواستم به سادگی و مستقیما از این دو نفر دستگیرم نمی‌شد.

برای اینکه از جایی شروع کرده باشم پرسیدم :«چرا شما هردوتون اینجایید؟ منظورم اینه که اینجا توی عمارت نایت ساید هستین به جای اینکه توی منزل شخصی خودتون باشید؟ این...غیرعادیه، نه؟»

سکوت بیشتر. آه سنگینی کشیدم و گفتم: «حتما باید هابز رو بفرستم باباتونو صدا کنه بیاد به هردوتون درکونی بزنه؟»

www.fantasy-library.ir

النور گفت: «ما به خاطر این چرت و پرت در مورد وصیت نامه‌ی جدید اینجا هستیم.» این تمام چیزی بود که می‌خواست بگوید ولی با وجود خشم زیادی که به انفجار نزدیک بود و شنونده‌ی آماده‌ای که دم دست داشت نتوانست جلوی خودش را بگیرد و ادامه داد: «باورم نمی‌شه که بعد از این همه مدت می‌خواد ما رو از ارث محروم کنه! نمی تونه این کار رو بکنه! اونم به خاطر اون گاو کوچولو، ملیسا! اون گم و گور شده چون می‌دونه اگه دستم بهش برسه چه بلایی سرش میارم! اون مغز پدرمون رو علیه ما مسموم کرده.»

ویلیام بلند خرخرکنان گفت: «عوض کردن وصیت نامه اونم توی مرحله‌ی آخر؟ پیرمرد آخرش خرف شد.»

النور سیگارش را با یک پک تا نصفه کشید و گفت: «اگه فقط به همین سادگی بود. نه، اون تصمیم داره کاری بکنه. همیشه تصمیمی داره...»

گفتم: «ملیسا چه واکنشی داشت؟ قبل از اینکه... گم بشه؟ چه حرفی در مورد شرایط وصیت نامه‌ی جدید برای گفتن داشت؟»

ویلیام گفت: «معلوم نیست. اون با من و گلوریا حرف نمی‌زد. خودشو توی اتاق حبس می کرد و بیرون نمی‌اومد. درست مثل پال.»

النور بلافاصله گفت: «پال منو وارد این قضیه نکن. اون هیچ چیش نیست. فقط یه کم...حساسه.»

ویلیام با غرغر گفت: «آره. حساسه، خیلی خب...»

النور با چشمانی که نور مبارزه در آن شعله‌ور بود نگاهش را روی برادرش چرخاند و گفت: «و منظورت از این حرف چیه؟»

www.fantasy-library.ir

من مشخصات یک جر و بحث قدیمی را می‌شناختم، بنابرین فورا مداخله کردم و پرسیدم :«شما قصد دارین در مورد وصیت نامه‌ی جدید چکار کنین؟»

النور نگاهش را روی من برگرداند و به تندی گفت: «خب معلومه، بهش اعتراض می‌کنیم! با هر سلاحی که در دسترسمون باشه باهاش مبارزه می‌کنیم.»

گفتم: «حتی آدم‌ربایی؟»

با وجود اینکه من چند اینچ بلندتر بودم النور تمام سعیش را کرد که از بالای دماغش به من نگاه کند. «مسخره‌بازی در نیار. پدر گرامی اگه بد به نوه‌ی عزیزش نگاه می‌کردیم می‌داد دو تامون رو تا سر حد مرگ شلاق بزنن. پدر همیشه با اون مهربون بوده. ویلیام حتی اجازه نداشت اونو به عنوان بچه‌اش تنبیه کنه. اگه تنبیهش می کرد الان یه هرزه‌ی کوچولوی عوضی نمی‌شد.»

ویلیام گفت: «خونسردیت رو حفظ کن، النور.» ولی النور اصلا به حرفش گوش نکرد و همانطور به حرف زدنش ادامه داد. این احساس به من دست داد که این اتفاق زیاد می‌افتد.

«ملیسا دزدیده نشده. اون یه جایی قایم شده و امیدواره که طوفان بخوابه. ولی اینطور نمی‌شه! کور خونده! هر چی که مال منه، مال منه و هیچکس نمی‌تونه چیزی رو که مال منه ازم بگیره. مخصوصا برادرزاده‌ی کوچولوی شیرین خائن خندان من.»

گفتم: «به فرض اگه ملیسا واقعا دزدیده شده باشه، شما فکر می‌کنید کی می‌تونه پشت این قضیه باشه؟ پدر شما دشمن جدی‌ای داره، یا کسی که بخواد از طریق نوه‌اش بهش ضربه بزنه؟»

ویلیام دوباره بلند خرخر کرد و حتی النور هم لبخند کوچکی زد و سیگارش را روی میز خاموش کرد و سطح براق آن را خش انداخت.

www.fantasy-library.ir

ویلیام گفت: « پدر ما به اندازه‌ای که یه سگ کک داره دشمن داره. اونا رو جمع می‌کنه، پرورششون میده.»

النور با فندک زیپوی طلایی امضادارش سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «بعضی وقتا فکر می‌کنم که پدرم عمدا سعی می‌کنه برای خودش دشمنای جدید درست کنه. فقط برای اینکه یه کم شور و هیجان به زندگیش اضافه کنه. هیچ چیزی به اندازه‌ی شکست دادن و نابود کردن یه دشمن خوشحال و سرحالش نمی‌کنه.»

گفتم: «اسم خاصی هست که بخواید بندازید توی پاتیل؟»

ویلیام گفت: «خب، البته، افراد دولت.»

«چون اونا اجازه نمی‌دن پدر عضو باشگاه خصوصی کوچولوشون بشه. هیچوقت دلیلش رو نفهمیدم. در ظاهر به نظر می‌رسه که اونا میتونن برای هم فوق‌العاده باشن. هرچی باشه اونا نایت ساید رو اداره می‌کردن، و پدر صاحب بیشتر نایت ساید بود. ولی البته اونا الان دیگه مردن...»

گفتم: «می‌دونم. خودم اونجا بودم.»

همه‌ی افراد حاضر در کتابخانه نگاه تیزی به من انداختند. شاید داشتند برای اولین بار می‌فهمیدند که یکی از چیزهای ترسناک زیادی که درباره‌ی من شنیده بودند می‌تواند حقیقت داشته باشد. و اینکه شاید پاسخ ندادن به سوالات من فکر جالبی نباشد. من سوء شهرت بسیار بدی در نایت ساید داشته‌ام و تلاش زیادی کرده‌ام تا آن را حفظ کنم. چون زندگی را برایم بسیار راحت‌تر می‌کند. اگرچه به آن اندازه‌ای که مردم تصور می‌کنند آدم نکشته‌ام.

ویلیام کمی با حالتی معذب گفت: «خب، فکر می‌کنم الان واکر دشمن اصلی پدرم باشه. به همون اندازه که همه هستن. اون الان داره در نبود افراد دولت امور رو اداره می‌کنه، به همون اندازه که بقیه این کار رو می‌کنن.»

www.fantasy-library.ir

سرم را متفکرانه تکان دادم. البته، واکر. همان مرد آرام، ساکت و متشخص که بیشتر عمرش را صرف انجام دادن کارهای کثیف دولت کرده بود. او می توانست یک ارتش را برای پشتیبانی از خودش فرا بخواند یا یک بلوا و آشوب را با یک نگاه متفکرانه بخواباند، و هر کلمه یا خواسته‌اش حکم قانون را داشت. وقتی از صدایش استفاده می‌کرد هیچکس نمی‌توانست از او سرپیچی کند. می‌گویند یکبار مرده‌ای را روی سنگ مرده‌شورخانه مجبور کرده بود بلند شود و به سؤالات او پاسخ دهد. واکر به این معروف بود که برای به انجام رساندن کارهایش از هر چیزی در توانش استفاده می‌کرد. و از هیچکس هم نمی‌ترسید.

ما در گذشته به اقتضای شرایط با هم کار کرده بودیم. ولی هیچ وقت با هم صمیمی نبودیم. ما با راه و روش یکدیگر موافق نبودیم.

گفتم: «کس دیگه‌ای هم هست؟»

النور خاک سیگارش را با بی‌اعتنایی روی فرش گرانبها انداخت و گفت: «می‌تونی اسم هر کسی رو که تا حالا با پدرم معامله داشته اضافه کنی. تا حالا نشده کسی با پدرم دست داده باشه و با همه‌ی انگشتاش پی کارش برگشته باشه.»

ویلیام گفت: «البته هیچکدومشون جرأت تهدید کردنش رو هم نداشتن. ممکنه از طریق وکلاشون زبون درازی کنن ولی هیچکدومشون جرأت اینکه مستقیم بهش حمله کنن رو ندران. اونا از قدرت پدرم خبر دارن. هیلی دیواین[3] رو یادته؟ فکر می‌کرد می‌تونه با فرستادن یه ارتش از سربازای مزدور به عمارت حمله کنه و بابا رو از منطقه‌اش بیرون کنه.»

گفتم: «بعدش چی شد؟»

[3]. Hilly Divine

www.fantasy-library.ir

ویلیام نیشخندی زد و گفت: «جنگل سربازای مزدور رو خورد. بابا هم هیلی دیواین رو خورد. فکر می‌کنم طی یه دوره‌ی چند ماهه، ذره به ذره. البته این اتفاق قبل از تولد ما اتفاق افتاده بود. باید تا حالا آروم‌تر شده باشه.»

النور با حالتی رویایی گفت: «بعضیا می‌گن یه قسمت از هیلی دیواین هنوز زنده‌اس و تو یکی از سیاه‌چال‌های مخفی زیر عمارت زندونیه. پدر برای مناسب‌های خاص نگهش داشته. برای وقتی که بخواد یه ضیافت مخصوص بده.»

ویلیام که هنوز پوزخند می‌زد گفت: «تا حالا مزه‌ی انگشت نچشیدم. بابا خیلی از دشمناش رو ناپدید کرده...»

النور کوتاه گفت: «همه از پدر ما می‌ترسن.»

«هیچکس جرأتشو نداره به ملیسا دست بزنه چون می‌دونن که بابا چطور می‌تونه انتقامشو بگیره. همه‌ی اهالی نایت ساید جلوی پدر تعظیم میکنن چون می‌دونن که چه کارایی میتونه بکنه و چه کارایی در گذشته کرده.»

گفتم: «من نمی‌کنم.»

النور دلسوزانه به من نگاه کرد .«تو اینجا هستی، مگه نه؟ وقتی احضارت کرد اومدی.»

گفتم: « نه به خاطر اینکه ترسیده باشم.»

النور در حالی که به دقت مرا ورانداز می‌کرد گفت: «نه. شاید تو اونجوری نباشی.»

به نظر می‌رسید که این کار من به نظرش مجذوب‌کننده آمده است.

به ویلیام نگاه کردم و گفتم: «راجع به ملیسا برام بگو. چه احساسی نسبت بهش داری؟ به نظر نمیاد زیاد از گم شدنش ناراحت باشی.»

www.fantasy-library.ir

ویلیام با ترشرویی ابروهایش را در هم کشید و گفت: «ما زیاد بهم نزدیک نیستیم. هیچ وقت نبودیم. بابا اینطور صلاح دیده بود. از همون وقتی که بچه بود بابا اصرار داشت که همینجا، زیر همین سقف بزرگ بشه، به جای این که با من و گلوریا باشه. به *دلایل امنیتی*. آره، درسته. اگه پیش خودمون بود جاش کاملا امن بود. ولی نه، باید طبق میل اون رفتار می‌کردیم. می‌خواست مطمئن بشه که ما اونو علیه خودش بار نمیاریم. اون همیشه باید کنترل همه چیز و همه کس رو در دست داشته باشه.»

گفتم: «حتی خانواده؟»

النور جواب داد: «بیشتر از همه خانواده.»

به ویلیام گفتم: «می‌تونستید جلوی پدرتون بایستید.»

حالا نوبت او بود که دلسوزانه به من نگاه کند: «کسی نمی‌تونه به جرمیا گریفین نه بگه. نمی‌دونم چرا اونقدر اشتیاق داشت که ملیسا رو خودش بزرگ کنه. انگار توی بزرگ کردن ما خیلی زحمت کشیده بود.»

گفتم: «پس همینجوری بهش اجازه می‌دین که بچه‌هاتون، ملیسا و پال رو ازتون بگیره.»

النور گفت: «چاره‌ای نداشتیم.» اما ناگهان به نظر رسید که دیگر از عصبانی شدن خسته شده است. طوری به سیگارش نگاه کرد که انگار نمی‌دانست چیست. «تو که نمی‌دونی گریفین پدرت باشه چطوریه.»

ویلیام گفت: «شاید من وظایفم رو به خوبی انجام نداده بودم، ولی دوست داشتم سعیم رو بکنم و خودم ملیسا رو بزرگ کنم. ولی گلوریا اهمیتی نمی‌داد. گلوریا هیچوقت واقعا احساس مادر بودن نداشته، مگه نه عزیزم؟ من با پدر کنار اومدم چون...خب، چون همه باهاش کنار میان. اون فقط...زیادی بزرگه. نمی‌شه باهاش بحث کنی چون همیشه یه جوابی برای گفتن داره. نمی‌شه با

www.fantasy-library.ir

مردی بحث کنی که به اندازه‌ی چند نفر عمر کرده باشه، چون همیشه همه چیز رو قبلا دیده و همه چیز رو پشت سر گذاشته. بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم که اگه شانس می‌آوردم و پسر یه آدم دیگه می‌شدم چه جور مردی می‌شدم.»

گفتم: «فناناپذیر نمی‌شدی!»

ویلیام گفت: «اینم هست. همیشه مسئله همینه.»

به خاطر حرفی که زد کمی از او خوشم آمد، ولی باز هم می‌بایست سؤال بعدی را می‌پرسیدم. «چرا برای بچه‌دار شدن تا ازدواج هفتمتون صبر کردید؟»

بلافاصله چهره‌اش در هم رفت و من دوباره تبدیل به دشمن شدم، دشمن به معنای واقعی کلمه. «هیچ ربطی به تو نداره.»

به النور نگاه کردم، ولی او به سردی به من خیره شد. فقط برای یک لحظه چیزی را در وجود آنها لمس کرده بودم، ولی آن یک لحظه گذشته بود. بنابراین به گلوریا و مارسل در آنسوی سالن نگاه کردم.

«هیچکدوم از شما حرفی برای گفتن ندارین؟»

گلوریا و مارسل به همسرانشان نگاه کردند و سرهایشان را تکان دادند. آنها حرفی برای گفتن نداشتند. همین انتظار را هم داشتم.

آن چهار نفر را داخل کتابخانه گذاشتم و رفتم و با احتیاط در را پشت سرم بستم به هابز ملحق شدم. «هنوز یکی از اعضای خانواده هست که ملاقاتش نکردم. پال گریفین.»

هابز موقرانه گفت: «ارباب پال هیچوقت با کسی ملاقات نمی‌کنه. ولی اگه شما بخواید می‌تونید باهاش صحبت کنید.»

www.fantasy-library.ir

«واقعا داری عصبیم می کنی، هابز.»

«اینها همه جز دستوراته، قربان. ارباب پال این روزها به ندرت اتاق خوابش رو ترک می کنه. در حال سپری کردن روزهای پر دردسر نوجوانیه... گهگاهی هم از طریق تلفن منزل برای ارتباط استفاده می کنه، و پیشخدمت‌ها هم غذاش رو پشت در می‌ذارن. شما می‌تونید سعی کنید از پشت در باهاش صحبت کنید. شاید به یه صدای جدید جواب بده.»

بنابراین دوباره از راهروها گذشتیم و به آسانسور رسیدیم و به طبقه‌ی آخر رفتیم. سال‌ها بود که آن همه پیاده‌روی نکرده بودم. اگر مجبور می‌شدم دوباره به عمارت برگردم حتما یک دوچرخه با خودم می‌آوردم. بالاخره به پشت در بسته‌ی یک اتاق خواب دیگر رسیدیم. بسیار مؤدبانه در زدم.

با بهترین لحن عاری از تهدیدی که می‌توانستم گفتم: «جان تیلر هستم، پال. می‌تونم باهات صحبت کنم؟»

صدای بلند و تقریبا تیز نوجوانانه‌ای گفت: »نمی‌تونی بیای تو! در قفله! و محافظت شده‌اس!«

سریع گفتم: «اشکالی نداره، پال. فقط می‌خوام باهات حرف بزنم. در مورد گم شدن ملیسا.»

پل گفت: «اونو دزدیدن.» از صدایش مشخص بود که درست پشت در ایستاده است. از صدایش به نظر نمی‌رسید ناراحت یا احساساتی شده باشد. به نظر می‌رسید ترسیده باشد.

«اونا اومدن بردنش، هیچکس هم نتونست جلوشونو بگیره. احتمالا تا حالا دیگه مرده. دفعه‌ی بعد میان سراغ من. حالا می‌بینی! ولی هیچوقت منو پیدا نمی کنن...چون من اینجا نخواهم بود.»

گفتم: «*اونا* کی‌ان، پال؟ فکر می کنی کی ملیسا رو برده؟ کی می‌خواد بیاد سراغت؟»

www.fantasy-library.ir

ولی او هیچ چیزی نمی‌گفت. صدای تنفس خشنش را در طرف دیگر در می‌شنیدم. شاید داشت گریه می‌کرد.

«پل، گوش کن. من جان تیلر هستم، و مردم تقریبا به همون اندازه‌ای که از پدربزرگت می‌ترسن از من وحشت دارن. من می‌تونم ازت محافظت کنم... ولی باید بدونم در مقابل چه کسانی باید ازت محافظت کنم. فقط یه اسم بهم بگو، پال، و من مجبورشون می‌کنم دست از سرت بردارن. پال؟ من می تونم ازت محافظت کنم...»

او سپس با صدایی آرام و به شدت ناامید خندید. هیچ کسی در آن سن و سال نباید چنین صدایی از خودش در آورد. سعی کردم بیشتر با او حرف بزنم ولی جواب نمی‌داد. شاید هنوز پشت در بود، شاید هم نبود. سرانجام به هابز نگاه کردم، و او سرش را تکان داد. مثل همیشه نمی‌شد از چهره‌ی موقرش چیزی برداشت کرد.

آهسته پرسیدم: «دکتری پال رو معاینه کرده؟»

«اوه، چندین بار، آقا. گریفین اصرار کرده. در واقع، همه جور دکتری رو امتحان کرده. ولی همه‌ی اونا تایید کردن که ارباب پال هیچ مشکلی نداره یا حداقل مشکلی که بتونن درمانش کنن نداره. اخیرا، دوشیزه ملیسا تنها کسی بود که ارباب پال باهاش صحبت می‌کرد. حالا که رفته... نمی‌دونم چی به سر ارباب پال میاد.»

دوست نداشتم آنطور پال رو ترک کنم، ولی نمی‌داستم چه کار دیگری می‌توانم بکنم. فقط مگر اینکه در را با لگد می‌شکستم و او را به زور از عمارت بیرون می‌بردم و در یکی از خانه‌های امنم قایمش می‌کردم. حتی اگر گریفین قبول کرده بود که با این وضع کنار بیاید، که شک داشتم چنین باشد. در آخر برگشتم و پال را در اتاق قفل شده و محافظت شده‌اش تنها گذاشتم. دوست دارم فکر کنم که اگر اجازه می‌داد می‌توانستم کمکش کنم. ولی اجازه نداد.

هابز مرا تا درب خروجی همراهی کرد و اطمینان حاصل کرد که ساکم را هنگام خروج به همراه دارم. انگار قرار بود یک میلیون پوند پول نقد را فراموش کنم.

گفتم: «خب، هابز. دیدار جالبی بود، هرچند اطلاعات مفید زیادی در بر نداشت. می‌تونی به گریفین بگی هر وقت چیز مفیدی به دست آوردم مرتب بهش گزارش می‌دم. البته بر فرض اینکه موقع رفتن، دوباره جنگل به ماشینم حمله نکنه.»

هابز دوباره یکی از ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: «جنگل به شما حمله کرد، آقا؟ نباید چنین چیزی اتفاق می‌افتاد. برای همه‌ی بازدیدکننده‌های مجاز سفر امنی از تپه تا عمارت ترتیب داده می‌شه. این جزئی از بسته‌ی امنیتیه.»

گفتم: «مگر اینکه کسی نمی‌خواسته من این جا باشم.»

هابز گفت: «مطمئنم که همیشه با چنین چیزی روبرو می‌شید.» و سپس در را به رویم بست.

www.good-life.ir

فصل چهارم : جایی که همه اسمت را می‌دانند

نهایتا، من یک قربانی داشتم که هم امکان داشت گم شده باشد و هم نه، و خانواده‌ای که هم امکان داشت بخواهند و هم امکان داشت که نخواهند او را پیدا کند. و یک شخص بسیار قدرتمند توانایی و موهبت من برای پیدا کردن چیزها را مسدود کرده بود. بعضی پرونده‌ها هستند که می‌دانید به درستی پیش نخواهند رفت. برگشتم و سوار ماشین آینده‌ی پسر مرده شدم و ماشین مرا دوباره از تپه پایین برد. وقتی به نرمی در فضای شگفت‌آور جنگل باستانی پیش می‌رفتیم گیاهان از حاشیه‌ی جاده به عقب کشیده می‌شدند تا فضای بیشتری در اختیارمان بگذارند. هیچ چیز و هیچ کس در مسیر بازگشتمان به پایین تپه مزاحممان نشد و طولی نکشید که از دروازه‌های آهنی عبور کرده و به موقع به درون نایت ساید برگشتیم.

ماشین با قلدری راه خود را در میان موج ترافیک باز می‌کرد و من هم در حالی که ماشین به نرمی مرا به قلب تاریک نایت ساید برمی‌گرداند نشسته بودم و با ابروهایی در هم کشیده به فکر فرو رفته بودم. یکی از اولین درس‌های سختی که انسان در زندگی یاد می‌گیرد این است که هیچ‌گاه نباید در مشاجرات خانوادگی دخالت کند. فرقی نمی‌کند که کدام طرف را بگیرید و از آن حمایت کنید، در هر صورت نمی‌توانید پیروز شوید، زیرا مشاجرات خانوادگی بر پایه‌ی حقایق و دلایل منطقی نیستند؛ آنها بر اساس گذشته و احساساتند. چه کسی فلان حرف را 30 سال پیش زد و چه کسی تکه‌ی بزرگتر کیک را در فلان جشن تولد برداشت. چرندیات قدیمی و کینه‌های قدیمی‌تر. همیشه مسائل ناچیز و بی‌اهمیت هستند که ذهن مردم را به خود مشغول می‌کنند؛ چیزهایی که هیچ کس دیگری به خاطر نمی‌آورد.

www.fantasy-library.ir

گریفین‌ها با قدرت و موقعیت اجتماعی و عشق کوچک باارزشی که در میان آنها مشاهده کرده بودم کنار هم باقی مانده بودند. و هر کسی که به اندازه‌ی آنها زندگی کرده بود می‌بایست بیشتر از آنها کینه و تنفر روی هم انباشته باشد. دلم برای نوه‌هاـــ ملیسا و پـال مـی‌سـوخت. داشـتن پدربزرگ و مادربزرگی که چندین عمر زندگی کرده بودند به کنار، اینکه در خانواده‌ای چنان از هم گسسته بدنیا بیایند خودش به اندازه‌ی کافی سخت بود. صحبت از چنـدین قـرن زنـدگی شد... چرا گریفین آنقدر مشتاق بود که نوه‌هایش را خودش بزرگ کند؟ امیدوار بود چه چیزی از آنها بسازد که نتوانسته بود از فرزندان خودش بسازد؟ آیا او با ملیسا موفق شده بود؟ به همین خاطر بود که وصیت‌نامه‌اش را به نفع او تغییر داده بود؟

درست است که عکسی از او داشتم، ولی تصویر روشنی از این کـه چگونـه شخصـیتی داشـت نداشتم.

سؤالات بسیار زیادی بدون حتی یک جواب در نظرم بودند. خوشبختانه وقتـی بـه دنبـال پاسـخ هستی قدیمی‌ترین بار دنیا مکان مناسبی برای شروع است. تقریبا جواب هر سؤالی را می‌توانیـد در بار استرنج فلوز[1] پیدا کنید؛ هرچند تضمینی در مورد اینکه از آنچه خواهیـد شـنید خوشـتان بیاید نیست.

به طور مبهم به رفت و آمدی که در کنارمان در جریان بود نگاه کردم. جاده طبـق معمـول از وسیله‌های نقلیه‌ی خارق‌العاده و عجیبی متراکم بود که با سرعت بسـیار زیـادی از نایـت سـاید می‌گذشتند، و همه هم مراقب بودند که زیاد بـه ماشـین پسـر مـرده نزدیـک نشـوند. ماشـین استحکامات توکار بسیار بدطینتی داشت و آستانه‌اش بسیار کوتاه بود. تاکسی‌هایی بودند که بـا خون باکره‌ها و آمبولانس‌هایی که با عصاره‌ی رنج و عذاب کار می‌کردند. همینطور چیزهـایی که شبیه ماشین بودند ولی ماشین نبودند، و همیشه گرسنه بودند، و موتورسوارانی که مـدت‌هـا

[1].Strange-Fellows

www.fantasy-library.ir

قبل، از انسان بودن دست کشیده بودند. کامیون‌هایی که بارهای غیرقابل‌تصوری را به مقاصد مخوفی حمل می‌کردند، و ون‌های کوچک حمل بار بدون نام با کالاهایی که مشتری‌ها انتظارشان را نمی‌کشیدند ولی با این همه بسیاری نیز منتظرشان بودند. این‌ها در نایت ساید تجارتی عادی بود.

ماشین مرا مستقیما به نکروپولیس[۲] برد، جایی که صاحبش منتظر او بود. نکروپولیس تنها گورستان مجاز نایت ساید است، جایی که جمله‌ی *در آرامش بخواب* در آن یک جمله‌ی کلیشه‌ای و پیش پا افتاده نیست، بلکه واقعا توسط قانون اجرا می‌شود. وقتی نکروپولیس شما را دفن می‌کند، مدفون باقی می‌مانید. پسر مرده در حال حاضر به عنوان نگهبان امنیتی در آنجا کار می‌کرد و وظیفه‌اش این بود که دزدان قبرها و غیب‌گوها را بیرون و مردگان را داخل نگه دارد. (همیشه کسی هست که به فکر فرار است.)

پسر مرده سال‌ها پیش در نایت سایت مورد حمله قرار گرفته و به قتل رسیده بود و از مرگ بازگشته بود تا انتقام قتلش را بگیرد. او با یک نفر معامله‌ای کرده بود، هرچند هیچوقت به او گفته نشده بود با چه کسی. در هر صورت می‌بایست متن قراردادش را می‌خواند، چون او اکنون دیگر نمی‌تواند بمیرد. زندگی او به عنوان روحِ به دام افتاده‌ای که جسم مرده‌ی خود را در تصرف دارد همینطور ادامه پیدا می‌کند. ما چند پرونده با هم کار کرده‌ایم. وقتی که گلوله‌ها شلیک می‌شوند او برای پناه گرفتن بسیار مفید است. فکر می‌کنم با هم دوست هستیم. گفتنش سخت است ـــ مرده‌ها احساسات متفاوتی با زنده‌ها دارند.

ماشین را بیرون نکروپلیس پارک کرده و به راه افتادم. ماشین تا وقتی که پسر مرده در پایان شیفت کاری‌اش به سراغ آن می‌رفت می‌توانست مراقب خودش باشد، و من هم کارهایی داشتم که باید انجامشان می‌دادم. از میان خیابان‌هایی که با چراغ نئون روشن شده بودند عبور کردم و

[2]. Necropolis

www.fantasy-library.ir

از کنار کلوب‌های ارزان‌قیمت و از آن خطرناک‌تر از کنار مؤسسات مخصوص اعضا گذشتم، و این آوازه‌ی من بود که پیشاپیشم حرکت می‌کرد و راه را برایم باز می‌کرد. هنوز ساختمان‌های زیادی در حال بازسازی بودند که از عواقب جنگ لیلیث بودند. افراد خوب همیشه پیروز می‌شدند، ولی به سختی. دست کم حالا دیگر اکثر جسدها پاکسازی شده بودند، هرچند این کار هفته‌ها طول کشید. کوره‌های نکروپولیس تمام وقت کار می‌کردند و رستوران‌ها هم خیلی به غذای مخصوص سویلنت گرین[۳] در منویشان برای مشتری‌های خوش‌ذائقه‌تر می‌بالیدند.

خیابان‌ها مثل همیشه شلوغ به نظر می‌رسیدند و پر از مردمی بودند که مشغول جستجوی بهشت و جهنم شخصی خودشان و دانش، لذات و خوشی‌هایی بودند که فقط در تاریک‌ترین نواحی نایت ساید پیدا می‌شد. می‌توانید هر چیزی را اینجا پیدا کنید، البته اگر اول آن چیز شما را پیدا نکند.

ای خریدار مواظب باش...

به طرف پاتوق معمولم، استرنج فلوز رفتم که از آن جاهایی بود که می‌بایست توسط هیئت سلامت روحی تعطیل می‌شد. جایی است که موجودات واقعا وحشی برای مست کردن و عیاشی به آن پناه می‌برند و سعی می‌کنند فشارهای ناشی از شبی را که هرگز به پایان نمی‌رسد از یاد ببرند. در آن بار ساعت همیشه 3 صبح است و هیچ‌وقت ساعت خوشی در آن وجود ندارد.[۴] از روی پله‌های فلزی لخت با تق‌تق پایین رفتم و وارد آن سیاهچال سنگی بزرگ و گود شدم و به طرف بار چوبی و درازی که در آن طرف قرار داشت راه افتادم. وقتی متوجه شدم موسیقی در حال پخش بهترین‌های کارپنترز[۵] است قیافه‌ام در هم رفت. موسیقی‌ای بود که چشمان آدم را از

---

[3]. Soylent Green

[4]. در اصطلاح انگلیسی (Happy Hour) به ساعتی در حوالی سرشب می‌گویند که در آن بارها (یا رستوران‌ها) مشروب با قیمت پایین یا مجانی سرو می‌کنند.

[5]. Carpenter

www.fantasy-library.ir

حدقه درمی‌آورد. احتمالا الکس موریسی[6]، صاحب و متصدی بار که آدم بسیار آزاردهنده‌ای هم بود باز هم سر حال آمده بود.

(آخرین باری که آنجا بودم الکس داشت آهنگ «به فاحشه‌ی من سیلی بزن» پرادیجی[7] را که شعر آن را به «سر زانوهام رو بمک» تغییر داده بود اجرا میکرد.)

تمامی مظنونین معمولِ غیرمعمول دور میز و صندلی‌های پراکنده نشسته بودند و استراحت می‌کردند، در حالی که پنج شش تا از اعضای ساس[8] بین آنها پخش بودند و با تهدید و زهر چشم، از دیگران کمک داوطلبانه درخواست می‌کردند. انجمن خواهری ارتش رستگاری دوباره به دنبال شکار می‌گشتند و اگر به اندازه‌ی کافی سریع و سخاوتمندانه به آنها پول نمی‌دادی پنجه بوکس‌های نقره‌ای متبرک مخصوصشان بیرون می‌آمد.

ساس‌ها تروریست‌های مسیحی تندرویی هستند. هوای آنها را داشته باش و بگذار خداوند خودش به حساب آنها رسیدگی کند. آنها کلیساهای شیطان‌پرستی را آتش می‌زنند و روی سیاست‌مدارها مراسم‌های جنگیری اجرا می‌کنند. یک بار هم یک دلقک خیابانی را سر و ته به صلیب کشیدند. و بعد او را آتش زدند. خیلی‌ها این کارشان را تحسین کردند. اعضای انجمن خواهری لباس‌های بسیار پوشیده و از مدافتاده‌ی راهبه‌ها و چکمه‌های پنجه فلزی می‌پوشیدند و سلاح‌های دستی بسیار قدرتمندی داشتند که آشکارا آنها را روی کمرشان می‌گذاشتند. آن ها از طرف تمامی شاخه‌های رسمی کلیسای مسیحی مطرود و محکوم شده‌اند، ولی می‌گویند وقتی تمامی روش‌های دیگر آزمایش می شد و به شکست می‌انجامید به صورت پنهانی اعضای ساس را اجیر می‌کردند. انجمن خواهری ارتش رستگاری نتیجه می‌گیرد، حتی اگر هنگامی که در حال انجام کارشان هستند چشمانتان را ببندید و گوش‌هایتان را بگیرید.

---

6. Alex Morrisey
7. Prodigy
8. SAS

www.fantasy-library.ir

آن‌ها می گویند: *ما مرتکب گناه می شویم تا پایانی بر ارتکاب گناه بگذاریم.*

یکی از اعضای انجمن مرا دید و به سرعت بقیه را خبر کرد. آنها در حالی که من رد می‌شدم دور هم جمع شدند و به من زل زدند. من مؤدبانه لبخند زدم و یکی از آنها علامت صلیب را نشان داد و دیگری با جدیت علامت عصبانیت را نشان داد، سپس همه‌شان رفتند. شاید برای اینکه برای وضع روح من دعا کنند و یا برای اینکه ببینند آیا من قصد کمک خیریه‌ی تازه‌ای در سر دارم یا نه.

سرانجام به بار رسیدم، دکمه‌های پالتویم را باز کردم و روی نزدیک‌ترین صندلی بار نشستم. به الکس موریسی که داشت با سفارش همیشگی‌ام— یک لیوان کوکای واقعی نزدیک می‌شد اشاره کردم. او سر تا پا لباس سیاه پوشیده بود و کلاه فرانسوی شیکی برای پوشاندن سرش که کچلی آن در حال گسترش بود به سر داشت. او لیوان مرا روی سینی‌ای که رویش نشان یک کارخانه‌ی آبجوسازی محلی نوشته شده بود کوبید. **آبجوی قدیمی و بسیار ویژه‌ی شوگوت**[9].

«واقعا تحت تأثیر قرار گرفتم، تیلر، تو واقعا ساس رو ترسوندی. یه بار دیدم پوست یه گرگینه رو کندن و خوردنش.»

به سادگی گفتم: «این یه موهبته.»

کوکا را دورن لیوانم چرخاندم تا عطرش خارج شود، و برای چند لحظه آن را مزه مزه کردم و سپس با حالتی عادی و اتفاقی به دور و بر بار نگاه کردم تا ببینم چه کسی آنجاست و چه کسی می‌تواند به درد بخورد. کنت دراکولا[10] با آن صورت موش‌وارش با کت و شلواری کثیف و ردای اپرایی که روزهای بهتری را هم به خود دیده بود در آنسوی بار نشسته بود. او طبق معمول نوشیدنی خون گروه O منفی‌اش را می‌نوشید و باز هم طبق معمول بلند بلند با خودش حرف

[9]. Shoggoth
[10]. Count Dracula

www.fantasy-library.ir

می‌زد. بعد از آن همه سال دیگر لهجه نداشت ولی سعی می‌کرد برای حفظ ظاهرش آن لهجه را ادا کند.

«مباشر بوگندو این روزا خیلی منو به خودش مشغول کرده. دیگه هیچ وقتی برای خودم ندارم. همه‌اش برنامه‌های گپ و گفتگو و امضا دادن و بیرون دادن کتاب جدید... ژست گرفتن با گروه‌های راک گُت و تبلیغات نوع جدیدتری از جارو برقی... تبدیل به یه جوک شدم! من برای خودم یه قلعه داشتم، تا اینکه کمونیستا تصرفش کردن... عروس‌های خون‌آشام خودمو داشتم، ولی الان فقط وقتی که چک پرداخت نفقه‌شون دیر می‌شه ازشون خبر می‌شنوم. دارن خونمو خشک می‌کنن! میدونی مباشر من چه کسیو برای حمایت از آخرین ظاهر شخصی من رزور کرده؟ رقاص ترانسیوانیایی! کسی که با آهنگ «وقتی ماه در میاد چقدر احمق می‌شم» میرقصه. چیزهایی که فقط وقتی یه تیر چوبی به قلبت فرو نکردی میبینی... من می بایست می‌مردم! دوباره. بهت می‌گم، یه شب نباید اصلا از تابوتت بیای بیرون.»

کمی آنطرف‌تر «موجودی که مثل یک جانور راه می رفت» نشسته بود و تا نصفه از اتاقک شخصی‌اش بیرون ریخته بود و با حالتی فخرفروشانه خون‌آشام پیر را نادیده می‌گرفت. این موجود که در دهه‌ی پنجاه ستاره‌ی ده دوازده تا فیلم هیولایی بود، اکنون مقامش به امضا کردن عکس‌های خودش در همایش‌های خاطرات تنزل پیدا کرده بود. هفته‌ی گذشته یک دسته از آنها با هم بودند و داشتند در میان شهرهایی که زمانی در جوانیشان در آنها باعث رعب و وحشت شده بودند تجدید خاطره می‌کردند. اکنون اگر به خاطر دلتنگی برای گذشته نبود هیچکس هیچ‌کدام از آنها را به خاطر نمی‌آورد.

(مارمولک سبز بزرگ به خاطر امتناع از پوشیدن پوشک پس از واقعه‌ی «بارش رادیواکتیو» از شرکت در همایش منع شده بود.)

www.fantasy-library.ir

چند تا مورلاک پشت بار پهن شده بودند و به خاطر انتخاب نوع خوراک انگشتی‌ای که می‌خواستند، باعث ایجاد دردسر شده بودند. الکس سرِ نگهبان‌های عضلانی خود فریاد کشید و بتی[11] و لوسی کولترین[12] دست از کش و قوس دادن عضلاتشان برای یکدیگر برداشتند و آمدند و دخل مورلاک‌ها را آوردند و سپس آنها را با گوش‌های از شکل افتاده بیرون انداختند. صبر و تحمل الکس حد و حدودی دارد، حتی وقتی سر حال باشد، که البته اکثر مواقع اینطور نیست. در واقع، اغلب اوقات ممکن است اگر هم مؤدبانه نشان دهی که بقیه‌ی پولت را اشتباه داده‌اند بیرون انداخته شوی. متوجه شدم که الکس هنوز منتظر است، بنابراین با نگاه پرسشگرانه‌ای به او نگاه کردم.

او امیدوارانه گفت: «ادرار فرشته رو بهت پیشنهاد می‌کنم. از وقتی که معلوم شد که این اسم تجاریش نیست و بیشتر یه هشداره سفارشاتش کمتر شده... گوشت خوک تازه رنده شده هم هست. یا از اون بیضه خوکی که دوست داری.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «دیگه بیضه‌ی خوک نمی‌خورم. به اندازه‌ی کافی خوشمزه هست، ولی تو هر بسته‌ای فقط دوتاش هست.»

الکس گفت: «خب معلومه، یه خوک فقط دو تا بیضه داره.»

در پشت بار، مجسمه‌ای از الویس[13] با کت و شلواری سفید داشت خون گریه می‌کرد. یک ساعت عقربه‌هایش در جهت مخالف حرکت می‌کردند و تلوزیون کوچکی داشت با صدای کم برنامه‌ای از جهنم را نشان می‌داد. یک کرکس گِر روی نشیمن‌گاه خود نشسته بود و با اشتیاق چیزی را که به طرز آشفته‌کننده‌ای تازه به نظر می‌رسید می‌جوید. کرکس متوجه نگاه من شد و یک نگاه طولانی و متفکرانه به من انداخت.

---

11. Betty
12. Lucy Coltrane
13. Elvis Presley(1935–1977) خواننده و بازیگر معروف آمریکایی

www.fantasy-library.ir

الکس گفت: «خودتو کنترل کن، آگاتا[14].»

متفکرانه گفتم: «آگاتا؟ اسم همسر سابقت نیست؟ حال دختر پیره چطوره؟»

الکس گفت: «باهام خیلی خوبه. هیچوقت بهم سر نمی‌زنه. هرچند چک نفقه‌اش دوباره دیر شده. *جاناتان*[15]*، اردکو تنها بذار!* دوباره بهت نمی‌گم! و نه، نمی‌خوام که نارنجی برگرده.»

گفتم: «امشب اینجا شلوغ شده.»

الکس گفت: «یه بازیگر کاباره‌ی محبوب و جدید پیدا کردیم. صبر کن تا معرفیش کنم.» صدایش را بلند کرد و گفت: «گوش کنید آشغالا! وقت کاباره است. یک بار دیگه بازیگر استثنایی، آقای انفجار رو معرفی می‌کنم! متعلق به همه‌ی شماست. و امیدوارم با خودتون ببرینش چون منو خیلی آشفته می‌کنه، بله؛ جونز خودکشی[16]!»

مردی با ظاهری بسیار معمولی با کمرویی بر روی سن کوچک نمایش قدم گذاشت و با شادی برای تماشاچیانی که تشویقش می‌کردند دست تکان داد، سپس منفجر شد و به تکه‌های خونین گوشت تبدیل شد. چندش‌آورترین چیزی بود که در سال‌های گذشته دیده بودم. جمعیت با داد و فریاد و تشویق و پایکوبی تحسینشان را نشان دادند. وقتی این نمایش کاباره‌ای به پایان رسید با وجود کوتاه بودن تاثیر بسیار زیادی روی جمعیت گذاشت. به الکس نگاه کردم.

الکس توضیح داد: «منفجر کردنِ خودش نیست که نمایش به حساب میاد. طوری که بعدش دوباره تمام تیکه‌های کوچیک گوشت خودشو دوباره سر هم می‌کنه اصل نمایشه.»

گفتم: «منظورت اینه که اون بارها خودشو منفجر می‌کنه؟»

---

14. Agatha
15. Jonathan
16. Suicide Jones

www.fantasy-library.ir

«هر شب. شنبه‌ها هم دو بار. فکر کنم اینم برای خودش یه زندگیه.»

گفتم: «تو چرا هوز اینجایی، الکس؟ همیشه می‌گفتی نفرین مرلین[۱۷] تو رو به موندن توی بار ملزم کرده ولی حالا بالاخره به لطف لیلیث اون مرده و رفته. چی تو رو اینجا نگه داشته؟»

الکس با صدایی صاف و تقریبا بی‌احساس جواب داد: «چه جای دیگه‌ای می‌تونم برم؟ چه کار دیگه‌ای می‌تونم بکنم؟ این تنها کاریه که بلدم و انجام می‌دم. تازه چه جای دیگه‌ای می‌تونم فرصت ناراحت کردن و توهین کردن و ترسوندن مردمو پیدا کنم؟ چرخوندن این بار، رفتن من به هر جای دیگه‌ای رو ازم گرفته. این ... زندگی منه. لعنتی.»

«غیاب مرلین چه تأثیری روی اتفاقات اینجا داشته؟»

«*می‌شه صداتو بیاری پایین!* من به هیچ کسی نگفتم و تصمیم هم ندارم بگم. اگه یه سری افراد و یه سری نیروهای دیگه که اصلا آدم نیستن می‌دونستن که این بار دیگه تحت محافظت جادوی مرلین نیست با هر وسیله‌ای از بلاهای انجیلی گرفته تا چهار سوارکار آپوکالیپس به اینجا حمله می‌کردن.»

«تقصیر خودته که سر مردم کلاه گذاشتی.»

«بهتره بحثو عوض کنیم. شنیدم تو و سوزی شوتر با هم زندگی می‌کنین. راستشو بخوای اصلا انتظار این یکی رو نداشتم. حال تیرانداز دیوونه‌ی محبوبمون چطوره؟»

گفتم: «اوه، هنوز آدم می‌کشه. به خاطر یه جایزه رفته اونور آب. به زودی تولدشه؛ شاید اون بمب اتمی کیفی رو که بهش اشاره می‌کرد براش بخرم.»

الکس متفکرانه به من نگاه کرد و گفت: «کاش فکر می‌کردم داری شوخی میکنی. چه خبرا... بیرون کار کردن چه طوره؟»

---

[17]. Merlin

www.fantasy-library.ir

گفتم: «نوبتی کار می‌کنیم.» نوبت من بود که موضوع را عوض کنم. «باید با یه نفر که همه‌چیز راجع به خانواده‌ی گریفین می‌دونه حرف بزنم. مخصوصا راجع به چیزهایی که افرادی مثل ما قرار نیست در موردشون بدونن. امشب کسی اینجا هست که به دردم بخوره؟»

الکس گفت: «امشب تقریبا سر شانسی. اون جنتلمن شیک‌پوشی رو که پشت میز اون طرف نشسته و داره سعی می‌کنه یکی رو گول بزنه که براش یه نوشیدنی بگیره می‌بینی؟ خب، اون یه جنتلمن نیست. خبرنگاره. اسمش هری افسانه‌ایه[18]. در حال حاضر به عنوان روزنامه‌نگار برای نشریه‌ی تابلوید نایت ساید، *آننچرال اینکوایرر* کار می‌کنه. همه‌جور اخباری رو که بشه ساخت و با هم جور دربیاد منتشر می‌کنن. اون همه‌چیز می‌دونه، حتی اگه احتمالا بیشترشون نادرست باشن.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. هری را می‌شناختم. چشمم به چشمش افتاد و به او اشاره کردم که بیاید و به من ملحق شود. او با خوشرویی لبخند زد و به طرف بار حرکت کرد. اوه بله، من همه چیز را در مورد هری افسانه‌ای می‌دانستم. خوشتیپ، فریبنده و همیشه خوش‌لباس. هری ماری در لباس گرگ بود. زمانی در هر کار بدی که فکرش را بکنی در نایت ساید یکه‌تازی می‌کرد. و بعدا از طریق یک دیدار شخصی که هنوز حاضر نیست درباره‌اش صحبت کند به شدت مذهبی شد و تصمیم گرفت که برای رضایت روحش یک روزنامه‌نگار محقق شود. به نظر من ایده‌ی اصلی‌اش افشا کردن فساد و سرنگون کردن پلیدی در افراد بالامقام بود، ولی متأسفانه تنها جایی که آدم استخدام می‌کرد... *آننچرال اینکوایرر* بود. که به آن اندازه‌ای که غرق در فساد است فساد را افشا نمی‌کند. با این حال همه‌ی ما باید بالاخره از جایی شروع کنیم. هری می‌گوید که دارد کم‌کم راه پیشرفتش را هموار می‌کند. او در گذشته شغل سختی داشت که راه تنزلش را هموار می‌کرد.

[18]. Harry Fabulous

www.fantasy-library.ir

هری افسانه‌ای با لبخندی که تمام دندان‌های بی‌عیب و نقصش را نمایان کرد گفت: «سلام، جان.» هری دستم را گرفت و آن را صمیمانه فشرد . «چه کاری می‌تونم برات بکنم؟ اگه برات جالب باشه دارم یه چند سطر در مورد یه نوع گل خشخاش مریخی می‌نویسم. برای دود کردن چیز جالبیه، یا دست کم اینطور بهم گفتن...»

با ترشرویی گفتم: «اگه می‌گی یه چیزی خارج از دنیاست، یه ملاقات کوتاه ولی دردناک با پریِ سیلی‌زن خواهی داشت. فکر می‌کردم از این‌جور کارا انجام نمی‌دی؟»

«اوه انجام نمی‌دم! ولی بعضی وقتا آدم یه چیزایی می‌شنوه...»

گفتم: «خوبه! در حال حاضر روی چی کار می‌کنی، هری؟»

هری در حالی که سعی می‌کرد لحنش عادی به نظر بیاید گفت: «دارم این شایعه رو که واکینگ من[19] وارد نایت ساید شده دنبال می‌کنم.»

الکس گفت: «شایعه همیشه بوده. روزنامه‌ی تو به مشاهدات اهمیت می‌ده، ولی همه‌ی چیزایی که توش پیدا می‌شه داستان‌هاییه که دوست یکی از دوستان نقل کرده یا یه عکس تیره و تاره که می‌تونه متعلق به هر کسی باشه.»

هری در حالی که از چهره‌اش صداقت می‌بارید گفت: «این یکی واقعی به نظر میاد. خشم خداوند در جهان انسانه، که برای تنبیه گناهکار به میان ما فرستاده شده. و اون بالاخره به نایت ساید اومده! که برای...خب تقریبا برای هر کسی توی نایت ساید ترسناکه. خیلی از مردم غیبشون زده، و بدون شک تا وقتی که دوباره بره، زیر تختاشون قایم شدن و ناله و زاری می‌کنن. اگه می تونستم یه مصاحبه باهاش بکنم...»

«اونوقت درجا بهت شلیک می‌کنه، خودت هم اینو می‌دونی، هری.»

---

19. Walking Man

www.fantasy-library.ir

«اگه کار آسونی بود که هر کسی می‌تونست انجامش بده.» هری متفکرانه به من نگـاه کـرد. «خب پس تو و سوزی شوتر الان با همید؟ از اونی که فکر می‌کردم شجاع‌تری.»

گفتم: «همه می‌دونن؟»

هری گفت: «شما تو صدر اخبارین! دو تا از خطرناک‌ترین افراد نایت ساید با هم زندگی کنن! صحبت از یه زوج مشهوره. کسی که نایت ساید رو در جنگ لیلث نجات داد و سوزی شوتر که به سوزی شاتگان هم معروفه، *اوه چه شود، فقط یه گلوله توی مخت خالی کن و تمومش کـن.* ویراستارم پول خیلی خوبی برای یه مصاحبه‌ی اختصاصی درمورد ترتیب زندگیتون بهم می‌ده.»

گفتم: «علاقه‌ای ندارم.»

«ولی... همه شیفته‌تون شدن! ذهن‌های جستجوگر حق دارن که بدونن!»

محکم گفتم: «نه، حق ندارن. برای همینه که سوزی زانوی خبرنگار و عکاسا رو با تیر می‌زنه و بیرون خونه تله می‌ذاره. ولی بهت می‌گم چکار کنی، هری. تو به من در مورد پرونده‌ای که دارم روش کار می‌کنم کمک می‌کنی، منم به جاش چیزی رو در مورد سوزی بهـت مـی‌گـم کـه هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌دونه. چطوره؟»

«عالیه! چی می‌خوای بدونی؟»

«در مورد گریفن و خونواده‌اش بهم بگو. نه فقط تاریخچه، بلکه شایعات رو هم می‌خوام بدونم. از اینجا شروع کن که چطور گریفن فناناپذیر شد، اگه می‌دونی.»

هری گفت: «فقط همین؟ این که چیزی نیست.» شروع کرد که لبخند رئیس‌مآبانه‌ای بـه مـن برند، سپس یادش آمد که با چه کسی حرف می‌زند. « قضیه‌ی فناناپذیر شدن جرمیـا گـریفین دقیقا یه راز نیست. قضیه اینه که مردم اگه بدونن به ضررشونه در موردش حرف نمی‌زنن. اساسا،

www.fantasy-library.ir

چند قرن پیش گریفین یه معامله‌ای با شیطان انجام داد؛ فناناپذیری در برابر روح خودش. گریفین فکر می‌کرد معامله‌ی خوبی انجام داده، چون اگه هیچ‌وقت نمیره چطور ممکنه شیطان روحشو ازش مطالبه کنه؟ ولی مثل همیشه شرطی توی قرارداد وجود داشت؛ گریفین می‌تونست جاودانگی خودش رو به همسر و بچه‌هاش و حتی همسران بچه‌هاش هم منتقل کنه...ولی به نوه‌هاش نمی‌تونست. اگه یکی از نوه‌های گریفین به سنی که در عرف جامعه بزرگسالیه برسه، اونوقت جاودانگی گریفین بلافاصله از بین می‌ره و شیطان می تونه روحش رو بگیره و اونو به جهنم بکشه.»

گفتم: «بقیه‌ی افراد خانواده چی؟ اونا هم جاودانگی و روحشونو از دست می‌دن؟»

هری گفت: «معلوم نیست.»

«پس چی شد که گریفین صاحب دو تا نوه شد؟»

هری نیشخندی زد و گفت: «جرمی هیچ‌وقت قصد نداشت بچه‌ای داشته باشه، چه برسه به نوه. می‌گن برای جلوگیری، پیشگیری‌های خارق‌العاده‌ای انجام می‌داد، از جمله کاندوم‌هایی که اونقدر محافظ‌های توکار داشتن که توی تاریکی برق می‌زدن. ولی هیچ شوهری نیست که زنش بتونه توی این زمینه درکش کنه، و وقتی ماریا با دو بچه حامله شد، گریفین با اکراه با این قضیه کنار اومد. هرچند انتظار می‌ره که تضمین کرده باشه که این اتفاق دیگه نمی‌افته.»

گفتم: «ماریا بهم گفت که گریفین اونو نازا کرده.»

هری گفت: «تو اینو مستقیما از زنه شنیدی؟ حالا می‌تونم از این استفاده کنم! یه مطلب اختصاصی ناب... بگذریم. بعد از اینکه دو تا بچه بزرگ شدن، براشون خیلی طول نکشید که بتونن خودشون تصمیم بگیرن که بچه هاشون رو می‌خوان یا جاودانگی پدر پیر عزیزشون رو. تصمیم‌گیری برای به وجود اومدن پال و ملیسا، دوران بارداری، و به دنیا اومدنشون کاملا

www.fantasy-library.ir

مخفیانه بود و چند هفته بعد اونا به عنوان یه عمل انجام شده به جرمی معرفی شدن. می‌گن جرمی از عصبانیت دیوونه شد و تهدید کرد که هم دو تا بچه و هم نوه‌هاشو می‌کُشه ولی به هر نحوی که شد... این کار رو نکرد. از اون لحظه به بعد همه منتظر بودن که این کار انجام بشه، ولی نوه‌ها بدون هیچ‌گونه آسیبی و حتی با ناز و نعمت و یه کم هم عجیب بزرگ شدن. به نظرم زندگی با تهدید همیشگی مرگ این کار رو با آدم می‌کنه. چون بیا واقع‌بین باشیم، در یه طرف اونا قرار داشتن و در طرف دیگه جرمی، و جرمی چیزای خیلی بیشتری برای از دست داشتن داره... وقتی این حرف به بیرون درز کرد که اون یه وصیت‌نامه‌ی تازه نوشته که همه چیز رو به ملیسا واگذار می‌کنه، می‌شد حیرت مردم نایت ساید رو از این کارش احساس کرد.»

گفتم: «صبر کن ببینم، تو راجع به وصیت‌نامه‌ی جدید می‌دونی؟»

«لعنتی، جان، همه می‌دونن! این داغ‌ترین خبر ساله! این اطلاعات توی نایت سایت با سرعتی بیشتر از سرعت دونده‌ای که به پشتش موشک وصل کرده باشه پخش شد. مطمئنا هیچ‌کس انتظار همچین چیزی رو نداشت. گریفین سرانجام برای مرگ آماده شد و همه چیز رو برای ملیسای کوچولوی ساکت و آروم گذاشت؟ و بقیه‌ی گریفین‌ها یکدفعه از ارث محروم شدن؟ خیلی از مردم هنوز باورشون نمی‌شه. اونا فکر می‌کنن این یکی دیگه از نقشه‌های کثیف و مخوف و پیچیده‌ی گریفینه که آخرش همه ضرر میبینن جز خود گریفین. این مرد هیچوقت چیزی رو که توی زندگی خیلی طولانیش داشته به سادگی واگذار نکرده.»

گفتم: «بجز روحش.»

هری شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید این نقشه‌ای برای پس گرفتن روحش باشه. شایعه شده که... خود گریفین مسئول ناپدید شدن ملیساست. اینکه خودش داده ملیسا رو کشتن و وصیت‌نامه‌ی جدید رو برای رد گم کردن نوشته.»

www.fantasy-library.ir

گفتم: «نه با مقدار پولی که برای پیدا کردنش بهم داده. اوه، الکس، تا یادم نرفته. می‌شه اینو برام نگه داری؟ بعدا میام سراغش.»

و کیف دستی‌ام را که پر از میلیون‌ها پوند بود به الکس دادم. الکس با برداشتن کیف سنگین ناله‌ای کرد و آن را پشت بار مخفی کرد. الکس قبلا هم چیزهایی را برایم نگه داشته بود و هیچ‌وقت هم سؤالی درباره‌شان نمی‌پرسید. فکر می‌کنم آنها را به عنوان ضمانتی برای پرداخت صورت حساب‌هایم در نظر می‌گرفت. با اخم به من نگاه کرد و گفت: «اینا که دوباره لباس‌های کثیفت نیست، تیلر؟ قسم می‌خورم بعضی از جورابای کثیفت می‌تونن خودشون برن رختشویی!»

با خوشرویی گفتم: «فقط چند تا ماده‌ی منفجره هستن که به یه دوست قول دادم براش ازشون مواظبت کنم. اگه جای تو بودم اجازه نمی‌دادم کسی نزدیکشون بشه.» به هری رو کردم و گفتم: «اگه واقعا ملیسا دزدیده شده باشه... تو به چه کسایی مظنون می‌شی؟»

هری گفت: «اگه یه نوشیدنی بخورم فکرم بهتر کار می‌کنه.»

گفتم: «بیخیالش شو.»

«اوه یالا، جان. این حرفا گلوی آدمو خشک می‌کنه...»

گفتم: «باشه.» سپس به الکس نگاه کردم. «یه لیوان ادرار فرشته و یه کیسه بیضه‌ی خوک بده به این مرد. حالا حرف بزن، هری.»

هری گفت: «وقتی صحبت از دشمنای گریفین می‌شه، چند تا منتخب از بینشون پیدا کردن کار سختیه. فکر کنم باید دوقلوهای جسپر[20]، مکس گنده جادوگر مرتد[21]، افسون جسمانی دردناک[22]، و بانوی لعن[23] رو حساب کنی. اگه همه‌شون با هم توی یه اتاق باشن می‌تونه از

[20]. Jasper Twins
[21]. Big Max the Voodoo Apostate
[22]. Grievous Bodily Charm

www.fantasy-library.ir

نشونه‌های آخرالزمان باشه. هر کدوم از اینا می‌تونن برنده‌ی احتمالی مقام آشغال شماره یک نایت ساید باشن. ولی من هنوز گریفین رو به عنوان مظنون اصلیت کنار نمی‌ذارم. اون مرد منحرف‌تر از اونیه که تصور می‌کنی. در واقع، منحرف‌تر از اونیه که بتونی تصور کنی. چند قرن زندگی کردن به عنوان یه حرومزاده‌ی تمام و کمال چنین بلایی سر آدم میاره.»

گفتم: «ملیسا چند ساعت دیگه هجده ساله می‌شه. سن قانونی بزرگسال شدن. اگه تا اون موقع پیداش نکنم و به عمارت گریفین برش نگردونم تا با امضا کردن چند تا سند و مدرک وصیت‌نامه‌ی جدید رو معتبر کنه دوباره ماریا و بقیه وارث‌های قانونی به حساب میان. که این یه دنیا بهشون انگیزه می‌ده.»

الکس یک لیوان و یک کیسه جلوی هری گذاشت و گفت: «اگه برش گردونی پیش پدربزرگش احتمالا اونو جلوی تو می‌کشه تا روح خودشو حفظ کنه. شاید به همین خاطر تو رو استخدام کرده باشه. شاید... یکی دختره رو دزدیده تا از دست گریفین در امان باشه.»

گفتم: «اگه فیلیپ مارلو[۲۴] مجبور می‌شد به پرونده‌هایی مثل پرونده های من رسیدگی کنه حتما جا می‌زد و لوله‌کش می‌شد. توی این پرونده سؤالات خیلی زیادی هست و همه هم حقایق بسیار دوری هستن.» به هری خیره شدم و پرسیدم: «کسی دقیقا می‌دونه جرمی گریفین چند سالشه؟»

هری گفت: «اگر هم کسی بدونه اونقدر باهوش هست که صداشو در نیاره.» او جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و صدایی حاکی از تعجب از خودش در آورد. «بهترین حدس چندین قرنه. مدارکی هست که نشون می‌ده حضور گریفین در نایت ساید برمی‌گرده به قرن سیزدهم، ولی

---

[23]. Lady Damnation
[24]. Philip Marlowe

www.fantasy-library.ir

قبل از اون مدارک برای همه مبهم می‌شه. اگه کمکی بهت می‌کنه بگم که چاوسر[۲۵] توی متن سانسور نشده‌ی کتاب *داستان‌های کَنتربری*[۲۶] ازش اسم برده.»

گفتم: «نه، زیاد کمکی نمی‌کنه. ببین، نایت ساید به اندازه‌ای که یه سگ کک داره فناناپذیر داره، و این تازه حتی شامل مخلوقات خیابان خدایان هم نمی‌شه. باید یه کسی یا چیزی باشه که وقتی برای اولین بار گریفین ظاهر شده اونجا بوده باشه.»

«خب پیتر کله شوکی[۲۷]، ارباب خارها[۲۸]، کید کتولو[۲۹]، و البته خود پدر پیر زمان[۳۰] هست. ولی باز هم اگه اینا چیزی بدونن برای ساکت نگه داشتن این قضیه درد و رنج زیادی رو متحمل شدن. گریفین مرد قدرتمندیه و نفوذ بسیار زیادی هم داره.»

گفتم: «خیلی خب. در مورد کسب و کارش بهم بگو. منظورم اینه که می‌دونم خیلی پولداره و هر چیز بی‌صاحبی مال اونه، ولی دقیقا چطوری؟»

هری گفت: «قرن‌ها تلاش مداوم و انباشتن سود باعث همچین چیزی می‌شه. کسی که بالاخره کسب و کار خانوادگی گریفین‌ها رو به عهده بگیره قسمت اعظمی از نایت ساید رو به دست میاره و سود زیادی رو که از تجارت‌های اینجا بدست میاد کنترل می‌کنه. اینکه گریفین داشته نقشه می‌کشیده که جای خالی افرادی رو که اخیرا مردن از بازماندگانشون بگیره اصلا چیز مخفی‌ای نیست. پس کسی که بالاخره پایه‌ی قدرت گریفین رو به ارث ببره می‌تونه نایت ساید رو اداره کنه. البته اگه کسی وجود داشته باشه که توانایی این کار رو داشته باشه. یعنی واقعا

25. Chauser
26. The Canterbury Tales
27. Shock-Headed Peter
28. The Lord of Thorns
29. Kid Cthulhu
30. Old Father Time

www.fantasy-library.ir

گریفین اون همه تلاش و وقت گذاشته که پادشاه بشه که وقتی مُرد اونو به دست یه دختر بی‌تجربه‌ی هجده ساله بسپاره؟»

گفتم: «وقتی اینطوری به قضیه نگاه کنی زیاد محتمل به نظر نمی‌رسه. ولی دارم به این فکر می‌کنم که واکر چه حرفی برای گفتن داره. آخرین بار که بررسی کردم هنوز داشت اوضاع رو اداره می‌کرد، و به نظرم امکان نداره به خاطر کسی که فکر می‌کنه ارزششو نداره خودشو بازنشسته کنه.»

هری خنده‌ای تودماغی کرد و گفت: «واکر؟ اون داره کارهای روزمره رو اداره می‌کنه چون همیشه همین کار رو کرده، و هنوز عده‌ی زیادی بهش احترام میذارن. ولی همه می‌دونن که این وضع موقتیه، تا وقتی که پای یه شخص واقعا قدرتمند بیاد وسط. بدون اولیای امور که ازش پشتیبانی می‌کنن واکر یه رهبر موقتیه و خودشم باید اینو بدونه. گریفین تنها شخصی نیست که داره پشت پرده تلاش می‌کنه که کنترل اوضاع رو به دست بگیره و هر کدوم از اون اشخاص پشت پرده امکان داره ملیسا رو دزدیده باشن که بتونن گریفین رو وادار به کناره‌گیری یا استعفا بکنن.»

گفتم: «اسم. چند تا اسم احتیاج دارم.»

هری به طور معنی‌داری گفت: «اینا از اون نوع اسمایی که بشه با صدای بلند گفت نیستن. ولی نگران نباش، به جستجوت که ادامه بدی خودشون پیدات می‌کنن. ببینم، این که دارم می‌خورم دقیقا چیه؟»

گفتم: «بخور و تمومش کن. پر از پروتئینه. حالا جدیدترین شایعات رو در مورد اینکه خونواده‌ی گریفین چه کارایی برای سرگرمی می‌کنن که دیگران دنبالشون نیستن بگو.»

www.fantasy-library.ir

هری لبخندی شیطانی زد و گفت:«حالا این شد یه چیزی. می‌گن که ویلیام عیش و لـذتش رو خیلی جدی می‌گیره و سعی می‌کنه نهایت لذت رو از زندگی ببره. یه جستجوگر به تمام معنا در مورد لایه‌های بیرونی شور و احساساته. شاید بهتر باشه یه سـر بـه کلـوب کـالیگولا[۳۱] بزنـی. همسرش اینقدر توی خرید کردن تبحر داره که می‌تونه برای المپیک هم خرید کنه. ولی تازگیا از خرید عمده به شکار کردن اشیا کلکسیونی خیلی نادر رو آورده. از اونایی که حاضـره جـام مقدس یا کتاب شاهین مالتی رو بخره، اونم فقط به این خاطر که کس دیگه‌ای نمی‌تونه اونا رو داشته باشه. تنها دلیلی که تا حالا کسی سرش کلاه نذاشته اینه که افرادی که توی ایـن زمینـه کار می‌کنن از اینکه گریفین اگه بفهمه چه بلایی می‌تونه سرشون بیاره می‌ترسن. آخرین بـار شنیدم که داشت با خود کلکتور[۳۲] درباره‌ی خرید یه تخم ققنوس مذاکره می‌کـرد. کلکتـور از دوستاته، نه؟»

گفتم: «نه خیلی. در واقع بیشتر دوست پدرمه.»

هری با امیدواری منتظر ماند و وقتی فهمید نمی‌خواهم چیز بیشتری در موردش بگویم به سادگی شانه‌ای بالا انداخت. «النور گریفین پسرک‌های عروسکی[۳۳] رو دوست داره. تا جایی کـه مـن خبر دارم تا حالا با ده دوازده تا از اونا بوده و همیشه هم دنبال مدل‌های جدیدتره. می‌گن که بـا تک‌تک اعضای یه گروه پسرونه‌ی معروف خوابیده، و بعد از اون هیچ‌کدومشـون دیگـه مثـل قبلشون نشدن. کلوب هوادارانشون یه فتوا در مورد النور صادر کرد. مارسل شـوهر النـور قمـار می‌کنه. بدجور. بیشتر خونه‌های مشهور اجازه نمی‌دن پاشو از درشون تو بذاره چون مارسـل یـه عادت بدی داره و قرض‌های زیاد بالا میاره و به طلبکاراش می‌گـه کـه طلبشـونو از گـریفین بگیرن. که صد البته اونا عاقل‌تر از این هستن که این کار رو بکنن. نتیجه‌ی این کار ناخوشایند

---

31. Caligula Club
32. The Collector
33. منظور پسر جوان و زیبایی است که معشوق یک زن مسن و ثروتمند باشد.

www.fantasy-library.ir

اینه که مارسل بیچاره مجبوره بره جاهایی قمار کنه که اگه حتی یه تفنگ روی شقیقه‌ی ما بذارن پامونو اونجا نمی‌ذاریم. چطور دارم پیش می‌رم؟»

گفتم: «خیلی خوب. راجع به نوه‌ها، پال و ملیسا بگو.»

هری اخم کرد. «اونا در مقایسه با پدر و مادرشون خیلی ساکتن. هر کدومشون دایره‌ی کوچیک دوستان خودشونو دارن و سعی می‌کنن که این محدوده رو برای خودشون حفظ کنن. حضور عمومی یا رسوایی‌ای ندارن. اگه زندگی خصوصی‌ای برای خودشون داشته باشن اونقدر محرمانه نگهش داشتن که حتی *آننچرال اینکوایرر* هم چیزی درباره‌اش نمی‌دونه. و همه کسی هم نمی‌تونه همینقدر درباره‌شون بگه.»

گفتم: «که اینطور. خیلی خب، هری. ممنون. حرفات خیلی به دردم خورد. می‌بینمت.»

وقتی بلند شدم که بروم هری گفت: «یه دقیقه صبر کن، یه دقیقه صبر کن! پس مصاحبه‌ی اختصاصی من چی می‌شه؟ چیزایی در مورد سوزی شوتر که هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌دونه؟»

لبخندی زدم و گفتم: «اون اصلا آدم اجتماعی‌ای نیست. مخصوصا وقتی صبح از خواب بیدار می‌شه.»

یک لحظه فرصت کردم که از حالت قیافه‌ی هری لذت ببرم سپس یک نفر مرا به اسم و با صدای بلند و خشن و کاملا غیردوستانه صدا کرد. اطراف را نگاه کردم و دیدم که همه یا دارند فرار می‌کنند یا برای پناه گرفتن شیرجه می‌زنند. کسی که کنار راهروی فلزی ایستاده بود زنی بلند قد و مشکی‌پوش بود که چشم کِیلِی[34] را محکم در دستش بالا گرفته بود. زن را نشناختم ولی مثل همه‌ی افراد دیگری که در بار بودند همین که چشم کی‌لی را دیدم آن را شناختم. خودم هم خیلی دوست داشتم مثل بقیه فرار کنم و جایی پناه بگیرم. آن چشم در واقع نوعی

34. Kayleigh's Eye

www.fantasy-library.ir

کریستال بود که قرن‌ها پیش در اعصار کهن بریتانیای باستانی از ابعاد بالاتر به زمین افتاده بود. این چشم نوعی وسیله‌ی قدرت بود و نیروهایی از ابعاد دیگر داشت و می‌توانست تمام رویاها و آرزوهای شما را به حقیقت تبدیل کند، البته اگر اول شما را نمی‌سوزاند. تنها دلیلی که چشم کی‌لی افراد فقیر و احمق را به پادشاهان و ملکه‌های ناید سایت تبدیل نکرده بود این بود که آنها به اندازه‌ی کافی عمر نمی‌کردند. چشم برای افراد فانیِ ضعیف بیش از حد قوی بود. بسیاری از مردم به اندازه‌ی کافی عاقل بودند که به چشم دست نزنند، ولی اخیرا برخی از گروه‌های متعصب و تندرو تلاش کرده بودند که آن را برای مسلح کردن قاتل‌های انتحاری به کار بگیرند.

من هم اگر جایی بود فرار می‌کردم. ولی هیچ جایی نبود که از چشم کی‌لی دور باشد.

در حالی که سعی داشتم کمی وقت را تلف کنم با صدایی خونسرد و آرام که به هیچوجه تهدید آمیز نبود به زن مشکی‌پوش گفتم: «کی هستی؟»

«من مرگ تو هستم، جان تیلر. اسم تو در کتاب غضب نوشته شده، روحت محکوم و تقدیرت توسط شورای مقدس به تأیید رسیده. وقتش رسیده که تاوان گناهان بسیارت رو پس بدی.»

تابحال اسم کتاب غضب یا شورای مقدس را نشنیده بودم، ولی این مسأله لزوما معنی خاصی نداشت. من در هر زمانی هر کسی را که ارزش عصبانی کردن داشته باشد عصبانی کرده‌ام. اینطور است که می‌فهمم دارم شغلم را انجام می‌دهم.»

الکس پشت سرم زمزمه کرد: «حفاظ‌های باقی مونده‌ی بار باید تا حالا شروع به کار می‌کردن. ولی حالا که شروع به کار نکردن فکر کنم می‌تونیم فرض کنیم که خودت تنها هستی جان. اگه بهم احتیاج داشتی من پشت بار قایم شدم و دارم خودمو خیس می‌کنم.»

گفتم: «هری؟» ولی او رفته بود.

www.fantasy-library.ir

الکس گفت: «اون این عقب پیش منه. داره گریه می‌کنه.»

زن سیاه‌پوش در حالی که هنوز چشم کی‌لی را بالا نگه داشته بود به آرامی بطرفم پیشروی کرد. چشم در تاریکی با نور شدیدی می‌درخشید و مثل ستاره‌ی قرمز عظیمی به من خیره شده بود. انرژی‌هایی در هوای اطرافش تراوش می‌کرد و به بیرون می‌ریخت. همه‌ی افراد بار یا رفته بودند یا پشت میزهای واژگون شده پناه گرفته بودند، انگار که این کار آنها را در برابر کاری که چشم می توانست انجام دهد محافظت می‌کرد. زن سیاه‌پوش آنها را نادیده گرفت. او چشم را فقط به قصد من گرفته بود. به میز و صندلی‌هایی که بینمان بود اشاره کرد و آنها منفجر و به قطعات ریز چوب تبدیل شدند. مردم وقتی قطعات ریز چوب مانند گلوله‌های جنگی در هوا به پرواز درآمدند شروع به جیغ و فریاد کردند. زن سیاه‌پوش هنوز داشت به طرفم می‌آمد. چشم‌هایش سرد، گشاد و جنون‌آمیز بود.

بتی و لوسی کُلترِین از ناکجا ظاهر شدند و با ماهیچه‌های قوی پاهایشان به سرعت پیش آمدند. زن فقط به آن ها نگاه کرد و ناگهان دستی نامرئی آنها را به اطراف بار پرت کرد. آنها محکم زمین خوردند و دیگر حرکتی نکردند. من می‌توانستم در همان حینی که حواس زن پرت شده بود از یکی از راه‌های فرار بسیاری که بلد بودم از بار فرار کنم ولی نمی‌توانستم این ریسک را بپذیرم که زن و چشم در غیاب من چه بلایی می‌توانند بر سر بار و افراد حاضر در آن بیاورند. تازه من اهل فرار نیستم. فرار اعتبار و شهرتم را خدشه‌دار می‌کند. شهرتی که بیش از هر سلاحی که تا کنون داشته‌ام مردم را ترسانده است.

بنابراین همان جایی که بودم ایستادم و اجازه دادم نزدیک‌تر شود. او می‌خواست از نزدیک کارش را انجام دهد تا بتواند وقتی کارش را انجام می‌دهد به چهره‌ام نگاه کند. تنها پیروز شدن برای روانی‌ها کافی نیست؛ آنها می‌خواهند زجر کشیدن را در چهره‌ی دشمنانشان ببینند. یک روانی تمامی محتویات یک لیوان را تا آخرین قطره‌های باقی مانده‌اش می‌نوشد و تک‌تک

www.fantasy-library.ir

قطراتش را مزمزه می‌کند. به آرامی و بدون عجله به طرفم پیشروی می‌کرد و از تک‌تک ثانیه‌های آن لحظه لذت می‌برد. دهنم خشک شده بود و دستانم عرق کرده بودند. شکمم به طرز بیمارگونه‌ای پیچ می‌خورد ولی محکم سر جایم ایستادم. چشم کی‌لی می‌توانست به هزاران طریق وحشتناک مرا بکشد، ولی ایده‌ای داشتم.

و وقتی زن سیاه‌پوش با لبخندی که به هیچ‌وجه اثری از شوخ‌طبعی در آن نبود و چشمانی برافروخته که حتی از از چشم کی‌لی هم برافروخته‌تر بودند سرانجام در مقابلم ایستاد... از موهبتم برای پیدا کردن سوراخ بین ابعادی که چشم در ابتدا از آن به جهان ما وارد شده بود استفاده کردم. سوراخ بدون اینکه پوشانده شود بعد از قرن‌ها هنوز آنجا بود. و آسان‌ترین کار دنیا برای من این بود که راه بازگشت به خانه را به چشم کی‌لی نشان بدهم.

صدایی غیرزمینی در سرم غرید: *آزاد شدم! بالاخره آزاد شدم!* و سپس چشم ناپدید شده و به جایی از ابعاد دیگر که از آن جا آمده بود برگشت. سوراخ خودش پشت سر چشم بسته شد و همه چیز تمام شد. زن سیاه‌پوش به دست خالی‌اش و سپس به من نگاهی انداخت و لبخند ضعیفی زد. مشت محکمی درست بین چشم‌هایش زدم و ده دوازده فوت در امتداد بار سر خورد و بی‌هوش شد. دندان‌هایم را بهم ساییدم و مشتم را که درد گرفته بود با دست دیگرم مالیدم. همیشه برای ژست‌های بزرگ ضعف داشتم.

الکس که دوباره پشت بار ظاهر شده بود گفت: «خیلی خب.»

«این بار دیگه کی رو عصبانی کردی، تیلر؟ و کی می‌خواد خسارات رو جبران کنه؟»

با خنده گفتم: «نمی‌دونم.»

هری افسانه‌ای در حالی که با حالتی عصبی از پشت سر الکس بلند می‌شد و نوشیدنی‌اش هنوز در دستش بود گفت: «شاید بهتر بود با مشت داغونش نمی‌کردی. ممکن بود بگه کی فرستادتش.»

www.fantasy-library.ir

گفتم: «بعید بود. روانی‌ها هیچوقت حرف نمی‌زنن.»

مشخص بود که یک نفر نمی‌خواست من در مورد ناپدید شدن ملیسا تحقیق کنم. ولی چه کسی، و چرا؟ فقط یک راه برای فهمیدنش وجود داشت. به الکس و هری به نشانه‌ی خداحافظی سری تکان دادم و در جستجوی جواب از بار خارج شدم.

www.good-life.ir

فصل پنجم : افرادی که دلداریشان می‌دهیم

بدون شک راجع به کلوب کالیگولا چیزهایی شنیده بودم. در نایت ساید همه شنیده‌اند. مثل شنیدن راجع به هاری و جذام و چیزهای دیگری که برای آدم ضرر دارند. اگر از پریدن با چتر با چشم‌های بسته از قله‌ی اورست یا برهنه پریدن با یک هنگ گلایدر از بالای آتش‌فشان‌های در حال فوران خسته شده‌اید، اگر با هر چیزی که ضربان دارد خوابیده‌اید، اگر واقعا فکر می‌کنید تمام این کارها را دیده‌اید یا انجام داده‌اید و دیگر چیزی نمانده که شما را وسوسه یا تباه کند— کلوب کالیگولا آماده است تا با آغوش باز پذیرای شما باشد و با امکانات تازه‌اش به شما شوک وارد کند. و اگر با لبخندی بر لب یا جیغ‌کشان در آنجا بمیرید، نمی‌توانید بگویید به شما اخطار داده نشده است.

کلوب کالیگولا را می‌توانید در بالای شهر پیدا کنید، جایی که بهترین کلوب‌ها، بارها، رستوران‌ها و نمایشگاه‌ها کنار هم جمع شده‌اند تا آدم‌های بدبخت و بیچاره را از خود دور نگه دارند. فقط اشخاص بسیار قدرتمند و بسیار پول‌دار و بسیار بانفوذ اجازه دارند از لذت‌های نادری که در بالای شهر عرضه می‌شود بهره ببرند. گشت‌های پلیس با یونیفورم‌های پر زرق و برق در خیابان‌ها گشت می‌زنند تا امثال من و شما را از بالای شهر بیرون نگه دارند. اما گاهی اوقات مأموران خصوصی پلیس هم دلایلی فوری پیدا می‌کنند تا وقتی من می‌آیم جای دیگری باشند.

کلوب کالیگولا درست در حاشیه‌ی بالاشهر[1] قرار دارد. طوری که انگار منطقه نسبت به کالیگولا احساس شرم و خجالت دارد. کالیگولا جایی است که برنامه‌های نمایشی‌اش از زوج

[1]. Uptown

www.fantasy-library.ir

جوان شیرینی تشکیل می‌شود که خودشان را آتش می‌زنند و بعد با هم سکس می‌کنند، جایی که گروه موسیقی‌اش از نوازندگان پیشین که مرده‌اند تشکیل شده است، نوازندگانی که برخیشان همان شب از گور بیرون کشیده شده بودند. مدیریت برای خودش جن‌گیر خصوصی‌ای دارد که در صورت نیاز با سرعت خودش را می‌رساند. آیا واقعا لازم است به شما بگویم که این باشگاه فقط و فقط به اعضای خودش اجازه‌ی ورود می‌دهد؟ و اینکه این عضویت فقط با دعوت عضوی دیگر امکان پذیر است؟ آنها دوست ندارند که من در شرطبندی‌هایشان شرکت کنم، بنابراین بی‌صبرانه منتظر بودم که برای اولین بار نگاهی به داخل بیندازم.

بالاشهر - جایی که لامپ‌های نئون از هر جای دیگری بزرگ‌تر و درخشان‌تر است ولی کم‌ارزش‌تر نیست. صدای شدید موسیقی با پافشاری و به طرز مبهمی تهدیدکننده هوای سرد شب را در هم می‌کوبد. درهای کلوب به شکل وسوسه‌انگیزی بازند، در حالی که جارچیان در پیاده‌روهای شلوغ با مهارت کارشان را انجام می‌دهند. وارد شدن راحت است، ولی خارج شدن با پول، هوشیاری و روح سالم مسئله‌ی دیگری است. ای مشتریان، در بالاشهر به شدت مواظب باشید. اینجا خطر نوعی سرگرمی است.

مردان و زنان با جدیدترین و عجیب و غریب‌ترین مدل‌های لباس در خیابان‌ها رژه می‌رفتند و اینجا و آنجا در پرسه زدن بودند تا ببینند و دیده شوند. سعی می‌کردند توجه دیگران را جلب کنند و برایشان اهمیتی نداشت که این کار چقدر می‌تواند خطر داشته باشد، چون اگر اینکارها را نمی‌کردند مثل این بود که اصلا کسی نیستند. طبقات بالای جامعه تعهدات و مجازات‌های خاص خود را دارند و بدترین مجازات آنها این است که نادیده گرفته شوند. خدایان و هیولاها، رویاهای دیروز و کابوس‌های فردا، موجودات جوان درخشان و کوسه‌های گوچی خندان، همه در شهر مشغول تفریح و سرگرمی بودند و به بالاشهر می‌آمدند تا بازی‌های شیطانیشان را انجام دهند. و شیطان دورترین آنها را با خود می‌برد.

www.fantasy-library.ir

هیچ کدام از آنها از دیدن من خوشحال نشدند، اما من به این مسئله عادت کرده‌ام. آنها سعی می‌کنند به من فضای کافی بدهند، چون من برای سلیقه‌های ملایم آنها بسیار خشن هستم.

بیرون باشگاه کالیگولا ایستادم و از فاصله‌ای مطمئن محتاطانه آن را مورد بررسی قرار دادم. نئون‌های بزرگ سرتاسر جلوی ساختمان پیشرفته را پر کرده بود و با رنگ‌های درخشانی بر روی نقاشی‌های رنگارنگ روی سطحی از شیشه و استیل می‌تابید. بیشتر آنها حالت‌های سکس و امکانات سکسی‌ای را به تصویر می‌کشیدند که باعث می‌شد مارکی دوساد[۲] هم کنترل خود را از دست بدهد. بیرحمی و شهوت در هم آمیخته بودند تا چیزی را زننده‌تر از خود شور و بیرحمی بوجود بیاورند. کسی برای سرگرمی و هیجان به کالیگولا نمی‌آید، بلکه برای‌ارضای نیازهایی می آید که هیچ‌کس دیگری تحملش را ندارد.

و جایی درون این لانه‌ی پلیدی و لذت های وحشیانه... ویلیام گریفین، پدر ملیسای گمشده بود.

درِ جلویی توسط ساتیری قدیمی محافظت می‌شد. با قدی تقریبا یک متر و نیم، خوش‌قیافه و سبزه‌رو و کاملا غیرقابل اعتماد، با سینه‌ی پرمو و عریان، پاهای خزدار بزی، و شاخ‌های پیچ‌دار بر پیشانی. نیمه انسان و نیمه بز بود و آلت تناسلی آویزانی مثل یک اسب داشت که از دیده شدن آن اصلا خجالت نمی‌کشید . از این دیوهای دورگه متنفرم. هیچوقت نمی‌توانید بگویید چقدر خطرناک هستند، تا زمانی که ناگهانی و از راه‌های ناخوشایند به شما نشان دهند. طوری به سمتش رفتم که انگار کاملا حق داشتم آنجا باشم، او هم لبخند پهنی زد و دندان‌های بزرگ و چهارگوشش را به من نشان داد.

---

[2] . Marquis de Sade نویسنده و فیلسوف فرانسوی قرن هجدهم که بیشتر آثارش مربوط به پورنوگرافی می‌باشد و فلسفه‌ی او در داشتن روابط جنسی آزاد و میل به آزار جنسی است. کلمه‌ی سادیسم از نام او گرفته شده است.

www.fantasy-library.ir

«سلام، سِیلر[3]. به باشگاه کالیگولا خوش اومدی. دنبال یکم ماجراجویی میگردی، درسته؟ ولی متأسفانه اینجا فقط مخصوص اعضاست. شما از اعضای محترم اینجا هستید، آقا؟»

گفتم: «کافیه. تو می‌دونی من کی‌ام.»

«خب البته، صورت قلبی. کسی هست که ندونه؟ ولی من فقط دستوراتی رو که بهم داده شده اجرا می‌کنم، از اختیارات من خارجه که به تو اجازه‌ی ورود بدم، حتی اگه خود ملکه باشی. مدیریت خیلی سختگیره، و این چیزیه که بیشتر اعضا دوست دارن. به من می‌گن آقای تامبل[4]، و هیچ‌کس نمی‌تونه ازم عبور کنه.»

گفتم: «من جان تیلرم و میرم داخل، هر دومون هم اینو خوب می‌دونیم، حالا واقعا باید راه ناخوشایند و احتمالا خشونت‌آمیز رو برای داخل رفتن انتخاب کنیم؟»

«متأسفم، عزیزم، بهم دستور دادن. اگه بازرس بهداشت هم بودی همینطور باهات رفتار می‌شد. حالا پسر خوبی باش و برو یکی دیگه رو اذیت کن. نمی‌تونم بهت اجازه‌ی ورود بدم. تو که نمی‌خوای یه ساتیر قدیمی به زانو بیفته و التماس کنه، می‌خوای؟»

گفتم: «من از طرف گریفین اومدم، پس کنار وایسا وگرنه کاری می‌کنم اینجا رو بخره و با اردنگی از اینجا بیرونت کنه.»

«تهدید روی من تاثیری نداره، سیلر، خیلی از این تهدیدها شنیدم.»

گفتم: «می‌تونم صاف از روت رد بشم.»

آقای تامبل ناگهان به سرعت رشد کرد، و من مجبور شدم یک قدم به عقب بردارم تا بدنش به من نخورد. قدش سه متر شد، با شانه‌های پهن و سینه‌ای ستبر، دستانی قوی و پنجه‌هایی شیطانی.

---

[3]. ملوان

[4]. Mr. Tumble

www.fantasy-library.ir

او بوی خون و مُشک می‌داد، و مشخص بود که چیزی که داشت جلوی چشمم رشد می‌کرد از چشم‌انداز خشونت قریب‌الوقوع بسیار هیجان‌زده شده است. نیشخندی به من زد و وقتی صحبت کرد صدایش مثل رعد و برق بود.

«هنوزم فکر می‌کنی می‌تونی ازم رد بشی، آدم کوچولو؟»

چیز بزرگی مثل یک خرطوم جلوی بینی‌ام قرار گرفت. دستم را در جیب پالتویم کردم و تله‌موشی را که به دلایل کاملا توجیه‌پذیر نگه می‌داشتم در آوردم و اجازه دادم تا با ضربه‌ای محکم و ناگهانی بسته شود. او مثل یک بوق گوش‌خراش شروع به فریاد کشیدن کرد. او مایه‌ی افتخار و لذتش را با دو دست گرفت و جلوی من روی پیاده‌رو افتاد و بلافاصله به اندازه‌ی اولیه‌اش برگشت. بخاطر درد نمی‌توانست تمرکز کند، و من هم کاری را که مستحقش بود کردم و لگدی به سرش زدم. بیهوش شد و من به راحتی از کنار لگدهایی که با سمهای ضعیفش میزد رد شدم و به داخل باشگاه کالیگولا رفتم.

گاهی نمی‌شود با بعضی افراد صحبت کرد.

لابی بزرگ بود و صدا را اکو می‌کرد و کف و سقفش از کاشی سفید پوشیده شده بود. احتمالا این‌طوری می‌توانستند لکه‌ها را راحت‌تر پاک کنند. هیچ مبلمان و اثاثه‌ای وجود نداشت، فقط یک میز پذیرش ساده با نوجوانی بی‌حوصله که خودش را پشت آن چپانده بود و حواسش کاملا به چاپ آن هفته‌ی *آننچرال اینکوایرر* بود. مشخصا این لابی مکانی برای نشستن و منتظر ماندن نبود. اینجا جایی بود که با عجله از میان آن می‌گذشتید تا به آنچه در انتظارتان بود برسید. پشت میز ایستادم. پذیرگر مرا نادیده گرفت. تیتر بزرگ روی مجله نوشته بود: *پرنسس دایانا*[5] *را به*

[5]. Princess Diana پرنسس ولز که پس از ازدواجش با شاهزاده چارلز و ورودش به خانواده‌ی سلطنتی بریتانیای کبیر به شهرت جهانی رسید. او همچنین به خاطر زیبایی و مدگرایی و کمک‌های بشردوستانه‌اش به یکی از محبوب‌ترین و سرشناس‌ترین زنان دنیا تبدیل شد. مرگ او در یک حادثه‌ی رانندگی در سال 1997 در سن 36 سالگی به یکی از خبرسازترین وقایع سال تبدیل شد.

www.fantasy-library.ir

«تور نایت ساید»[6] *تقدیم کنید. در پایین صفحه با اندازه‌ای کوچکتر نوشته بود: دیدنی‌های ملکه‌ی مادر را همچنان برای ما ارسال کنید. ما برای عکس‌های شما پول می‌دهیم!*

گفتم: «با من حرف بزن وگرنه مجله‌اتو آتیش می‌زنم.»

او مجله‌اش را روی زمین گذاشت و از میان حلقه و سوراخ‌های بیشمار صورتش به من اخم کرد. حلقه‌ای که از چشم چپش رد شده بود می‌بایست خیلی برایش دردناک بوده باشد. «به کالیگولا خوش اومدین، آقا. قدمتون روی چشم من جا داره، من به همین خاطر اینجام. می‌دونی من نباید این کار رو بکنم. می‌تونستم دکتر بشم. فقط حیف که یه مدرک پزشکی نگرفتم. شما چیز خاصی مد نظر دارین، آقا؟ یا می‌خواین یه چیز ترسناک بهتون پیشنهاد بدم؟»

دری که از آن طرف لابی باز شد کمی حواسم را پرت کرد. جمعیت زیادی که اکثرا لخت بودند از آن خارج شدند و بدون اینکه حتی نگاهی به من بیندازند از کنار میز پذیرش گذشتند. از حرفهای پی‌درپی و پر از شوق و حرارتشان به نظر می‌رسید که پارتی‌ای را ترک کرده و به پارتی دیگری می‌روند. روی بدن بعضی ار آنها تکه‌هایی از پوست افراد دیگر با رنگ های دیگر پیوند زده شده بود و من از خودم پرسیدم که چه بلایی سر صاحب پوست‌ها آمده است. دیگران تکه‌هایی از کرک یا فلز روی بدنشان بود. بعضی از آنها از حدقه‌ی چشمانشان چشم حیوانات بیرون زده بود و بعضی دیگر بجای چشم دوربین‌های چرخان داشتند. بعضی‌هایشان سه تا مفصل در پایشان داشتند یا چهار جفت دست داشتند. بعضی دیگر پشت و روی صورتشان مثل هم بود. بعضی هر دو آلت تناسلی را داشتند و بعضی اصلا نداشتند، بعضی هم آلت‌هایی داشتند که من تا حالا ندیده بودم. اساسا یک مشت خودنما بودند. آنها شتاب‌زده از در دیگری که در طرف دیگر لابی قرار داشت ناپدید شدند. به پذیرگر نگاه کردم.

گفتم: «دنبال کسی می‌گردم.»

---

[6]. Tour Nightside

www.fantasy-library.ir

«همه دنبال کسی می‌گردیم. به محض اینکه یه شوهر خوب بیاد تو چنگم دیگه اینجا کسی منو به چشم نمی‌بینه. آقا کس خاصی رو مد نظر دارن؟»

«ویلیام گریفین.»

منشی جوان قیافه‌ای از خودش درآورد و گفت: «اوه، اون خیلی وقته رفته. دیگه اینجا نمیاد. بنظر می‌رسه ما به اندازه‌ی کافی براش هیجان‌انگیز و دیوانه‌وار نبودیم.»

باید اعتراف می‌کردم که از فکر کردن به سلیقه‌هایی که آنقدر افراطی بودند که حتی کالیگولا هم نمی‌توانست آنها را ارضا کند کمی وحشت کردم. مگر ویلیام گریفین دنبال چه چیزی بود که نمی‌توانست آن را در چنین جایی پیدا کند؟ هنوز مشغول بررسی این موضوع بودم که آخرین اعضای مهمانی‌رو از در آنسوی لابی وارد شدند و به کنار میز آمدند و به من ملحق شدند. گلوریا، همسر ویلیام گریفین، دامن قرمزی به رنگ خون پوشیده بود که روی آن تعداد زیادی تیغ دوخته شده بود و چکمه‌ی بلندی تا سر زانو پوشیده بود که از پوست دباغی شده‌ی انسان درست شده بود و یک شال به دور گردن بلند و باریکش داشت که رویش میخ‌های استیل داشت. یک مار هم که به طرزی غیرعادی بزرگ بود دور شانه‌هایش پیچ خورده بود و از یکی از بازوهای سیاهش آویزانش شده بود. وقتی مقابلم ایستاد، مار سرش را به سمت من بلند کرد و نگاهی حاکی از شناخت به من کرد. من هم او را نوازش کوتاهی کردم. از مارها خوشم می‌آید.

گلوریا با صدایی آرام اما نیرومند گفت: «بخاطر لباس منو ببخشید. ایندفعه نوبت منه که نقش ملکه‌ی گناه رو بازی کنم. وقتی بانوی عیاشی باشی ازت انتظار دارن اینجوری لباس بپوشی. من

دایانا ریگ[۷] رو مقصر میدونم؛ قسم می‌خورم چندین نسل هستن که هنوز نقش اون رو در اپیزود *انتقامجویان*[۸] فراموش نکردن. دنبال فرصتی می‌گشتم که با شما صحبت کنم، آقای تیلر.»

گفتم: «واقعا؟ چه خوب.»

«می‌دونستم برای پیدا کردن ویلیام میاید اینجا. فکر کنم می‌تونیم چیزهای... مفیدی به هم بگیم.»

گفتم: «تعجب نمی‌کنم، اول شما.»

گلوریا گفت: «اینجا نه.» سپس نگاهی به پذیرگر جوان انداخت. «نمی‌شه به کارکنان اینجا اعتماد کرد. اونا داستان‌ها رو به رسانه‌ها می‌فروشن.»

پذیرگر گفت: «پس باید بیشتر بهمون حقوق بدین.» و دوباره پشت مجله‌اش ناپدید شد. گلوریا او را نادیده گرفت و مرا به سمت دیگرِ لابی، مقابل در فرعی‌ای برد که تا قبل از آنکه روبروی آن قرار بگیریم تقریبا نامرئی بود. او در را باز کرد و مرا وارد جایی کرد که شبیه یک دندانپزشکیِ جهنمی بود. همه جا پر از وسایل کثیف فولادی بود و نیم دو جین دریل از اطراف صندلی خم‌شویی که مجهز به تسمه‌های سنگین چرمی بود آویزان بود. بوی شدید مواد ضدعفونی و ترس تازه می‌آمد. گلوریا در را بست و سپس به آن تکیه داد.

«حراست تا حالا فهمیده که اینجایی. من به چند نفر پول دادم تا بتونیم یه مدت وقت صحبت داشته باشیم، ولی نمی‌تونم تضمین کنم چقدر وقت داریم.»

گفتم: «راجع به ویلیام بگو، و اینکه چرا می‌اومد اینجا؟»

---

[7]. Diana Rigg بازیگر انگلیسی متولد 1938 که به خاطر بازی در نقش اما پیل در مجموعه‌ی انتقام‌جویان معروف است.

[8]. The Avengers

www.fantasy-library.ir

«درست بعد از اینکه ازدواج کردیم منو آورد اینجا. عضویتم در اینجا هدیه‌ی ازدواجش به من بود. این دقیقا یه سوپرایز نبود. . قبل از اینکه ازدواج کنیم راجع به این سلایق شنیده بودم. برام مهم نبود. من همیشه قدرت رو بیشتر دوست داشتم. و ویلیام براش مهم نبود کسی از این مسائل خبر داشته باشه. اون همه‌جا رفته بود و همه کاری کرده بود تا به... لذاتش برسه. هرچند شاید ارضا شدن کلمه‌ی بهتری باشه. می‌اومد اینجا تا در جلسات سخت S & M شرکت کنه. بردگی و تنبیه، شلاق و داغ کردن و از اینجور کارها. اینکه یه جسم فناناپذیر چقدر می‌تونه تنبیه و مجازات رو تحمل کنه حیرت‌آوره. هیچ‌وقت اون چیزی رو که می‌خواست از این کارها به دست نیاورد، ولی احساس می‌کرد که باید تنبیه بشه. هیچ‌وقت دلیلش رو نفهمیدم. اون راجع به بعضی چیزها خیلی تودار بود. آخرش هم اونا نتونستن به اندازه‌ی کافی کاری براش بکنن و به همین خاطر از اینجا رفت. من موندم.» گلوریا لبخند ملایمی زد. «من اینجا رو دوست دارم.»

گفتم: «سلایق ویلیام با سلایق شما جور نبود؟»

«گفتم که، قدرت برای من مهم‌تره. و هیچوقت هم اینجا کمبود مرد برای من نیست که اون‌طور که می‌خوام بهشون دستور بدم، باهاشون بدرفتاری کنم و آزارشون بدم. مردای ثروتمند و عالی‌رتبه به پام می‌افتن تا تمام هوی و هوس‌هام رو ارضا کنن. آماده‌ان که با یه اشاره‌ی کوچیک برام جون بدن. آماده‌ان تا مثل یه الهه منو بپرستن. چه تفاوت خوشایندی با رفتاری که توی عمارت گریفین باهام می‌شد داره. تا اون‌جایی که به جرمی و ماریا مربوط می‌شه من فقط آخرین همسر ویلیام هستم. حتی خدمتکارا هم به خودشون زحمت نمی‌دن اسمم رو به یاد بیارن. هیچکس انتظار نداشت من این همه مدت همسر ویلیام باقی بمونم.»

گفتم: «ولی شما الان جاودانه‌اید. جزئی از خانواده هستید.»

«شما اینطور فکر می‌کنید، نه؟ ولی در اشتباهید. هیچ وقت به من اجازه داده نشده تا در تجارت خانواده نقشی داشته باشم، با وجودی که من توی تجارت از ویلیام خیلی بهتر هستم. به این خاطر

که تجارت خانواده فقط برای کسانیه که از خون گریفین هستن. و حتی علاوه بر این، من اجازه ندارم هیچ کاری بکنم یا چیزی برای خودم داشته باشم، چون ممکنه با منافع یا تجارت گریفین‌ها تداخل یا رقابت کنه. و این مسئله تقریبا همه‌چیز در نایت ساید رو پوشش می‌ده. بنابراین تا وقتی که بتونم خرید می‌کنم و وقتی از خرید خسته شدم میام اینجا تا نقش کسی رو بازی کنم که... فکر می‌کردم وقتی با ویلیام ازدواج کنم خواهم بود.»

با صراحت گفتم: « تا حالا ویلیام رو دوست داشتید؟»

«اون منو انتخاب کرد، منو می‌خواست. منو جاودانه و بسیار پولدار کرد. خیلی ازش سپاسگزار بودم. فکر کنم هنوز هم هستم. ولی عشق... نمی‌دونم. شناختن ویلیام کار آسونی نیست. هیچ‌وقت به کسی اجازه نمی‌ده وارد حریم خصوصیش بشه. هیچ‌وقت با من راجع به مسائل شخصیش صحبت نکرده، حتی در خصوصی‌ترین لحظه‌هامون. به این خاطر باهاش ازدواج کردم که... همنشین خوبی بود، و بسیار سخاوتمند بود و اینکه من برای مدل بودن کمی پیر شده بودم. عمر شهرت سوپر مدل‌ها خیلی محدوده. اگر برای یه لحظه فکر می‌کردم که دوستم داره ممکن بود دوستش داشته باشم.»

«دخترتون ملیسا چی؟»

«اگر به من فرصتش داده می‌شد دوستش می‌داشتم. ولی جرمیا همون روزی که من و ویلیام اونو نشونش دادیم ازمون گرفتش. نمی‌تونستیم مخالفتی بکنیم. من نمی‌توانستم جلوش رو بگیرم. ویلیام تلاشش رو کرد، خدا خیرش بده - حتی با پدرش دعوا کرد و هر فحشی که وجود داشت بهش داد. این تنها زمانیه که دیدم ویلیام با پدرش اینجوری صحبت کنه. ولی البته نتونست کاری بکنه... بنابراین نتیجه‌ای از کارش نگرفت. هیچ‌کس به جرمیا گریفین نه نمی‌گه.»

www.fantasy-library.ir

گفتم: «می‌تونی راجع به گم شدن ملیسا چیزی بگی؟ من می‌تونم آدم راز نگه‌داری باشم. نیازی نیست گریفین هر چیزی رو که من در تحقیقاتم کشف می‌کنم بدونه.»

گلوریا با صدایی صاف گفت: «اون می‌فهمه. همیشه می فهمه. من واقعا تعجب می‌کنم چطور تونستیم وجود ملیسا رو تا زمانی که تونستیم، مخفیانه نگه داریم. احتمالا هیچوقت باور نمی‌کرده که پسر خودش بتونه اینقدر آشکارا جلوش بیاسته... هرچیزی می‌خواید ازم بپرسید، آقای تیلر. هرچی بتونم بهتون می‌گم. چون...دیگه چیزی برام مهم نیست. به نظر می‌رسه بودن و نبودن من دیگه برای ویلیام فرقی نداره، بنابراین احتمالا به هر حال در شرف اینم که از اونا جدا بشم. و اینطور نیست که چیز مهمی بدونم. ناپدید شدن دختر من به همون اندازه که برای بقیه معماست برای من هم معماست.»

گفتم: «باید بگم که زیاد ناراحت نیستی از این که گم شده، یا شاید دزدیده شده، یا شاید هم حتی به قتل رسیده. برات مهم نیست چه اتفاقی براش افتاده؟»

«زیاد بد در مورد من فکر نکن، آقای تیلر. ملیسا فقط اسما دختر منه. جرمیا اونو بزرگ کرد و از من دور نگهش داشت. ملیسا سال‌هاست که نخواسته رابطه‌ای با من داشته باشه. و حالا... ظاهرا آماده است که ارث ویلیام رو بدزده. و صد البته مال منو هم همینطور.»

محتاطانه گفتم: «کسانی هستن که معتقدن یه نوه‌ی بزرگسال می‌تونه باعث مرگ گریفین بشه.»

گلوریا گفت: «کاش همینطور بود. اینم یه داستان دیگه است. همیشه داستان‌هایی درباره‌ی گریفین بوده، ولی هیچکس از هیچکدومشون مطمئن نیست.»

«گریفین خودش اونا رو قبول داره؟»

«یه زمانی قبول داشت. به همین خاطر بچه می‌خواست. تا به عنوان سلاحی علیه پدرش ازش استفاده کنه.»

www.fantasy-library.ir

«ویلیام می‌خواست پدرش بمیره؟»

«آره، چون ویلیام فقط از این راه می‌تونست رئیسِ خودش باشه. یا دست کم آزاد باشه... هرچند آزاد برای چه کاری، نمی‌دونم. شاید حتی خودش هم ندونه.»

گفتم: «می‌خوای دخترت رو پیدا کنم؟ با این فرض که اگه صحیح و سالم برش گردونم می‌تونه تو و ویلیام رو از ارث محروم کنه؟»

گلوریا با چشمان آرام و تیره‌اش به من خیره شد و گفت: «پیداش کن. اینکه هیچوقت منو دوست نداشته هیچ مسئله‌ای نیست. آدم نمی‌تونه یه غریبه رو دوست داشته باشه. ولی من اونو به دنیا آوردم، ازش پرستاری کردم، توی بغلم گرفتمش... پیداش کن، آقای تیلر. و اگه کسی به خودش جرأت داده باشه که بهش آسیبی برسونه... آروم آروم بکششون.»

گفتم: «نمی‌دونی کجا باید دنبال ویلیام بگردم؟»

گلوریا لبخندی زد و گفت: «دیگه کارت با من تموم شده. تمام چیزهایی رو که می‌دونستم بهت گفتم، و تو هم هیچی به من نگفتی. عجب کاراگاه خصوصی جالبی هستی، آقای تیلر.»

گفتم: «تو که چیزی از من نپرسیدی.»

گلوریا گفت: «نه، نپرسیدم، پرسیدم؟ اگه می‌خوای ویلیام رو پیدا کنی... با پروژه‌ی آرکادی[9] شروع کن.»

و ماری که دور شانه‌هایش بود به من نگاه کرد و به نظر رسید که خنده‌ی بیصدایی کرد، طوری که انگار چیزی می‌دانست که من نمی‌دانستم.

[9]. Arcadian Project

www.fantasy-library.ir

مثل کلوب کالیگولا، پروژه‌ی آرکادی را به واسطه‌ی شهرتش می‌شناختم؛ اما از آنجایی که همه از اتفاقاتی که در کالیگولا در جریان بود صحبت می‌کردند، هیچ‌کس چیزی درباره‌ی اوضاع داخلی پروژه‌ی آرکادی نمی‌دانست. بعضی‌ها می‌گفتند *خصوصی‌ترین مکان در نایت ساید*. بعضی دیگر می‌گفتند *خیلی‌ها وارد آن می‌شوند، ولی همه‌شان دوباره خارج نمی‌شوند*. خود محلِ آن هم یک راز بود و تنها برای عده‌ی انگشت شماری از افراد قابل اعتماد شناخته شده بود، و این مکان در جایی واقع شده است که رازهای دنیا آشکارا در گوشه و کنار خیابان فروخته می‌شوند. ولی من می‌توانم هر چیزی را پیدا کنم. این شغل من است.

موهبتم را روشن کردم و با چشم سومم، چشم مخفی‌ام سراسر نایت ساید را از نظر گذراندم. نیروهای بزرگ، نیروهای باستانی و مهیب در تاریکی شب گسترانده شده بودند و بدون دیده شدن و بدون برانگیختن شک دیگران قدم می‌زدند، ولی آنها بزرگ‌تر از آن بودند که متوجه کسی به کوچکی من شوند. روی چیزی که دنبالش می‌گشتم متمرکز شدم و چشمم با سرعت بسیار از میان کوچه‌ها و خیابان‌های نایت ساید عبور کرد و بالاخره در میان کوچه‌ی تنگ و تاریکی که مردم فقط برای دور انداختن آشغال یا گهگاهی جسد به آن می‌رفتند متوقف شد.

زیاد از بالاشهر دور نبود، اما انگار که در دنیای دیگری بود. اینجا کلوب‌های خصوصی و رستوران نداشت، فقط درهای رنگ و رو رفته و پنجره‌های لکه‌دار و تابلوهای نئونی کم‌نور که نصف حروفشان پاک شده بود و دختران چشم بادامی و چشم چپ شفق که کالای خود را عرضه می‌کردند در هر گوشه و کناری دیده می‌شد. از آن جاهایی بود که هیچ چیزی برای فروش وجود نداشت که در اصل متعلق به شخص دیگری نبوده باشد. جایی که لذات و کالاهای فروشی مزه‌ی بدی را در دهان باقی می‌گذارند و حتی دزدها هم برای امنیتشان دوتا دوتا در آن رفت و آمد می‌کنند.

www.fantasy-library.ir

کوچه را تقریبا به راحتی پیدا کردم و از بالای خیابان نسبتا امن و روشن‌تر آن به پایین نگاه کردم. نور آن به درون سایه‌های گرم انتهای خیابان نفوذ نمی‌کرد و مطمئن بودم که صدای موجوداتی را می‌شنیدم که در میان تاریکیِ آنسو کورمال کورمال حرکت می‌کردند. هوا بوی خفگی و نمناکی و رسیدگی می‌داد. دستم را در جیب پالتویم کردم و سمندر مرده‌ای را که در یک گوی پلاستیکی بود بیرون آوردم. تکان تندی به آن دادم و نور شدیدی از گوی بیرون زد و کوچه‌ی مقابلم را روشن کرد. موجودات به خاطر این نور ناگهانی به سرعت فرار کردند و به درون مکان‌های تاریک‌تر و امن‌تر پناه بردند. به آرامی و با احتیاط از کوچه پایین رفتم. خیلی مواظب بودم که قدم‌هایم را کجا می‌گذارم و بالاخره به در سبزرنگ ساده‌ای رسیدم که در میان دیوار سنگی کثیف و سیاه سمت چپ قرار گرفته بود. تابلویی بالای در نبود، حتی دستگیره هم نداشت، ولی خودش بود. تنها نقطه‌ی ورود به پروژه‌ی آرکادی. به در دست نزدم و با دقت به آن نگاه کردم، اما انگار که در دیگری بود. قفل نبود و خبری هم از تله یا نفرین نبود - وگرنه موهبتم باخبرم می‌کرد. بنابراین شانه‌ای بالا انداختم و یک دستم را روی در گذاشتم و فشاری به آن دادم.

در به راحتی باز شد و وقتی نوری کورکننده به درون کوچه هجوم آورد نزدیک بود با صدای بلند فریاد بزنم. خودم را محکم گرفتم و برای هر چیزی خودم را آماده کردم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. فقط نور طلایی خورشید بود که گرمایش مثل یک روز تابستانی تازه و شیرین بود و بوی جنگل و زمین و مرغزار آن را سنگین کرده بود. متوجه شدم که هنوز گوی سمندر را با آن نور شومش در دست دارم، و دوباره آن را در جیب پالتویم گذاشتم. و بعد به درون روشنایی روز قدم گذاشتم و درِ سبزرنگ به آرامی پشت سرم بسته شد.

من در کناره‌ی یک تپه‌ی بزرگ پوشیده از چمن ایستاده بودم و به منظره‌ای نفس‌گیر از حومه‌ی شهر نگاه می‌کردم. زمین‌ها و مرغزارها تا جایی که چشم کار می‌کرد، و احتمالا تا ابد، در

www.fantasy-library.ir

مقابلم گسترده شده بودند. در یک طرف، جنگلی پهناور با درختان تیره و بلند قرار داشت و در پایین، آبی زلال و درخشنده با شادی در جریان بود و در چند جا با پل‌های سنگی قدیمی ساده‌ای قطع شده بود. رویایی از انگلیس قدیم، که هیچوقت به واقعیت نپیوست ولی می‌بایست به واقعیت بپیوندد. مکانی سعادتمند و خرسند که در زیر آسمان آبی درخشان یک روز زیبای تابستانی گسترده شده بود. نسیم ملایمی بوی عطر گل‌ها و گیاهان و موجودات رونده را به مشامم رساند. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و وزوز ملایمی از حشرات شنیده می‌شد، و از اینکه بعد از آن همه مدت در روشنایی روز ایستاده بودم احساس بسیار خوبی داشتم.

یک جاده‌ی پیچ در پیچ در مقابلم قرار داشت که از کنار پاهایم شروع می‌شد. یک سری قطعه سنگ مربعی که روی شیشه قرار گرفته بودند از دامنه‌ی تپه پایین می‌رفتند. با احتیاط روی قطعه سنگ‌ها که مثل جاپاهای سنگی‌ای بر روی دریای سبز بزرگی بودند قدم گذاشتم و پایین رفتم. جاده از دامنه‌ی تپه پیچ می‌خورد و سپس مرا در حالی که پرواز و اوج گرفتن پرنده‌ها و پرسه زدن پروانه‌ها را تماشا می‌کردم در امتداد ساحل رودخانه‌ای پیش برد. با دیدن مخلوقات کوچک جنگلی‌ای که بدون مزاحمت انسان‌ها به سرعت از اطرافم می‌گذشتند لبخند زدم. قوهای سفید یکدست به شکل باشکوهی از رودخانه به پایین شنا می‌کردند و وقتی از کنارشان رد شدم سرهایشان را برایم خم می‌کردند.

بالاخره از پیچی گذشتم و در آنجا در ساحلی در مقابلم پدر و مادرم را دیدم که با آرامش روی ساحل پوشیده از چمن به پشت دراز کشیده بودند و محتویات یک سبد مخصوص پیکنیک روی سفره‌ی چهارخانه‌ای پخش شده بود. پدرم چارلز[10] با کت و شلوار سفیدی دراز کشیده بود و به مادرم لیلیث که پیراهن سفیدی پوشیده بود و برای مرغابی‌ها تکه نان پرت می‌کرد لبخند می‌زد. صدایی از خودم ایجاد کردم و مادرم برگشت و نگاه کرد و لبخند خیره‌کننده‌ای به من زد.

[10]. Charles

www.fantasy-library.ir

«اوه، چارلز، ببین کی اونجاست! جان اومده پیش ما!»

پدرم روی یک آرنج بلند شد و به اطرافش نگاه کرد و با دیدن من لبخندش پهن‌تر شد. «خوب کاری کردی که اومدی پیش ما، پسرم. ما اومدیم پیکنیک. گوشت خوک و پنیر و تخم مرغ و سوسیس و تمام غذاهای مورد علاقه‌ات همراهمون هست.»

مادرم گفت: «بیا به ما ملحق شو، عزیزم. منتظرت بودیم.»

تلوتلوخوران جلو رفتم و بین پدر و مادرم نشستم. پدرم شانه‌ام را با حالتی آرامش‌بخش فشار داد و مادرم یک فنجان چای تازه جلویم گذاشتم. می‌دانستم که با شیر و دو تا قند همراه است، درست همانطور که دوست داشتم. مدتی آنجا نشستم و از آن لحظات لذت بردم. بخشی از وجودم بود که به من می‌گفت تا آخر عمر آنجا بمانم. ولی هرگز در گوش دادن به آن بخش از وجودم خوب نبوده‌ام.

بالاخره گفتم: «خیلی حرف‌ها هست که می‌خواستم بهتون بگم. اما وقت ندارم.»

پدرم که دوباره به پشت دراز کشیده بود و به آسمان تابستانی خیره شده بود گفت: «اینجا تمام وقت دنیا در اختیارته.»

به لیلیث گفتم: «و با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده، دوست داشتم بیشتر بشناسمت، مادر.»

او گفت: «پس اینجا پیش ما بمون، اونوقت می‌تونیم تا ابد با هم باشیم.»

با تأسف گفتم: «نه. چون تو فقط حرفایی رو می‌زنی که من ازت می‌خوام بزنی. چون این لحظه واقعی نیست، تو هم واقعی نیستی. پدر و مادر من مردن و برای همیشه از دست رفتن. اینجا آرکادیاست، سرزمین تابستانی‌ای که توش رویاها به حقیقت می‌پیوندن و همه خوشحال و راضی‌ان و هر روز اتفاقات خوب می‌افته. اما من کارهایی دارم و باید افرادی رو ببینم، چون

www.fantasy-library.ir

شغلم اینه. و تازه، وقتی برم خونه سوزی منتظرمه. ممکنه اون یه تیرانداز دیوونه باشه، اما تیرانداز دیوونه‌ی منه. پس دیگه باید برم. زندگیم ممکنه مثل اینجا بی‌نقص نباشه، اما دست کم واقعیه. و تا حالا هنوز هیچکدوم از مشتری‌هام رو ناامید نکردم.»

بلند شدم و از آنجا دور شدم و دوباره جاده‌ی سنگی را دنبال کردم. برنگشتم تا ناپدید شدن پدر و مادرم را در پشت سرم ببینم. شاید به این خاطر که دوست داشتم فکر کنم برای همیشه همراه هم در کنار ساحل در حال گذراندن پیک‌نیکشان هستند.

جاده تا مدتی مرا در کناره‌ی ساحل رودخانه پیش برد، سپس به طور ناگهانی پیچ خورد و مرا از دامنه‌ی پوشیده از چمنی به طرف درختزار پهناوری که مغرورانه در مقابل آسمان قد کشیده بود بالا برد. اکنون در مقابلم صداهای بلند و سرخوشی می‌شنیدم که گاهی به قهقهه‌ای تبدیل می‌شد. مثل صدای بچه‌ها بود. وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شدم ویلیام گریفین را دیدم که راحت روی سرازیری پوشیده از چمن دراز کشیده بود و به منظره‌ی تماشایی مقابلش نگاه می‌کرد، در حالی که در اطرافش دوستان دوران کودکی‌اش در زیر آفتاب جاودانه‌ی سامرلند[11] می‌خندیدند و می‌دویدند و بازی می‌کردند.

بعضی‌هایشان را می‌شناختم، چون آنها زمانی دوستان دوران کودکی خودم هم بودند. خرس قهوه‌ای، یک خرس پارچه‌ای چهار فوتی که روسری آبی روشن و شلوار و تونیک معروفش را پوشیده بود، و دوست خوب و همنشین شجاع هر پسر جوانی بود. و در کنار خرس، دوستش بُز دریایی یک پالتوی بلند آبی-خاکستری پوشیده بود و قامتش به اندازه‌ی یک انسان بود ولی یک سر بزرگ چهارگوش بزی و شاخ‌های بلند و پیچ‌خورده داشت. در دوران کودکیِ من، همه آن کتاب‌ها را داشتند و ما همه با ماجراهای شگفت‌انگیز خرس و بز در تخیلاتمان همراه

11 . Summerland(سرزمین تابستانی)

www.fantasy-library.ir

می‌شدیم... سنجاب دم‌بزرگ و بارنی پسر باطری‌ای[۱۲] و حتی بیپ و باستر[۱۳]، پسری با آدم فضایی‌اش هم بودند. کسان دیگری هم بودند - اسباب بازی‌های اندازه‌ی بچه و حیوانات شبیه انسان با لباس انسان و موجودات خوشحال و خندانی که با بزرگ شدنمان آنها را فراموش می‌کنیم. البته آنها را از ته دل، همانجایی که از همه چیز مهم‌تر است فراموش نمی‌کنیم. آنها همه دور و بر ویلیام گریفین با هم بازی می‌کردند و با سر و صدا و خنده و شادی دنبال یکدیگر می‌دویدند. هم‌صحبت‌های قدیمی، و گاهی تنها دوستان واقعی‌ای که یک کودک می‌توانست داشته باشد.

وقتی نزدیک شدم همه ناگهان ایستادند و به اطرافشان نگاه کردند. نترسیده بودند، فقط کنجکاو شده بودند. ویلیام به آرامی بلند شد و نشست و به من نگاه کرد. دستانم را بالا بردم تا به او نشان بدهم که خالی هستند و اینکه با صلح نزد او آمده‌ام. ویلیام زانوهایش را بغل کرد و از بالای آنها به من نگاه کرد و بالاخره با خستگی آهی کشید.

به حیوانات و اسباب‌بازی‌ها گفت: «شما بهتره برید. این صحبت بزرگاست. حوصله‌تون سر می‌ره.»

آنها همه سر تکان دادند و مثل رویایی که بودند از آنجا ناپدید شدند. بجز خرس قهوه‌ای و بز دریایی، که سر جایشان ایستادند و مرا با دقت و نگاه‌هایی خونسردانه و حاکی از شناخت ورانداز کردند. بز دریایی یک بطری ودکا از جیب پالتویش درآورد و جرعه‌ای طولانی از آن خورد.

گفت: «درسته. ما واقعی هستیم. تقریبا. بهش عادت کن.»

---

12. Barney The Battery Boy
13. Beep and Buster

www.fantasy-library.ir

خرس گفت: «افراد زیادی دیگه ما رو به یاد ندارن. ما دیگه افسانه شدیم، به همین خاطر توی شَدوز فال[14]، جایی که همه‌ی داستان‌ها پایان خودشون رو دارن زندگی می‌کنیم. ما مدام توی نایت ساید در سفریم تا برای کسانی که هنوز به ما نیاز دارن اینجا باشیم.»

بز دریایی آروغ بلندی زد و گفت: «آره، درسته. من فقط برای منظره‌اش و یه ذره آرامش و سکوت و غذای مجانی میام اینجا. تو جان تیلری، نه؟ تو خودت هم احتمالا بعد از اینکه اونقدری از مردنت بگذره که مردم خود واقعیت رو فراموش کنن به افسانه تبدیل بشی. اونوقت چه دلت بخواد چه نخواد شدوز فال در انتظارته. بذار همین الان بهت بگم که اصلا خوشت نخواهد اومد. و کاری هم به کار ویلیام نداشته باش. اون با ماست. روزش رو خراب کنی این بطری رو همچین فرو می‌کنم توت که به یه متخصص مقعدشناسی با یه ابزار غارنوردی برای درآوردنش احتیاج پیدا کنی.»

خرس قهوه‌ای با لحن دوستانه‌ای گفت: «از حرفش ناراحت نشو. الان به خودش تبدیل شده.»

آنها در حالی که هنوز دوستانه با هم بحث می‌کردند به درون جنگل تاریک رفتند. آنها دقیقا آنطوری که آنها را به یاد داشتم نبودند. جلو رفتم و کنار ویلیام نشستم.

گفتم: «پس پروژه‌ی آرکادی اینه. جای خوبیه. واقعا از منظره‌اش خوشم میاد.»

ویلیام گفت: «چی می‌خوای، تیلر؟ و از کجا می‌دونستی باید اینجا پیدام کنی؟ قرار بود اینجا تنها جایی باشه که هیچ‌کس نتونه مزاحمم بشه.»

گفتم: «این یه استعداده. گلوریا جهت درست رو بهم نشون داد. فکر کنم نگرانته.»

ویلیام خرخری کرد و گفت: «اولین باره که نگرانم شده.»

«اینجا چکار می‌کنی؟» این را واقعا از روی کنجکاوی پرسیدم. «چرا...اینجا؟»

14. Shadows Fall

www.fantasy-library.ir

ویلیام گفت: «چون هیچوقت دوران کودکی نداشتم.» به من نگاه نمی‌کرد. به منظره‌ی مقابلش خیره شده بود، یا شاید هم داشت چیز دیگری در ذهنش می‌دید، چیزی در گذشته‌اش. «تا اونجایی که یادم میاد، تنها علاقه‌ی پدرم به من به این محدود می‌شد که منو به عنوان وارث و جانشین خودش آماده کنه. بنابراین می‌تونست خاطرش جمع باشه که هر چی می‌سازه بدون وجود خودش هم ادامه خواهد داشت. می‌خواست من هم مثل خودش باشم. اینکه اینطور نبودم و هیچوقت نمی‌شدم تقصیر من نبود. فقط یه جرمیا گریفین وجود داره، که احتمالا یکی بودنش هم به نفع همه است. اما حتی وقتی خیلی هم کوچیک بودم هیچوقت اجازه نداشتم زیاد بازی کنم و خودم باشم. هیچوقت اجازه نداشتم دوست واقعی‌ای داشته باشم چون نمی‌شد به کسی اعتماد کرد. ممکن بود جاسوسای دشمنای بیشمار پدرم باشن. همیشه کار، کار، و کار بود. درس‌های بی‌پایان درباره‌ی تجارت خانوادگی و وظایف خانوادگی. تنها وسیله‌ی فرارم کتاب و کمیک بود. اون موقع هر وقت می‌تونستم توی ساده‌ترین و شادترین قلمروی تخیالتم توی رویا زندگی می‌کردم. تنها جایی که واقعا مال خودم بود، تنها جایی که پدرم دستش بهش نمی‌رسید و نمی‌تونست خرابش کنه یا ازم بگیردش.»

اگر هم سعی می‌کردم نمی‌توانستم او را از حرف زدن باز دارم. او حرف‌های دلش را برای سال‌ها نگه داشته بود و آنها را برای هر کسی که اینجا پیدا می‌کرد می‌گفت. چون نیاز شدیدی برای گفتن آنها به یک نفر داشت...

ویلیام گریفین که هنوز به من نگاه نمی‌کرد گفت: «به همین خاطر بود که توی نوجوونی بدنسازی رو شروع کردم. تا بتونم به بخش‌هایی از زندگیم تسلط داشته باشم، حتی اگه فقط شکل بدنم باشه. اون موقع می‌دونستم که قصد اداره‌ی تجارت خانوادگی رو ندارم. اینو خیلی قبل از اینکه پدرم بفهمه می‌دونستم. دوست داشتم فکر کنم... می‌تونستم موفقیت کوچیک‌تری به دست بیارم اگه به حال خودم رها می‌شدم. اگه بهم اجازه داده می‌شد خودم راه خودم رو انتخاب کنم و

www.fantasy-library.ir

علایق خودم رو دنبال کنم. اما گریفین تحمل اینو نداشت که پسری داشته باشه که چیزی کمتر از یه شخصیت بزرگ باشه. این روزها من فقط یه موش نقب‌زن والامقام هستم که باید به کارهایی رسیدگی کنم که پدرم به خاطر اعتماد نداشتن به افراد غیر خانواده به کس دیگه‌ای محولشون نمی‌کنه. هردومون وانمود می‌کنیم که من آدم مهمی هستم، اما همه واقعیت رو می‌دونن... من سیاست‌هایی رو که اون ترتیب می‌ده اجرا می‌کنم، اما خدا بهم رحم کنه اگه یه بار به خودم جرأت بدم که خودم به تنهایی کوچک‌ترین تصمیمی بگیرم. یه کاغذی رو از یه جا می‌برم جایی دیگه، با صدای پدرم با یه سری افراد حرف می‌زنم، و هر روز یه کم بیشتر می‌میرم. هیچ می‌دونی این برای یه جاودانه چجوریه؟ اینکه تا آخر عمرش ذره به ذره بمیره... یه مدت وقتم رو با غرق کردن خودم در لذت‌ها و هوس‌هام پر می‌کردم...احتمالا یه زمانی توی همه‌ی کلوب‌های خصوصی نایت ساید عضو بودم. تمام چیزها و کسانی رو که برای عرضه کردن داشتن امتحان کردم. اما هرچند این‌ها ذهنم رو مشغول نگه می‌داشت، هیچوقت منو ارضا نمی‌کرد.»

او ناگهان برگشت که به من نگاه کند، و چشمانش تیره و خشمگین و خطرناک بود. «اینا رو نباید به هیچ‌کسی بگی، تیلر. درباره‌ی من و اینجا بودنم. کسی درک نمی‌کنه. فکر می‌کنن ضعیفم، و سعی می‌کنن سوء استفاده کنن. و پدرم... اون دیگه واقعا درک نمی‌کنه. فکر نمی‌کنم تا حالا توی زندگیش به چیزی *نیاز* پیدا کرده باشه. درواقع، سخته که جرمیا گریفین بزرگ و قدرتمند رو با داشتن چیزی به عادی بودن و آسیب‌پذیر بودن کودکی تصور کرد. این تنها چیزیه که داشتم که اون نقشی درش نداشته. تنها جاییه که می‌تونم از دست اون آزاد باشم.»

گفتم: «نگران نباش. لازم نیست پدرت چیزی در این باره بفهمه. اون منو برای تحقیق درباره‌ی ملیسا استخدام کرده، نه تو. من فقط چیزایی که تو می‌تونی راجع به دخترت و گم شدنش بگی برام جالبه.»

www.fantasy-library.ir

ویلیام در حالی که چشمانش دوباره به دوردست دوخته شده بود گفت: «می‌خواستم براش یه پدر باشم. یه پدر خوب، نه مثل جرمیا. می‌خواستم کودکی‌ای داشته باشه که خودم هیچوقت نداشتم. اما جرمیا اونو ازم گرفت، و بعد از اون فقط هر وقت که جرمیا می‌گفت، اجازه داشتم ببینمش. فکر می‌کنم ملیسا اونو پدر واقعی خودش می‌دونه. بابای خودش می‌دونه. سال‌ها سعی کردم بهش برسم...اما هر وقت هم که سعی می‌کردم مواقعی برم که جرمیا اونجا نباشه، به یه طریقی ملیسا هم اونجا نبود. همیشه همینجوری می‌رفت بیرون... هابز زیردست پدرمه و با تمام وجودش براش کار می‌کنه. اون عمارت رو اداره می‌کنه، و هیچ‌کس نمی‌تونه ازش عبور کنه. آخرش هم تصمیم گرفتم دست از تلاش بردارم.»

او با چهره‌ای که سرخوردگی و شکست در آن احساس می‌شد به من نگاه کرد. «می‌دونی، من از پدرم متنفر نیستم. هیچ‌وقت همچین فکری نکن. اون همیشه چیزی رو خواسته که فکر کرده به منفع منه. و من هم این همه مدت... تنها چیزی که خواستم این بوده که پدرم بهم افتخار کنه.»

گفتم: «همه‌ی پسرها اینو می‌خوان.»

«پدر تو چی؟ بهت افتخار می‌کرد؟»

گفتم: «آخرش آره فکر کنم. وقتی که دیگه برای اینکه کاری درباره‌اش بکنیم دیر شده بود. راجع به مادرم هم که می‌دونی...»

ویلیام برای اولین بار لبخند زد. «همه‌ی نایت ساید راجع به مادرت می‌دونن. همه‌ی ما کسی رو توی جنگ لیلیث از دست دادیم.»

بی‌معطلی گفتم: «به نظر تو ملیسا دزدیده شده؟»

www.fantasy-library.ir

او بلافاصله سرش را به علامت منفی تکان داد. حتی فکر هم نکرد. «چطور ممکنه از توی عمارت گریفین، با اون همه امنیت دزدیده شده باشه؟ اما فرار هم نمی‌تونه کرده باشه. امکان نداره تونسته باشه بدون اینکه کسی متوجه بشه از عمارت خارج شده باشه. و کجا می‌تونسته فرار کرده باشه، کجا می‌تونسته رفته باشه، جایی که کسی نشناسدش؟ آخرش یه نفر یا برای جایزه گرفتن تحویلش می‌داد یه برای انتقام گرفتن به دشمنای پدر تحویلش می‌داد.»

با احتیاط گفتم: «مگر اینکه یه نفر دیگه از اعضای خانواده دست داشته باشه. یا برای اینکه بهش کمک کنه فرار کنه یا سیستم‌های امنیتی رو دستکاری کرده باشه تا یه نفر اونو بدزده...»

ویلیام باز هم داشت به مخالفت سرش را تکان می‌داد. «اون هیچ دوستی توی خانواده نداره، بجز پال. و هیچ‌کس هم حاضر نیست ریسک کنه و سیستم امنیتی‌ای رو که ازمون محافظت می‌کنه از کار بندازه.»

«به نظرت کی جرأت دزدین ملیسا گریفین رو داره؟»

«نمی‌دونم. اما اینو بهت می‌گم، جان تیلر؛ هر کسی که بهش آسیبی برسونه می‌کشمش. گریفین هم همین کار رو می‌کنه.»

«حتی با وجود اینکه ممکنه وقتی میلسا هجده ساله بشه همه چیزش رو از دست بده؟»

ویلیام خنده‌ی کوتاهی کرد، هرچند زیاد شوخی‌ای در صدای خنده‌اش نبود. «اوه، تو هم اون داستانو شنیدی، نه؟ فراموشش کن. چرنده. افسانه است. اگه حقیقت داشت، پدرم همون لحظه‌ای که از وجود ملیسا و پال باخبر شد هر دوشون رو می‌کشت. اون همیشه توانایی انجام کارای سخت، ضروری، و پلید رو داشته، مهم هم نیست کی آسیب ببینه. حتی خودش. پدرم شدیدا اهل عمله. من برای تهدید اون ملیسا رو به وجود نیاوردم، کاری هم با حرف مردم ندارم. فقط چیزی رو می‌خواستم که مال خودم باشه. باید می‌دنستم که اون اجازه‌ی چنین چیزی رو نمی‌ده.»

www.fantasy-library.ir

گفتم: «پس برای چی پدر فناناپذیرت وصیت‌نامه نوشته؟»

ویلیام گفت: «سؤال خوبیه. من حتی از وصیت‌نامه‌ی اول هم خبر نداشتم، حالا دومی به کنار. پدر من نمی‌تونه بمیره. اون هیچ‌وقت چنین کار پیش پا افتاده و ضعیفی انجام نمی‌ده.» او دوباره مستقیم به من نگاه کرد. «دخترم رو پیدا کن، آقای تیلر. به هر قیمتی که شده.»

گفتم: «هر کسی هم آسیب ببینه مهم نیست؟ حتی اگه از خانواده باشه؟»

ویلیام گریفین گفت: «به خصوص اگه از خانواده باشه.»

بز دریایی با صدای بلند گفت: «شما دو تا هنوز حرفاتون تموم نشده؟ من و خرس یه مقدار وقت تلف کنی مهم داریم که باید بهش برسیم.»

ویلیام گریفین با مهربانی لبخندی به دو دوستش زد و یک لحظه حالت چهره‌اش کاملا مثل شخص دیگری شد. خرس قهوه‌ای او را بغل کرد و بز دریایی بطری ودکایش را به او داد. ویلیام جرعه‌ای طولانی از آن خورد و بطری را دوباره به او پس داد و آهی از ته دل کشید.

با حالت غمگینی گفت: «گفتنش سخته که کدوم از این دو تا بیشتر بهم آرامش می‌ده.»

بز دریایی خردمندانه گفت: «به یه دستشویی خوب احتیاج داری باید معده‌تو خالی کنی. یه دستشویی خوب که بکنی همه‌چیز بهتر به نظر میاد.»

خرس قهوه‌ای گفت: «نمی‌تونم جایی ببرمت.»

www.good-life.ir

فصل ششم : مسئله‌ی شهرت است

داشتم رازهای درونی زیادی راجع به مرموزترین خانواده‌ی نایت ساید کشف می‌کردم، اما هنوز اطلاعاتی در مورد ملیسا، یا اینکه چه اتفاقی برای او افتاده بود بدست نیاورده بودم. هیچ‌کس نمی‌خواست در مورد او صحبت کند؛ آنها فقط می‌خواستند در مورد خودشان صحبت کنند. متوجه نشده بودم که برای فهمیدن مسائلی که به حل پرونده‌هایم کمک می‌کرد چقدر به موهبتم تکیه کرده بودم. از وقتی که مجبور شده بودم به طریقه‌ی سخت و صادقانه، یعنی پرسیدن سؤالات و دنبال کردن جواب‌ها تحقیق کنم زمان زیادی می‌گذشت. اما می‌دانستم که به جاهایی رسیده‌ام، هرچند مطمئن نبودم که دقیقا چه چیزی است. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بررسی‌هایم را ادامه بدهم و امیدوار باشم که با پرسیدن سؤالات سخت، یک نفر بالاخره چیزی بگوید که نمی‌بایست از آن خبر داشته باشم. از ویلیام پرسیدم که کجا می توانم خواهرش النور را پیدا کنم، و او شانه‌ای بالا انداخت و گفت که *چایخانه‌ی هِکات*[1] را بگردم. می‌بایست خودم این را بدانم. چایخانه‌ی هکات پاتق اصلی «بانوان اهل ناهار» بود.

از رویای سبز و طولانی پروژه‌ی آکاردی خارج شدم و دوباره به کابوس راحت‌تر خیابان‌های نئونی و سایه های مهمان‌نواز برگشتم. همه‌ی ما در زیر نور خورشید موفق نمی‌شویم. چایخانه‌ی هکات یکی از گران‌ترین، اختصاصی‌ترین و افراطی‌ترین بارهای نایت ساید است و درست در مرکز بالاشهر قرار دارد. مکانی باشکوه و باظرافت که در آن نیمه‌ی بهتر انسانهای ثروتمند و مشهور گرد هم می‌آیند تا در مورد همتایانشان گپ بزنند و شایعه‌سازی کنند و به آنها تهمت

[1] . Hecate's Tea Room(هکات: الهه‌ی تاریکی و سحر و جادو)

www.fantasy-library.ir

بزنند. لیست انتظار طولانی‌ای برای ورود وجود داشت و ممکن بود به خاطر کوچک‌ترین لغزشی در رعایت آداب و معاشرت از ورود به آنجا منع شوید. اما کسی شکایتی نمی‌کرد چون برای دیدن و دیده شدن، اینجا مکان بسیار مناسبی بود. و درضمن هیچوقت هم هیچ نقض آداب و معاشرتی وجود نداشت که آنقدر بد باشد که نتوان آن را با پرداخت یک چک درست و حسابی جبران کرد.

در فاصله‌ی ایمنی در میان سایه‌های دهنه‌ی یک کوچه ایستادم و مکان را زیر نظر گرفتم. جریان پیوسته‌ای از لیموزین‌ها به آرامی از خیابان پایین می‌رفتند تا مقابل در جلویی بار که شدیدا تحت حفاظت بود توقف کنند و چهره‌های مشهوری را پیاده کنند که اکثرا در روزنامه‌های اجتماعی و مجلات شایعات دیده می‌شدند. گل‌های سرسبد نایت ساید با لباس‌های خیره‌کننده و آرایش‌های مناسب، زیر بار جواهراتی که کوچکترین حرکتی را برای آن‌ها دشوار کرده بود خم شده بودند.

علامت نئونی بالای در با شیوه‌ای که آنچنان هنری نوشته شده بود که خواندن آن را غیرممکن می‌ساخت کلمات *چایخانه‌ی هکات* را نشان می‌داد، و در کل در تمام آن مکان هنر کلاسیک جلوه می‌کرد. هیچ‌چیزی شیک‌تر از یک مکان بازسازی شده با هنر کلاسیک وجود ندارد. با استفاده از چشم درونی‌ام سیستم امنیتی را بررسی کردم، و البته همان‌طور که انتظار می‌رفت تمام ساختمان با چندین و چند لایه از جادوهای تدافعی احاطه شده بود. همه جور جادویی از نفرین‌های شکل‌دار گرفته تا طلسم‌هایی که طرف را مستقیم به جهنم می‌فرستاد در آن به کار رفته بود. همه جور محافظی وجود داشت، که به طرز ماهرانه‌ای پشت پوشش‌های جادویی استتار کرده بودند و دو جنتلمن قوی‌هیکل که جلوی در اصلی ایستاده بودند لباس‌های رسمی شیکی پوشیده بودند، ولی هر دو خالکوبی‌هایی بر روی پیشانیشان داشتند که نشان می‌داد از جادوگران

www.fantasy-library.ir

مبارز هستند. از قیافه‌شان معلوم بود که از ساس‌های سابق هستند. حتی پاپاراتزی هم در فاصله‌ی بسیار محتاطانه‌ای با آنها ایستاده بودند.

بنابراین جنگ و دعوا یا تهدید کردن برای ورود، در اینجا جواب نمی‌داد. فقط می‌ماند لاف زدن و تند تند حرف زدن، که خوشبختانه در هردوی این‌ها مهارت داشتم. همیشه شهرتم از خودم تأثیرگذارتر بوده است، و این به این خاطر است که وقت و تلاش زیادی صرف افزایش شهرتم می‌کنم. کوچه را ترک کردم و به آهستگی به طرف در اصلی راه افتادم. دو جنتلمن که لباس رسمی به تن داشتند مرا در حال نزدیک شدن دیدند و بلافاصله مرا شناختند و خودشان را جلوی در قرار دادند و راهم سد کردند. محافظ هرچند هم که لباس‌های شیک بپوشد همان محافظ است. مقابل آنها ایستادم و طوری لبخند زدم که انگار هیچ نگرانی‌ای در دنیا نداشتم.

«سلام، بچه‌ها. من از طرف گریفین اومدم با دخترش النور صحبت کنم.»

این حرف برای آنها غیرمنتظره بود. با همان شیوه‌ی بی‌سر و صدای محافظ‌ها به یکدیگر و سپس دوباره به من نگاه کردند.

«مدرکی برای اثبات این حرفتون دارید، آقا؟»

گفتم: «اگه مدرک نداشتم اصلا همچین حرفی می‌زدم؟»

آنها لحظه‌ای به این موضوع فکر کردند، سری تکان دادند و کنار رفتند. ممکن بود شهرت من نگران‌کننده باشد، اما شهرت گرفین کاملا رعب‌آور بود. از در گذشتم و طوری وارد چایخانه شدم که انگار آمده بودم به محله‌های فقیرنشین سر بزنم. دختری که مسئول گرفتن لباس‌ها بود زامبی‌ای با ظاهری دوستانه بود که یک تاپ بی یقه و یک ساق پای توری پوشیده بود که جلوه‌ی خاصی به پوست سفیدِ به رنگ مرده‌اش داده بود. مرده‌ها می‌توانند بهترین خدمتکارها

www.fantasy-library.ir

باشند—آنها اصلا اهل حاضرجوابی و گستاخی نیستند. او خیلی مؤدبانه از من پرسید که می‌تواند پالتویم را بگیرد، و من به او گفتم که فکر نمی‌کنم.

با این حال شماره تلفنش را برای پسر مرده گرفتم.

از میان پرده‌ی منجوق‌کاری شده‌ای گذشتم و وارد چایخانه‌ی اصلی شدم. صدای بلند گفتگوهای نامفهوم مردم یک لحظه هم فروکش نمی‌کرد. «بانوان اهل ناهار» هرروزه اشخاص ترسناک‌تر و مهم‌تر از من را می‌دیدند. با حالتی سرگردان و بدون اینکه عجله‌ای به خرج بدهم در میان میزهای شلوغ پیش رفتم. چند نفر از جایشان بلند شدند و با احتیاط ولی به سرعت از در خروجی عقبی بیرون رفتند. به این وضع عادت داشتم. چایخانه سرتاسر استیل و شیشه و سبک آرت دکو بود و یکی از دیوارها به طور کامل توسط ردیفی طولانی از دستگاه‌های قهوه‌ساز پیشرفته پوشیده شده بود، از آنهایی که مدت زیادی زور خود را می‌زنند و از آن چیزی که تحملش را دارید بیشتر کار را طول می دهند تا اینکه بالاخره یک فنجان پر از کف خوش‌طعم در اختیارتان بگذارند. من خودم همیشه چای را به قهوه ترجیح داده‌ام، چایی که ترجیحا آنقدر دم آورده باشد که وقتی به هم زدن آن را تمام می‌کنید نشانه‌های استرس بر روی قاشق دیده شود.

پیشخدمت‌ها به سرعت در بین میزها در حرکت بودند. آنها دختران و پسران جوان زیبایی بودند که جز یقه و سرآستین چیزی به تن نداشتند، که احتمالا باعث می‌شد خیلی مراقب باشند که چیزی را نریزند. زنان ثروتمند و مهم شهر دور میزهایشان نشسته بودند و و به هیچ چیزی جز صحبت‌های خودشان توجهی نداشتند و مدام با صدای بلند می‌خندیدند و جیغ می‌زدند و طوری دستانشان را به اطراف تکان می‌دادند که به بقیه بفهمانند از هر کس دیگری بیشتر خوش می‌گذرانند. چند تا اتاقک خصوصی در قسمت عقب قرار داشت که برای قرار ملاقات‌های خصوصی‌تر در نظر گرفته شده بودند، اما زیاد از آنها استفاده نمی‌شد. تنها هدف کسانی که به

www.fantasy-library.ir

چایخانه‌ی هکات می‌آمدند این بود که به دیگران ثابت کنند که آنقدر ثروتمند و مهم هستند که اجازه‌ی ورود به چنین مجمع معتبر و کلاس‌بالایی به آنها داده شده است.

(ولی فقط کافی است وقتی از همسرتان جدا شده‌اید یا طردتان کرده‌اند یا از ارث محروم شده‌اید سعی کنید وارد آنجا شوید، و آنوقت ببینید چقدر سریع در را روی صورتتان می‌کوبند.)

همه‌ی زن‌ها لباس‌های شیک پوشیده بودند و هفت قلم آرایش کرده بودند و با صدای ناهنجاری حرف می‌زدند. مثل مخلوقات زیبای جنگل درون شهری بودند و با انگشتان کوچکشان چای و قهوه‌شان را می‌نوشیدند. آنها همگی آزادانه به بدن برهنه‌ی پیشخدمت‌هایی که با فنجان‌های چای تازه می‌آمدند و می‌رفتند دست می‌کشیدند و آنها را نوازش می‌کردند و این موجودات زیبای جوان هم به طور ماشین‌وار لبخند می‌زدند و هیچوقت هم درنگ نمی‌کردند. آنها می‌دانستند که این نوازش‌ها ممکن است به هر دلیلی یا بدون هیچ دلیلی به سیلی یا مشت تبدیل شود، و اینکه همیشه حق با مشتری است. میزها همه پر بودند و خانم‌ها تحت شرایطی تنگ هم چسبیده بودند که اگر هر جای دیگری بود آن را تحمل نمی‌کردند. این‌ها «بانوان اهل ناهار» افسانه‌ای بودند، هر چند به نظر می‌رسید در اینجا واقعا ناهار خوردنی در کار نبود. آدم وقتی هر وقت دلش بخواهد غذا بخورد نمی‌تواند به آن ظاهر خوش‌ترکیب و قلمی دست پیدا کند. صدای موسیقی امروزی‌ای در پس زمینه شنیده می‌شد، اما در میان آن همه سر و صدا و داد و فریاد نمی‌توانستم زیاد آن را بفهمم.

طولی نکشید که النور گرفین را پشت میزی درست در وسط اتاق دیدم، جایی که همه بتوانند به خوبی او را ببینند. یک پیراهن بلند و زیبای زمردی پوشیده بود که با الماس‌های بی عیب و نقصی زینت داده شده بود و یک شال سیاه ابریشمی به گردن داشت و یک زمرد تکی براق روی گلویش بود. حتی در میان این مجمع زنان زیبا، چیزی در او بود که او را از همه متمایز می‌کرد. نه فقط به خاطر سر و لباس و وقار، چون همه این‌ها یا چیزی شبیه به آن را داشتند.

www.fantasy-library.ir

شاید به این خاطر بود که النور تلاش کمتری برای نشان دادن خود می‌کرد چون نیازی به این کار نداشت. النور گریفین در آنجا یک زن واقعی بود؛ و برای زنانی که تلاش می‌کردند به جایگاهی که اکنون داشتند برسند هیچ چیز از این تهدیدآمیزتر وجود ندارد. او زیبا و برازنده بود و بدون کمترین تلاشی یک فرد اشرافی بود. این سه مورد می‌توانستند دلایل خوبی برای مورد تنفر قرار گرفتن در این مجمع باشند. اما میز او از همه‌ی میزهای دیگر بزرگ‌تر بود و اطراف او زنانی نشسته بودند که به وضوح تلاش زیادی می‌کردند تا به اندازه‌ی نصف او باابهت به نظر برسند. محفلی از «دوستان» که به طور مرتب دور هم جمع می‌شدند و گپ می‌زدند و شایعه‌سازی می‌کردند و به یکدیگر فخر می‌فروختند. بانوانی که هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتند جز دایره‌هایی که در آنها حرکت می‌کردند، و به هم می‌چسبیدند فقط به این خاطر که از آنها همین انتظار می‌رفت.

از آنجایی که افرادی که در آنجا حضور داشتند ممکن بود در یک چشم به هم زدن به خاطر طلاق گرفتن یا عدم پذیرش ناپدید شوند و دیگر هرگز دیده نشوند یا صحبتی از آنها نشود دوستی با آنها بسیار مشکل بود. و وقتی از این محفل ناپدید می‌شوند، از اینکه گلوله این بار از بیخ گوش شما رد شده احساس آسایش خاطر می‌کنید...

من بعضی از افرادی را که دور میز النور نشسته بودند می‌شناختم. یکی از آنها جیزِبل راکام[2]، همسر جک راکام[3] بزرگ بود. جیزبل بلندقد و بلوند بود و سینه‌هایی بسیار برجسته داشت و صورتش مثل یک بچه‌ی تنبل بود. جک بزرگ در هر تجارت جنسی‌ای که در نایت ساید انجام می‌شد، چه کوچک و چه بزرگ سهمی داشت. شایعه شده بود که جیزبل قبل از ازدواجش با او یکی از درآمدزاهای اصلی او بود، ولی البته هیچ‌کس جرأت ندارد این را با صدای بلند بگوید. هر کس که کاسه‌ی زانوهایش را دوست داشت چنین کاری نمی‌کرد. جیزبل مثل بچه‌ای در

[2]. Jezebel Rackham
[3]. Jack Rackham

www.fantasy-library.ir

میان بزرگترها پشت میز نشسته بود و بدون اینکه در صحبت دیگران شرکت کند به آنها گوش می‌کرد و با دقت بقیه را تماشا می‌کرد تا بداند کی باید بخندد.

بعد از او لوسی لوییزِ[4] شیرین و کوچک‌اندام بود که شباهت عجیبی به شرقی‌ها داشت و لباس شب تیره‌رنگ بسیار زیبا و باشکوهی پوشیده بود که به چشمان و موهایش می‌آمد. او همسر تَفی لویزِ[5] بالا شهر بود. به این خاطر لقب تفی لوییز بالاشهر را به شوهرش داده بودند که صاحب بیش‌تر املاک و زمین‌های بالاشهر بود. که این به این معنی بود که همه‌ی کلوب‌ها و بارها و رستوران‌های معروف برای سر پا ماندن به او تکیه داشتند. تفی هیچوقت یک مکان را بیش از دوازده ماه در یک زمان اجاره نمی‌داد و هیچوقت هم حتی در کنترل کرایه نقشی نداشت. لوسی در اینکه همیشه بهترین شایعات را برای گفتن داشت معروف بود و هرگز هم برایش مهم نبود که این شایعات به چه کسی آسیب برسانند. حتی اگر در مورد کسی بود که کنارش نشسته بود.

سالی دِوُرِ[6] همسر مارتی دِوُر[7] بود که بیشتر دوور[8] صدایش می‌کردند، هرچند جلوی خودش او را اینگونه صدا نمی‌کردند. تا کنون هیچ‌کس نتوانسته ثابت کند که مارتی برای امرار معاش چه کاری انجام می‌دهد، اما اگر کسی زمانی این کار را بکند بلافاصله او را از نزدیک‌ترین تیر چراغ برق حلق‌آویز می‌کنند. سالی درشت‌هیکل بود و موهایی قرمز داشت. صدایی بلند و خنده‌ای بلندتر داشت. مردم همیشه وقتی که می‌ترسند بلند بلند حرف می‌زنند. سالی چهارمین همسر دوُر بود، و کسی مطمئن نبود که آخرین همسر او باشد.

---

4. Lucy Lewis
5. Taffy Lewis
6. Sally DeVore
7. Marty DeVore
8. Devour(به معنی بلعیدن و حریصانه خوردن)

www.fantasy-library.ir

و این‌ها از آن دسته زنانی بودند که النور با آنها ناهار می‌خورد. خودم شخصا ترجیح می‌دادم در حالی که گاو مرده‌ای دور گردنم بسته باشند با کوسه‌ها به شنا بروم تا اینکه چنین کاری بکنم.

البته مطمئنا هیچ‌یک از این زنان تنها به آنجا نیامده بود. شوهرهایشان هیچوقت اجازه نمی‌دادند تنها بیرون بروند؛ ممکن بود اتفاقی برایشان بیفتد. آنها می‌بایست مراقب هر چیزی باشند، از جمله خوش‌گذرانی‌های نامناسب بیش از حد. مالکیت باید در همه زمانی نشان داده شود. بنابراین محافظان و ملازمان همه‌ی بانوان پشت ردیفی از میزها در طرف دیگری نشسته بودند و با دقت مراقب آنها بودند. آنها نه می‌خوردند نه می‌نوشیدند، فقط همانطور با چهره‌هایی بی‌حالت و چشمانی تهی نشسته بودند و منتظر بودند اتفاقی بیفتد و بهانه‌ای برای آسیب رساندن به کسی دستشان بیفتد. موضوع جالب این بود که ظاهرا النور با جدیدترین دوست پسرش، پسر جوان زیبایی به نام رامون[9] به آنجا آمده بود. رامون همیشه عکسش در روزنامه‌های شایعات، دست در دست زنی ثروتمند دیده می‌شد. هیچکدام از محافظان یا ملازمان با او حرف نمی‌زدند. آنها حرفه‌ای بودند. اما رامون هم به نوبه‌ی خود حرفه‌ای بود. کاملا با حالتی طبیعی و بی‌تفاوت نشسته بود و به مقابل خود خیره شده بود و احتمالا به این فکر می‌کرد که بلیط غذای بعدی‌اش از کجای چایخانه خواهد آمد. به طرز مبهمی احساس ناامیدی می‌کردم. النور می‌توانست کسی بهتر از رامون را پیدا کند.

مستقیم به طرف النور رفتم و از کنار هر میزی که رد می‌شدم صحبت‌ها قطع می‌شد و زنان نگاه می‌کردند تا ببینند کجا می‌روم یا با چه کسی می‌خواهم صحبت کنم. زمانی که به النور رسیدم همه‌ی افراد چایخانه ساکت شده بودند و همه‌ی سرها به طرفمان چرخیده بود تا ببینند چه اتفاقی می‌افتد. همه‌ی محافظان مضطرب شده بودند. برای اولین بار توانستم صدای موسیقی کلاسیک را به وضوح در پس‌زمینه بشنوم. پشت النور ایستادم و اسمش را صدا زدم. او برگشت و به من نگاه

[9]. Ramon

www.fantasy-library.ir

کرد. گروه ارکستر داشتند از قصد قطعه‌ای از موزارت[10] را اجرا می‌کردند. پشت سر النور ایستادم، اسمش را صدا زدم، و او بدون عجله برگشت تا به من نگاه کند.

گفت: «اوه. تویی، تیلر.» ملالتی که در لحن صدایش بود کاملا نمایشی بود. انگار می‌خواست بگوید: *باز هم جان تیلر بدنام. چقدر کسل کننده...*

با لحنی خشن و مرموز طوری که از او کم نیاورم گفتم: «باید صحبت کنیم.»

النور به آرامی و با بی اعتنایی گفت: «فکر نمی‌کنم. الان کار دارم. شاید یه وقت دیگه.»

افراد حاضر در چایخانه خیلی از این حرف او خوششان آمد. زنان دیگری که پشت میز النور نشسته بودند چیزی نمانده بود خودشان را خیس کنند، و در سکوت با چشمانی از حدقه بیرون زده به ما خیر شده بودند و از اینکه می‌دیدند که او جان تیلر بدنام و خطرناک را اینگونه پس می‌زند با بی‌قراری لول می‌خوردند. اگر یاقوت هم می‌رید باز هم نمی‌توانست از این بیشتر آنها را تحت تأثیر قرار بدهد.

گفتم: «تو چیزایی می‌دونی که من لازمه بدونم.»

النور گفت: «حیف شد.»

«پدرت چیزای خیلی جالبی در موردت می‌گفت.» این را در حالی که پشتش به من بود به او گفتم و وقتی دیدم از شنیدن این حرف بدنش سیخ شد لبخند ملایمی زدم. «باهام حرف بزن، النور. وگرنه به همه‌ی آدمای اینجا می‌گم.»

او دوباره به سمت من برگشت و به سردی به من نگاه کرد. داشتم لاف می‌زدم، و او هم به احتمال زیاد مطمئن بود که لاف می‌زنم، اما نمی‌توانست ریسک کند. «بانوان اهل ناهار» همیشه

[10] . Wolfgang Amadeus Mozart آهنگساز معروف اتریشی قرن هجدهم

www.fantasy-library.ir

منتظر افشا شدن نقاط ضعف دیگرانند، درست مثل ماهی پیرانایی که گوشت خام جلویش بیندازند. و تازه، احتمالا من از همراه فعلی‌اش برایش جالب‌تر بودم. بنابراین با من صحبت می‌کرد و سعی می‌کرد بفهمد دقیقا چه چیزهایی می‌دانم، در حالی که در عوض تا جایی که می‌تواند چیزهایی کمی به من بگوید. همه‌ی این‌ها را از چهره‌اش می‌خواندم... چون خودش این اجازه را به من داد.

او مثل یک اشراف‌زاده‌ی خوش‌رفتار که بخواهد با زیردستی صحبت کند گفت: «اگه لازم باشه بگم، لازمه بگم.» او به زنانی که مشتاقانه دور میز نشسته بودند لبخندی زد و گفت: «منو ببخشید، عزیزانم. راجع به کار خانوادگیه. خودتون که می‌دونید چطوریه.»

زن‌ها لبخند زدند و سر تکان دادند و همه در جواب، حرف‌های درست را زدند، اما مشخص بود که بی‌صبرانه منتظر رفتن ما بودند تا بلافاصله شروع کنند به شایعه‌سازی راجع به ما. وقتی النور را به یک اتاقک خصوصی در عقب بردم و او را در آنجا نشاندم در سرتاسر سالن چشم‌ها با کنجکاوی به ما دوخته شده بود. صحبت‌ها دوباره به آرامی در چایخانه شروع شد. محافظان دوباره در پشت میزهایشان آرام گرفتند و مشخص بود بود که از اینکه مجبور نشده بودند با من در بیفتند خیالشان راحت شده است. رامون با چشمان تیره و سردش به من نگاه می‌کرد و چهره‌اش اصلا چیزی نشان نمی‌داد. در داخل اتاقک مقابل النور نشستم.

گفتم: «خب، خوشحالم که اینجا می‌بینمت.»

او با جدیت به جلو خم شد و گفت: «باید صحبت کنیم. اما حتما می‌دونی که نمی‌تونم به راحتی به سؤالاتت جواب بدم.»

گفتم: «اوه، البته.» و به این فکر کردم که این بحث به کجا می‌کشد.

«نمی‌خوام فکر کنی من آزادانه با همه کسی حرف می‌زنم.»

www.fantasy-library.ir

«همچین فکری نکن.»

او به طرف میزش اشاره کرد و گفت: «نگاشون کن. دارن مثل پرنده چهچهه می‌زنن چون من به خودم جرأت دادم با جان تیلر بدنام اونجوری حرف بزنم. اگه این کار رو نمی‌کردم روزنامه‌های شایعات تا فردا می‌نوشتن که با هم خوابیدیم. به هر صورت بعضیاشون این کار رو می‌کنن چون داستان خوبی از آب درمیاد.»

دوباره گفتم: «همچین فکری نکن.» و او نگاه تندی به من انداخت. نیشخندی زدم و او هم ناگهان در جواب لبخند زد. کمی خودش را در صندلی‌اش راحت کرد و به عقب تکیه داد. «حرف زدن باهات از اونی که فکر می کردم راحت‌تره، آقای جان تیلر. و منم دوست دارم با یه نفر صحبت کنم.»

به رامون که تنها پشت میزش نشسته بود اشاره کردم و گفتم: «مگه اونو برای صحبت کردن با خودت نیاوردی؟»

او با لحن خشکی گفت: «رامون برای بودن با من تعهدی برای گفتگو کردن نداده. اون از خیلی لحاظها هنوز بچه است. به اندازه‌ی کافی خوشگله و بازی کردن باهاش لذت‌بخشه، اما چیز زیادی توی مغزش نمی‌گذره. همیشه ترجیح می‌دم دوست‌پسرهام اینجوری باشن.»

گفتم: «اونوقت این مسئله اهمیتی برای شوهرت نداره؟»

النور خیلی بی‌پرده گفت: «من به خاطر اون مسئله با مارسل ازدواج نکردم. پدر می‌خواد متأهل باشم، چون هنوز در خیلی از موارد خیلی قدیمی فکر می‌کنه. فکر می‌کنم برای کسی که اینقدر قدیمی باشه جای تعجب نیست. می‌شه جاودانگی رو از گذشته به دست آورد... ولی پدر گرامی معتقده که یه زن همیشه باید توسط یه مرد راهنمایی بشه. اول توسط پدرش، بعد توسط یه شوهر. و از اونجایی که پدر گرامی این روزها کارای مهم‌تری داره، این وظیفه باید به شوهر واگذار

www.fantasy-library.ir

بشه. فکر می‌کنم هیچوقت به فکرش نرسیده که من فقط با مردایی ازدواج می‌کنم که شعور اینو داشته باشن که تابع امر من باشن و خودشون رو از عمارت گریفین دور نگه دارن. اگه به خاطر حفظ نظر مساعد بابا نبود هیچوقت ازدواج نمی‌کردم... به این خاطر با مارسل ازدواج کردم که باعث خنده و تفریحم می‌شه. جذاب و بافرهنگه و هم‌نشین خوبیه... و هیچوقت ادعا و تقاضایی نداره. اون زندگی خودش رو داره و من هم زندگی خودم رو، و هیچوقت کاری به کار هم نداریم. قدیم‌ها، در دوران جوونی پدرم به این‌طور ازدواج‌ها می‌گفتن ازدواج مصلحتی. اما چون الان داریم در عصر جدید زندگی می‌کنیم، مصلحت منه که اهمیت داره. راجع به چی می‌خواستی باهام صحبت کنی، آقای تیلر؟ بابا هیچ چیز جالبی در مورد من نگفته چون نهایت سعیم رو کردم که چیز جالبی در مورد من ندونه.»

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: «اگه چیزایی رو که می‌دونم بهت بگم تعجب می‌کنی. هنوز دارم سعی می‌کنم از تمام اعضای خانواده‌ی گریفین اطلاعات به دست بیارم تا بتونم به نظریه‌هایی در مورد اینکه چه کسی ملیسا رو دزدیده و دلیلش چی بوده برسم.»

النور شانه‌ای بالا انداخت. «ما زیاد هم آدمای پیچیده‌ای نیستیم. بابا کسب و کار خودش رو می‌گذرونه، مامان ملکه‌ی جامعه‌ی اشرافه، ویلیام هر وقت بابا حواسش نیست فرار می‌کنه و قایم می‌شه، ملیسا یه مقدس‌نمای آزاردهنده است، و کوچولوی عزیزم پال هم که از اتاقش بیرون نمیاد. این تعریفی از خانواده‌ی گریفین در چند کلامه.»

گفتم: «خودت چی؟ تو کی هستی، النور گریفین؟»

النور هم مثل برادرش همین که شروع به صحبت می‌کرد دیگر مکث نمی‌کرد. حرف‌ها از دهانش به بیرون می‌لغزید. شاید به این خاطر بود که زمان زیادی از وقتی که صادقانه با یک نفر صحبت کرده بود می‌گذشت، با یک نفر که به او اعتماد داشته باشد که رازش را نگه دارد و با کس دیگری در میان نگذارد... چون افشا کردن رازهای او برای آنها کمترین ارزشی نداشت.

www.fantasy-library.ir

گفت: «بابا هیچوقت وقت زیادی برای من نداشت.» و هرچند به من نگاه می‌کرد، نگاهش در جایی دوردست، در گذشته سیر می‌کرد. «اون خیلی قدیمی فکر می‌کنه. به جای یه دختر، پسرش می تونست وارثش باشه و کسب و کار خانوادگی رو به عهده داشته باشه. بنابراین من بیش‌تر از ویلیام تونستم روی پای خودم بایستم. مامان هم اهمیتی به ما نمی‌داد. اون فقط به خاطر اینکه مطابق مُد پیش بره ما رو به دنیا آورده بود. بنابراین من توسط دایه‌ها و معلم سرخونه‌های متعدد و همنشین‌های حقوق‌بگیر بزرگ شدم، که همه‌شون هم به بابا گزارش می‌دادن. نمی‌تونستم به هیچ‌کدومشون اعتماد کنم. یاد گرفتم به هیچ‌کس جز خودم تکیه نکنم و اول از همه از خودم مراقبت کنم. درست مثل بابا. در طول این سال‌ها سعی کردم برای گذروندن زمان خودمو به چیزای زیادی علاقه‌مند کنم... وقتی جاودانه باشی وقت زیادی برای پر کردن داری. سیاست، مذهب، خرید و خیلی چیزای دیگه رو امتحان کردم... ولی هیچ‌کدومشون تا زمان زیادی منو راضی نگه نداشته. در حال حاضر تصمیم گرفتم که فقط از پول و موقعیتم لذت ببرم و یه عیاش کوچیک خوشحال باشم. این منو خیلی ضعیف و بی‌ارزش نشون می‌ده؟»

گفتم: «چرا پسرای جوون؟» و از پرسیدن سؤالی که جواب مناسبی نداشت اجتناب کردم. «می‌گن که هیچ‌کدومشون هم زیاد دووم نمیارن...»

النور گفت: «سال‌ها که می‌گذرن و من هم پیرتر نمی‌شم، بیشتر و بیشتر به سمت جوونی کشیده می‌شم. جوونی واقعی، نه مثل این بدن شگفت‌انگیز من که اصلا فرسوده نمی‌شه. اونم با اون همه بلایی که سرش آوردم. از اینکه پیر و دمدمی مزاج بشم و سر راه خودم گیر کنم می‌ترسم... مدام در معرض افکار و عقاید و مدهای جوونی قرار داشتن باعث می‌شه قلبا احساس جوونی بکنم. من هیچ‌وقت مثل پدر نخواهم شد؛ چون با وجود این همه سن و سال و تجربه‌ای که داره باز هم هیچ فرقی با اون تاجر قرون وسطایی‌ای که در قدیم بوده نکرده. توی هر قرنی که زندگی کنی تجارت، تجارته. ممکنه رفتار اشرافی به خودش گرفته باشه، اما هنوز توی راه و

www.fantasy-library.ir

روش قدیمی خودش گیر کرده. ارزش‌های اخلاقیش غیرقابل تغییرن، با وجود اینکه چندین قرن پیش شکل گرفتن... من هیچ‌وقت نمی‌خوام اینجوری باشم.»

گفتم: «پس می‌خوای چجوری باشی؟»

لبخند مختصری زد و گفت: «خودم هم نمی‌دونم، آقای تیلر. خیلی دوست دارم ثروت بابا رو به ارث ببرم، اما تجارتش رو نمی‌خوام. در اولین فرصتی که به دست بیارم سهم خود رو می‌فروشم. و نمی‌خوام آخرش مثل ویلیام بشم که غرق در ولخرجی‌هاش شده. فکر می‌کنه من نمی‌دونم از کلوب کالیگولا چی می‌خواد... اما همه می‌دونن... من می‌خوام یه کار باارزش بکنم، یه آدم باارزش باشم. اما هیچ‌وقت کسی منو به عنوان چیزی بیشتر از دختر گریفین نمی‌بینه. اصلا فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی ثروت و قدرت چقدر می‌تونن محدودکننده باشن.»

با جدیت گفتم: «دختر کوچولوی پول‌دار بیچاره. همه‌چیز داری جز خوشبختی و آسایش خاطر.»

او به من خیره شد. «داری منو مسخره می‌کنی، آقای تیلر. و هر کسی که اینجاست می‌تونه بهت بگه که این کار خیلی خطرناکیه.»

لبخندی زدم و گفتم: «خطر شغل منه.»

«اوه، خواهش می‌کنم... چی می‌خوای آقای تیلر؟»

«خب، برای شروع می‌خوام که جان صدام کنی. بعدش... می‌خوام ملیسا رو پیدا کنم. و مطمئن بشم که جاش امنه.»

«و دوباره ببریش خونه؟ برگردونیش به عمارت گریفین؟»

با احتیاط گفتم: «اگه خودش بخواد.»

www.fantasy-library.ir

النور تا چند لحظه مرا با دقت نگاه کرد. «فکر نمی‌کنی دزدیده باشنش، درسته؟ فکر می‌کنی فرار کرده. باید بگم که زیاد هم تعجب نمی‌کنم. اما وقتی پیداش کنی بر خلاف میلش برش نمی‌گردونی چون این خلاف قوانینته، درسته؟»

گفتم: «درسته.»

او لبخند خیره‌کننده‌ای به من زد و گفت: «به خاطر این کارت بیشتر ازت خوشم اومد، جان. تو واقعا آمادگی این رو داری که جلوی خود گریفین بایستی و به مبارزه بطلبیش؟ اون به خاطر مسائل کم اهمیت‌تر هم آدم کشته. شاید تو واقعا تمام اون چیزایی که همه می‌گن هستی باشی.»

گفتم: «نه. هیچکس نمی‌تونه تمام اون چیزایی که می‌گن من هستم باشه.»

او دوباره خنده‌ی کوتاهی کرد. «نمی‌دونی حرف زدن با یه شخصِ... واقعی چقدر فرحبخشه. تو اصلا برات مهم نیست که من یه گریفینم، درسته؟»

صادقانه گفتم: «درسته. من توی دوران خودم مبارزات سخت‌تری هم داشتم.»

«بله... احتمالا همینطوره. تو این پرونده رو برای پول هم قبول نکردی، درسته؟ واقعا می‌خوای ملیسا رو پیدا کنی.»

صادقانه گفتم: «خب، پول هم کمک می‌کرد.»

و سپس هردویمان با نزدیک شدن رامون به اتاقک خصوصیمان به طرف او نگاه کردیم. او بلندقد بود و کت و شلوار گران‌قیمتش کاملا به بدن ورزیده‌اش اندازه بود و حالت ایستادنش طوری بود که انگار زمانی یک مبارز بوده است. النور را نادیده گرفت و به سردی به من خیره شد.

www.fantasy-library.ir

«فکر می‌کنی کی هستی، تیلر؟ طوری سرتو میندازی پایین و میای اینجا که انگار حق داری اینجا باشی و به افراد از خودت بالاتر دستور می‌دی. النور، هیچی بهش نگو. من این‌جور آدما رو خوب می‌شناسم— همه‌اشون خلاصه شدن توی لاف زدن و معروفیت.»

گفتم: «مثل همون چیزی که تو می‌خوای باشی؟ قبل از اینکه بفهمی این کار چقدر زحمت می‌خواد و چقدر آسون‌تره که از قیافه‌ی خوشگلت و حرکات و رفتارت برای به دست آوردن یه زندگی بهتر استفاده کنی؟ برو مثل یه پسر خوب بشین سر جات. النور هر وقت آماده شد میاد سراغت می‌بردت.»

النور گفت: «درسته، رامون. هیچ‌کس منو مجبور به هیچ کاری نکرده. از نگرانیت ممنونم، ولی...»

رامون گفت: «خفه شو.» و النور طوری به او خیره نگاه کرد که انگار از او سیلی خورده بود. رامون هم نگاه خیره‌اش را به او دوخت. «مسئله راجع به تو نیست. راجع به خودمه. به نظرت وقتی منو نادیده می‌گیری که با یه آشغال خیابونی مثل اون بگی و بخندی چجوری به نظر میام؟»

گفتم: «رامون،» و لحن صدایم باعث شد توجهش دوباره به من جلب شود. «نیازت رو به اینکه می‌خوای جلوه‌ی خوبی مقابل خانمت و... هم‌رده‌هات داشته باشی درک می‌کنم، اما همین که اتفاق بدتری نیفتاده امیدوار باش.»

او دندان غروچه‌ای کرد و ناگهان دشنه‌ی بلندی در میان دستش درخشید. ظاهرش مثل یک سلاح حرفه‌ای بود، که احتمالا در یک غلاف ساعدی مخفی شده بود. طوری دشنه را در دست گرفته بود که انگار بلد بود با آن چکار کند، و من هم خیلی بی حرکت سر جایم ماندم. النور طوری به رامون نگاه کرد که انگار تا کنون او را ندیده بود.

www.fantasy-library.ir

«چه غلطی داری می‌کنی، رامون؟ احمق نشو! اینو فورا برش دار!»

رامون در خشم خودش و جو آن لحظه گرفتار شده بود و النور را نادیده گرفت. همه‌ی افراد چایخانه ساکت شده بودند و به ما نگاه می‌کردند و او هم این را می‌دانست و از این وضع لذت می‌برد. با صدای بلندی خندید.

«می‌گن خون گرگینه توی بدنته، تیلر. ببینیم در مقابل یه تیغ نقره‌ای چکار می‌کنی. حدس خودم اینه که وقتی دل و روده‌ات رو ریختم بیرون و کاری کردم بخوریش مثل هر کس دیگه‌ای خونریزی می‌کنی.»

از جایم بلند شدم و او بی‌اختیار خودش را عقب کشید. با نگاه خیره‌ام او را سر جایش نگه داشتم و با وجود تلاشش برای اینکه نگاهش را از من برگیرد با چشمانم نگاهش را روی خودم نگه داشتم. از اتاقک بیرون آمدم و او در حالی که هنوز نمی‌توانست نگاهش را از من برگرداند تلوتلوخوران عقب رفت. اکنون داشت ناله می‌کرد و اشک‌های خونینی به آرامی از زیر پلک‌هایش جاری شده بود. همچنانکه نگاه خیره‌ام را به او دوخته بودم دشنه‌ی نقره‌ای از میان انگشتان بی‌حسش لغزید. و بعد یکی از محافظان از نقطه‌ی کور من از ناکجا ظاهر شد و فنجان قهوه‌اش را روی صورتم پرت کرد. مایع سوزان صورتم را سوزاند و موقتا کورم کرد و از درد فریادی کشیدم. دیوانه‌وار صورتم را با دستانم مالیدم و سعی کردم دیدم را واضح کنم. صدای نزدیک شدن قدم‌های دیگری را شنیدم.

النور از اتاقک بیرون آمد و از کنارم گذشت و خودش را بین من و رامون قرار داد. صدای فریاد کشیدنش را سر رامون و کسان دیگری که نمی‌دیدمشان می‌شنیدم. قدرت و ابهتی که در صدایش بود داشت آنها را عقب نگه می‌داشت، اما نمی‌دانستم تا چه موقع. وحشیانه چشمان پر از اشکم را مالیدم و بالاخره بینایی‌ام را دوباره به دست آوردم. صورتم هنوز بدجوری سوز می‌زد، اما درد آن را نادیده گرفتم. تمام محافظان میزهایشان را ترک کرده بودند تا پشت رامون جمع

www.fantasy-library.ir

شوند. آنها بوی خون و فرصتی برای سرنگون کردن جان تیلر بدنام را حس می‌کردند. و البته فرصتی برای خودنمایی کردن جلوی زن‌هایشان.

آنها برای به دست آوردن این موقعیت یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند و همه مشتاقانه دنبال فرصتی بودند تا تکه‌ای از من به دست بیاورند، اما آنقدر مشتاق نبودند که نفر اول باشند. آنها اسلحه نداشتند، اما همه‌شان از به دست آوردن فرصتی برای یک ذره شور و هیجان و کتک زدن تازه‌واردی که جایگاه خود را نمی‌شناخت خوشحال به نظر می‌رسیدند. خودم را صاف نگه داشتم و به آنها خیره شدم و چند نفرشان به جای اینکه متقابلا به من خیره شوند واقعا خود را عقب کشیدند. رامون که هنوز قطره‌های اشک خونین خشک شده روی صورتش بود خودش را از ترس جمع کرد. ولی بعد که دوباره متوجه شد نمی‌توانم دوباره او را با نگاهم از پا در بیاورم دوباره اعتماد به نفسش را به دست آورد. النور هنوز دست به کمر و با سری بالا میان من و آنها ایستاده بود و آنها را بی‌طرفانه سرزنش می‌کرد.

«این آقا مهمون منه! اجازه‌ی من و پدرم رو داره! و من با هر کسی که دلم بخواد حرف می‌زنم، رامون!»

رامون با صدایی که از خشونت کلفت شده بود گفت: «اون نباید اینجا باشه. اون مال اینجا نیست.»

النور به سردی گفت: «خودت هم مال اینجا نیستی. ولی بهرحال من آوردمت اینجا. هرچند خدا می‌دونه فکر می‌کردم توی وجودت چی می‌بینم. برو بیرون، رامون. دیگه تموم شد. و اگه سر و صدا به پا کنی دیگه پولت رو برات نمی‌فرستم.»

رامون گفت: «به همین راحتی؟ مثل اون همه آدم دیگه؟ نه... فکر نکنم. فکر کنم بهتره یه چیزی برات جا بذارم که باهاش منو به یاد داشته باشی.» او سیلی محکمی به صورت النور زد.

www.fantasy-library.ir

النور در حالی که یک دستش را روی گونه‌ی سرخ شده‌اش گرفته بود تلوتلوخوران عقب رفت. رامون لبخندی زد و گفت: «نمی‌دونی چند وقت بود دلم می‌خواست این کار رو بکنم. حالا از سر راهم برو کنار. چون فکر نکنم بخوای لباس جدیدت خونی بشه.» او نگاه سردش را متوجه من کرد. «زود باشید، پسرا، وقت تفریحه.»

در همان حالی که داشت حرف می‌زد جلو رفتم و با لگد به وسط پاهایش زدم. نفسش بند آمد و صدایی از خودش درآورد و خم شد، و من هم مشتی به پشت گردنش زدم و در پایین رفتن کمکش کردم. دسته‌ی محافظان فریادزنان به جلو هجوم آوردند و همه با هم روی سرم ریختند. بلافاصله از هر طرفی مشتی به سویم روانه شد و تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که سر و شانه‌هایم را بالا بگیرم و تحمل کنم و تا آنجایی که می‌توانستم سعی کنم ضربات را دفع کنم و روی سر پا ایستادن متمرکز شوم. اگر می‌افتادم همه روی سرم می‌ریختند و با لگد مرا له می‌کردند و دیگر قادر به بلند شدن نبودم. به نظرم به خاطر ترس از خشم گریفین هم که بود عمدا مرا نمی‌کشتند ولی وقتی خون به جوش بیاید گاهی حادثه پیش می‌آید.

خوشبختانه آنها به مبارزه‌ی گروهی عادت نداشتند. محافظ بودن بیشتر در رابطه با محافظت از ارباب و تهدید کردن یک به یک است. آنها در شور و شوقشان برای رسیدن به من سر راه یکدیگر قرار می‌گرفتند و برای کتک زدن من مشتاق‌تر از آن بودند که به فکر همکاری با هم باشند. سعی کردم دستانم را در جیب‌های پالتویم بکنم، چون همه جور چیز به درد بخوری را در آنها نگه می‌دارم. محافظان مرا با مشت و لگد می زدند، اما روی زمین نیفتادم. از زمان بچگی‌ام خیلی از افراد سعی کرده بودند مرا بکشند، اما هنوز زنده بودم.

یک ترقه‌ی انفجاری از جیب چپم درآوردم و آن را روی زمین انداختم. با نوری دخشان منفجر شد و محافظان در حالی که فحش می‌دادند و با خشم چشمانشان را به هم می‌زدند خود را عقب کشیدند. و در این حین فرصت مناسب را به دست آوردم و استخوان کوچک قهوه‌ای انسانی را

www.fantasy-library.ir

از جیب راستم بیرون آوردم و آن را به محافظان نشان دادم. همه‌شان بی‌حرکت سر جایشان ایستادند و من هم لبخندی شیطانی به آنها زدم.

«درسته، پسرا. این یه استخون نشونه‌روئه. تنها کاری که باید بکنم اینه که نشونه‌اش بگیرم و کلمه رو بگم، اونوقت هر کسی که استخون رو به طرفش نشونه گرفته باشم با تابوت می‌ره خونه. پس بهتره هر چی از رامون مونده رو بردارید و از جلوی چشمم گم شید.»

یکی از محافظان گفت: «داری لاف می‌زنی.»

مرد کنار او گفت: «احمق نباش. این جان تیلر لعنتیه. نیازی به لاف زدن نداره.»

آنها رامون را برداشتند و از چایخانه بیرون بردند. تمام خانم‌ها در سکوت تماشا کردند و سپس به من نگاه کردند. بعضی‌هایشان قیافه‌شان طوری بود که انگار دوست داشتند برایم دست بزنند. پشتم را به آنها کردم و النور کمکم کرد که دوباره در اتاقک خصوصی بنشینم. به سختی و نفس‌نفس‌زنان نشستم. تقریبا تمام بدنم آسیب دیده بود. آدم وقتی پیر می‌شود کتک خوردن برایش سخت‌تر می‌شود. دست کم این بار هیچ‌کدام از دندان‌هایم نیفتاده بود. از اینکه دندانم بیفتد متنفرم. استخوان را دوباره در جیبم گذاشتم و به النور نگاه کردم.

گفتم: «از اینکه ازم دفاع کردی ممنونم.»

او گفت: «از خشونت مردا متنفرم. اما اونجا کارت واقعا تأثیرگذار بود. اون واقعا یه استخون نشونه‌روی اصل بود؟ همیشه فکر می‌کردم که پیدا کردن اشیاء واقعی کار خیلی سختیه.»

گفتم: «همینطوره.»

«پس داشتی لاف می‌زدی؟»

گفتم: «شاید. هیچوقت نمی‌گم.»

www.fantasy-library.ir

او با دقت به من نگاه کرد و گفت: «صورتت بدجوری سوخته بود. با چشمای خودم دیدم. اما الان تمام سوختگی‌هات از بین رفته. و اگه هر کس دیگه‌ای بود بعد از اون همه کتک خوردن به آمبولانس احتیاج داشت. اما تو نه. تو واقعا خون گرگینه توی بدنته، آقای تیلر؟»

گفتم: «یه چیزی تو همون مایه‌ها. و قرار بود بگی جان، یادته؟ حالا، کجا بودیم... آه، بله، ملیسا. از ملیسا برام بگو، النور.»

هرگز نخواهم فهمید بعد از آن ممکن است چه گفته باشد، چون دوباره صحبتمان قطع شد. این بار توسط یک گردن کلفت که به زور در لباس قرمز رنگی مخصوص پیغام‌رسان‌ها جا شده بود و موهای طلایی داشت. اصلا در آن لباس راحت به نظر نمی‌رسید و وقتی بی‌اعتنا به من با حالتی احمقانه به النور تعظیم کرد قیافه‌اش در هم رفت. سپس خیلی نمایشی پاکت مهر و موم شده‌ای را که روی یک سینی نقره‌ای بود جلوی النور گرفت. هیچ اسمی روی پاکت نبود. النور آن را برداشت و به پیغام‌رسان نگاه کرد.

او با صدای خشنی که اصلا شبیه صدای پیغام‌رسان‌ها نبود گفت: «حامل منتظره. یه ماشین بیرونه.»

النور پاکت را پاره کرد و ورقه‌ی کاغذی را که در داخل آن بود خواند. من به جلو خم شدم، اما تنها چیزی که توانستم ببینم پیام دست‌نوشته‌ای بود که توسط کسی نوشته شده بود که به وضوح چیزی راجع به خوش‌نویسی نشنیده بود.

النور پیغام را مثل ماهی مرده‌ای روی میز انداخت و گفت: «اوه چه غم‌انگیز. ظاهرا مارسل عزیزم خودش رو توی دردسر انداخته. می‌دونی قمار می‌کنه؟ البته که می‌دونی. همه می‌دونن. نمی‌دونم چرا اینقدر برای قمار کردن اشتیاق داره؛ تا حالا هیچ فایده‌ای براش نداشته. این روزا دیگه هیچکدوم از خونه‌های معروف اجازه نمی‌دن پاشو از درشون بذاره داخل. از وقتی که بابا

www.fantasy-library.ir

گفت که دیگه بدهی‌های مارسل رو نمی‌ده همینطوره. فکر می‌کردم این باعث بشه یه کم سر عقل بیاد، اما باید بهتر از این‌ها فکر می‌کردم. ظاهرا مارسل یواشکی میره کلوب‌های کوچیک کثیف‌تری که همه کسی رو راه می‌دن، و بدهی‌هاش رو اونجا بالا میاره. و از اونجایی که این آدما به اندازه‌ی کافی باهوش هستن که بفهمن نمی‌تونن برای گرفتن قرضشون چیزی به بابا بگن ظاهرا فکر می‌کنن می‌تونن به من فشار بیارن.

بدون اعتنا به پیغام‌رسان گردن کلفت گفتم: «چی می‌خوان؟»

«ظاهرا اگه همین الان با این پیغام‌رسان نرم که راجع به بدهی‌های مارسل صحبت کنم، تا زمانی که پیششون نرفتم هر دفعه یه تیکه از شوهرم رو برام می فرستن. نمی‌میره. اونم الان مثل من فناناپذیره، ولی این فقط به این معنیه که زجر و عذابش بی‌اندازه طولانی می‌شه... خیلی باعث دردسرم شده، ولی بهتره برم.»

محتاطانه گفتم: «شاید این کارِ زیاد عاقلانه‌ای نباشه. اگه بری اونوقت دو تا گروگان برای پول گرفتن از پدرت خواهند داشت. و هرچند اون برای مارسل پول نمی‌ده، ولی برای تو پول می‌ده.»

«اونا جرأت نمی‌کنن منو تهدید کنن! به نظرت جرأت می‌کنن؟»

گفتم: «به اینی که به عنوان پیغام‌رسان فرستادن نگاه کن. این آدما به نظر من آدمایی نیستن که اهل معامله‌ی محترمانه باشن.»

النور گفت: «باید برم. اون شوهرمه.»

گفتم: «پس بهتره منم باهات بیام. من توی معامله کردن با این جور آدما یه تجربیاتی دارم.»

www.fantasy-library.ir

النور گفت: «البته. اونا مال دنیای توئن، مگه نه؟ خیلی خب. فقط کنارم بمون و قیافه‌ی تهدیدآمیز به خودت بگیر و سعی کن وقتی دارم باهاشون مذاکره می‌کنم سر راهم قرار نگیری.»

گفتم: «فراموشش کن.» سپس به پیغام‌رسان رو کردم و او با اضطراب پاهایش را جابجا کرد. گفتم: «با من حرف بزن. برای کی کار می‌کنی؟»

گردن کلفت با ناراحتی گفت: «نباید سؤالی جواب بدم. حامل منتظره. ماشین بیرونه. این تنها چیزیه که باید بگم.»

«اما من جان تیلرم، و می‌خوام بدونم. پس بگو، وگرنه به یه موجود کوچیک و جیغ‌جیغو تبدیلت می کنم و می‌پرم روت.»

پیک آب دهانش را به سختی قورت داد و نمی‌دانست با دستانش چکار کند. با صدای خشنی گفت: «برای هربرت لیبی[11] کار می‌کنم. توی کلوب، کازینو و بار رول اِ دایس[12]. جای کلاس بالاییه. غذاهای خوبی داره و نمی‌شه روی زمینش تف انداخت.»

به النور گفتم: «تا حالا اسمشو نشنیده بودم. من اسم تمام جاهای مهم رو شنیدم. پس بیا بریم با آقای لیبی حرف بزنیم و براش توضیح بدیم که این فکرش چقدر فکر بدی بوده.» سپس رو به پیغام‌رسان کردم و گفتم. «بیفت جلو. و سعی نکن کار خنده‌داری انجام بدی. چون بهت نمی‌خندیم.»

چایخانه‌ی هکات را در میان سر و صدای شایعه‌سازی افراد حاضر در آن ترک کردیم. محافظان دوباره به پشت میزهایشان برگشته بودند و ساکت و با قیافه‌هایی گرفته نشسته بودند، اما «بانوان اهل ناهار» خیلی به وجد آمده بودند. سال‌ها بود که در زندگیشان اینقدر شور و هیجان به خود

11. Herbert Libby
12. Roll a Dice(تاس را بچرخان)

www.fantasy-library.ir

ندیده بودند. همانطور که پیغام‌رسان گفته بود واقعا یک ماشین بیرون منتظر بود. کوچک، مشکی و بدون نام بود و به شکل زشتی در میان لیموزین‌های دراز پر زرق و برقی که صبورانه منتظر خانم‌های داخل چایخانه بودند ایستاده بود. رانندگان یونیفورم‌پوش حرف‌هایشان را قطع کردند و با حالتی متکبرانه به گردن کلفتی که لباس پیک‌ها را پوشیده بود نگاه کردند. راننده‌ی النور جلو آمد و با حالتی پرسشگرانه ابرویی بالا انداخت، ولی النور به او گفت که لیموزین را به عمارت گریفین برگرداند. النور خودش راهش را به خانه پیدا می‌کرد. راننده به پیغام‌رسان و سپس به من نگاه کرد، و من متوجه شدم که او از این وضعیت خوشش نیامده، ولی طبق معمول کاری را که به او گفته شده بود انجام داد. النور به طرف اتومبیل مشکی کوچک رفت، کنار در عقب ایستاد، و به پیغام‌رسان نگاه کرد تا اینکه او با عجله آمد تا در را برای او باز کند. النور با ظرافت روی صندلی عقب نشست و من هم بعد از او سوار شدم. پیغام‌رسان در را پشت سر من محکم بست و پشت فرمان قرار گرفت.

النور به سردی گفت: «رول اِ دایس. سریع هم برو. خیلی کار دارم.»

پیغام‌رسان صدای آرامی حاکی از ناراحتی از خود ایجاد کرد و سپس وارد خیابان شدیم.

النور گفت: «می‌دونم جایی که می‌خوایم بریم یکی از اون جاهای کوچیک و دلگیره که روی زمینش خاک اره ریخته و اتاق‌های عقبیش پر از دود سیگاره، و اونجا هم ورق‌هاش اونقدر کج و معوجن که جای تعجبه که کارت‌پخش‌کن می‌تونه همشون بزنه. مارسل اگه احتیاجش به همچین جایی افتاده حتما واقعا دیگه جایی برای رفتن براش نمونده.»

راننده اعتراض‌کنان گفت: «هی، خیلی هم کلوب خوبیه. صوت‌شناسی و همه‌چیز هم داره.»

گفتم: «حواست به جاده باشه. و تازه اسمش باید رول ا دای[۱۳] باشه. *دایس* جَمعه، *دای* مفرده.»

[13]. Roll a Die

www.fantasy-library.ir

«چی؟»

«اوه، خفه‌شو و رانندگیت رو بکن.»

ترافیک نایت ساید با سرعت از کنارمان در جریان بود، ترافیکی که شامل چیزهایی می شد که واقعا ترافیک به حساب نمی‌آمد و توسط موجوداتی رانده می‌شدند که اصلا شبیه آدم هم نبودند. در نایت ساید نه چراغ راهنما وجود دارد نه محدودیت سرعت. در نتیجه رانندگی در آن بیشتر مثل یک تکامل در حین عمل است تا یک سفر. کوچک‌ها طعمه‌ی بزرگ‌ترها می‌شوند و تنها قوی‌ترین‌ها می مانند تا به مقصدشان برسند. موضوع جالب توجه این بود که هیچکس مزاحم ما نشد. که این به این معنی بود که یک نفر برای جادوهای محافظ برای ماشین یک پول حسابی خرج کرده بود. گردن‌کلفت کراوات و چند دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد تا بهتر بتواند روی رانندگی‌اش تمرکز داشته باشد.

طولی نکشید که بالاشهر را ترک کردیم و به سرعت وارد خیابان‌های تاریک‌تری که کم‌تر مورد استفاده قرار می‌گرفتند شدیم، جایی که کثیفی و فساد چیزهایی معمولی به حساب می آمدند. نایت ساید نظافت‌چی‌های خاص خود را دارد، ولی آنها خود از همه کثیف‌ترند. در اینجا خبری از چراغ‌های نئونی نبود چون اینجا از آن جاهایی نبود که بخواهی حضورت را اعلام کنی. ممکن بود کسی دنبالت باشد. این‌ها از آن جور کلوب‌ها و بارهایی بودند که فقط اسمشان را دهان به دهان می‌شنیدی، جایی که اجازه‌ی همه کاری داده می‌شد چون کسی اهمیتی نمی‌داد. می‌بایست با ریسک خودت وارد شوی، سرت به کار خودت می‌بود، و اگر در آخر بازی زنده بیرون می‌آمدی می‌بایست خودت را خیلی خوش‌شانس بدانی.

اتومبیل بالاخره مقابل ردیفی از بارهای کثیف و تیره‌رنگ ایستاد. درهای بی اسم و نشان و پنجره‌های رنگ و رو رفته که هیچ چیزی برای معرفی خود نداشتند جز اسم‌های پر زرق و برقی

www.fantasy-library.ir

که به خود داده بودند. استراحت‌گاه رُزی[۱۴]، پلیکان صورتی[۱۵]، رول اِ دایس. پیغام‌رسان از ماشین پیاده شد، به طرف کلوب راه افتاد و سپس یادش آمد که باید برگردد و در را برای النور باز کند. این کار را برای من انجام نمی‌داد. النور از کنار او گذشت و بدون اینکه حتی نگاهی به اطراف خود بیندازد به طرف کلوب رفت. پیغام‌رسان شتابان رفت تا در جلوی النور به در کلوب برسد و مرا تنها گذاشت تا خودم از ماشین پیاده شوم و در را پشت سرم ببندم. پیغام‌رسان با حالتی نمایشی در زدن رمزی‌اش را انجام داد و در باز شد و یک گوریل با لباس رسمی بزرگی ظاهر شد. یک گوریل کوهی پشت نقره‌ایِ واقعی بود. زخم صورتی درازی روی پیشانی‌اش بود که نشان می‌داد کاشت مغز در آنجا انجام شده است. سری از روی آشنایی به پیغام‌رسان تکان داد، با دقت به من و النور نگاه کرد و به طرف هردوی ما یک بوی طولانی کشید و سپس ناگهان برگشت تا ما را به داخل کلوب راهنمایی کند. در بدون اینکه کسی به آن دست بزند محکم پشت سرمان بسته شد، ولی این احتمالا در چنین ناحیه‌ای امری عادی بود.

سالن مقابلمان ساکت و تاریک و تعطیل بود. صندلی‌ها روی میزها قرار گرفته بود و چرخ رولت با پارچه‌ای پوشانده شده بود. بار پشت یک پنجره‌ی مشبک فلزی بسته شده بود. کف زمین چوب خالی بود و خاک‌اره‌ای روی آن نبود. سالن بوی عرق و دود و ناامیدی می‌داد. اینجا از آن جاهایی نبود که مردم برای لذت و سرگرمی قمار می‌کردند. اینجا جایی برای معتادان و دائم‌الخمرها بود، که برایشان هر ورقی، هر تاس انداختنی یا چرخاندن چرخ رولت مسئله‌ی مرگ و زندگی بود.

هیچ پیش‌خدمتی در آنجا دیده نمی‌شد. حتی یک نظافت‌چی هم نبود. حتما صاحب آنجا همه را به خانه فرستاده بود. احتمالا آقای هربرت لیبی نمی‌خواست حالا که دختر گریفین آمده بود به شوهر خطاکارش ملحق شود شاهدی برای اتفاقی که قرار بود بیفتد وجود داشته باشد. گوریل ما

14. Rosie’s Repose
15. The Pink Pelican

www.fantasy-library.ir

را از میان سالن پیش برد، از در عقب خارج کرد و از راه‌پله‌ای پایین برد. پیغام‌رسان هم پشت سر ما حرکت می‌کرد. وارد یک زیرزمین سنگی لخت شدیم. فضایی روشن با دیوارهای خالی و کپه‌هایی از جعبه‌های چوبی بود. دسته‌ای از مردان دور یک مرد که روی صندلی‌ای بسته شده بود ایستاده بودند. روی زمین سنگی دور صندلی‌قطرات خون ریخته بود. مرد روی صندلی، صد البته مارسل بود، یا آنچه از او باقی مانده بود.

سرش را به آرامی بلند کرد تا به من و النور نگاه کند. ممکن بود از دیدن ما خوشحال شده باشد، اما با آن بلایی که سر صورتش آورده بودند گفتنش سخت بود. چشمانش ورم کرده و بسته شده بودند، بینی‌اش شکسته و به یک طرف کج شده بود، و لب‌هایش شکافته و خونین بودند. گوش چپش را هم کنده بودند. خون از شانه‌ی چپش جاری شده بود و تا پایین پیراهنش رفته بود. نفس کشیدنش آهسته و سنگین بود و با ناله‌های آرامی از درد و صداهایی خرناس‌مانند که از بینی در هم شکسته‌اش می‌آمد در هم آمیخته بود. النور از فرط شوک و حیرت صدای آرامی از خود ایجاد کرد و جلو رفت، اما من دستش را گرفتم و او را سر جایش نگه داشتم. لزومی نداشت از همین ابتدا بهانه‌ای به دست این آشغال‌ها بدهیم.

یکی از افرادی که در نیم‌دایره‌ای دور صندلی ایستاده بودند جلو آمد، و به راحتی می‌شد فهمید که رئیس آنها، هربرت لیبی است. تنومند و چهارشانه بود و چربی روی عضلاتش را پوشانده بود و صورتی خشن و چهارگوش داشت و سرش تراشیده بود تا این حقیقت را که در حال طاس شدن بود مخفی کند. کت و شلوار گران‌قیمتی به تن داشت که انگار همین الان برای اولین بار آن را پوشیده بود، و دستان بزرگش پر از انگشترهای نقره و طلا بود. به قیافه‌اش می‌آمد از آنهایی باشد که خود را در لذت غرق می‌کنند، آن هم ترجیحا به خرج دیگران. دستانش خونی بود و سرآستین‌هایش هم خیس خون بود. مرا نادیده گرفت و به پیغام‌رسان نگاه کرد.

www.fantasy-library.ir

«چارلی، بهت گفتم النور گریفین رو با خودت بیار. جان تیلر اینجا چکار می‌کنه؟ ازت خواستم جان تیلر رو بیاری؟»

پیغام‌رسان زیر نگاه خیره‌ی رئیسش خودش را از ترس جمع کرد. «خب، نه، آقای لیبی، ولی...»

«پس اینجا چکار می‌کنه، چارلی؟»

«نمی‌دونم، آقای لیبی! اون یه جورایی... خودش رو دعوت کرد.»

«بعدا راجع به این مسئله حرف می‌زنیم، چارلی.» لیبی بالاخره لطف کرد و نگاهش را متوجه من کرد. مختصرا سری تکان داد، ولی لبخند نزد. «آقای جان تیلر. خب، افتخار دادید. به کلبه‌ی فقیرانه‌ی شرارت من خوش اومدی. متأسفانه در حال حاضر ما رو در بهترین شرایطمون نمی‌بینی. من و بچه‌ها یه مقدار از کار رو انجام دادیم و ناخشنودیمون رو نسبت به مارسل ابراز کردیم. من دوست دارم خودم رو از اون رئیس‌هایی بدونم که توی فعالیت‌ها شرکت دارن... و از اونجایی که صاحب رول ا دایس هستم، وقتی یه اشراف زاده به قصد کلک زدن بهم وارد اینجا می‌شه خیلی بهم بر می‌خوره...»

النور گفت: «شوهر من اهل کلک زدن نیست. ممکنه بدترین قمارباز تاریخ باشه، اما اهل کلک نیست.»

لیبی گفت: «این بدون اینکه پولی برای پرداخت بدهی‌هاش داشته باشه یا اصلا قصدی برای پرداخت داشته باشه اومد اینجا بازی کنه. من به این می‌گم کلک زدن. و هیچ‌کس هم نمی‌تونه به من کلک بزنه و برای این کارش به خودش ببالّه. من دوست دارم خودم رو یه شخص منطقی و فهمیده در نظر بگیرم، اما نمی‌تونم به هر کسی اجازه بدم بهم کلک بزنه و در بره. این به کسب و کار و اعتبار و حیثیتم آسیب می‌رسونه. که به همین خاطره که الان داریم با استفاده از

www.fantasy-library.ir

مارسل برای کسانی که ممکنه فکر کنن می‌تونن از زیر بدهی‌هاشون در برن یه پیغامی می‌فرستیم. تو دقیقا اینجا چکار می کنی، آقای تیلر؟»

گفتم: «من با النور هستم. پدرش ازم خواسته که سالم به خونه برش گردونم.»

«خود گریفین! ورود به چنین دایره‌های والایی باید خیلی هیجان‌انگیز باشه.» لیبی دوباره مثل کوسه‌ای که دندان‌هایش را نشان می‌دهد لبخندی زد. «هردوتون توی نایت ساید به عنوان افرادی که بر خوردن بهشون خطرناکه اسم و رسمی برای خودتون دست و پا کردید. ولی می‌دونی چیه، آقای تیلر؟ اسم و رسم‌های بالاشهری اینجا هیچ معنا و ارزشی ندارن. اینجا اگه بتونی و گیر نیفتی می‌تونی هر کاری که دلت می‌خواد بکنی. اینجا دنیاییه که توش سگ سگ رو می‌خوره، و من هم قدرتمندترین سگش هستم.»

به طعنه گفتم: «اگه می‌دونستم اینطوریه یه کم بیسکوییت برات می‌آوردم. اگه بخوای می‌تونم یه چیزی برات بندازم که بری بیاریش.»

افراد دیگر همانطور فقط خیره به ما نگاه کردند. کسی اینطور با آقای لیبی حرف نمی‌زد.

لیبی بی‌غرضانه گفت: «آدم بامزه‌ای هستی. ما از اینجور آدم‌ها اینجا زیاد داریم. اما آخرین خنده رو من باید بکنم.»

او چانه‌ی خونین مارسل را گرفت و صورت در هم شکسته‌اش را بالا گرفت تا من بتوانم آن را بهتر ببینم. مارسل ناله‌ی خفیفی کرد، ولی تقلا نکرد. تمام مقاومتش از او گرفته شده بود.

لیبی در حالی که صورت مارسل را به چپ و راست می‌چرخاند تا بتواند کار دست خود را تماشا کند گفت: «ما اینجا همه جور آدمی داریم. هیکلی و جسور و مغرور میان اینجا و تمام پول‌هاشون رو با ورق‌بازی و تاس انداختن یا چرخ رولت می‌بازن، و وقتی زمان جبران می‌رسه می‌بینن که هیچ پولی همراهشون ندارن. و اونوقت انتظار هم دارن منطقی باشم. خب، منطق برای

www.fantasy-library.ir

آدمای منطقیه، آقای تیلر. من بیشتر از حد معمول به مارسل اجازه‌ی رفت و آمد به اینجا رو دادم چون بهم اطمینان داد که پدرزنش قرضاش رو پرداخت می‌کنه. بهرحال، وقتی که خیلی معقولانه برای احتیاط در این مورد با آقای گریفین تماس گرفتم، این مسئله رو تکذیب کرد. در واقع خیلی هم بد باهام برخورد کرد. بنابراین حالا که مارسل نمی‌تونه قرضش رو بده، و گریفین هم این کار رو نمی‌کنه... من باید پولم رو از کی بگیرم؟»

گفتم: «به من نگو. خودت یه نقشه‌ای داری.»

«البته. من همیشه یه نقشه‌ای دارم. به همین خاطره که قدرتمندترین سگ این آشغالدونی‌ام. می‌خواستم به النور نشون بدم که چه بلایی سر شوهر بی سر و پاش آوردم، بعدش با گوش شوهرش توی یه جعبه بفرستمش خونه پیش باباش تا با التماس از پدرش پول کافی برای جلوگیری از درد و رنج‌های بیشتر رو بگیره. پدرها معمولا در مورد دختراشون بخشنده‌ترن تا دامادهاشون؛ مخصوصا وقتی که دختراشون گریه هم می‌کنن.»

النور با قاطعیت گفت: «پدرم به خاطر این کارت می‌ده پوستت رو بکنن. مارسل عضوی از خانواده‌ی اونه.»

لیبی فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. «بذار اگه دوست داره گردن‌کلفت‌هاش رو بفرسته اینجا، اونوقت ما هم تیکه تیکه براش می‌فرستیمشون. هیچ‌کس نمی‌تونه توی قلمروی خودمون مزاحممون بشه. حالا کجا بودم... اوه بله، قرار شد برنامه رو تغییر بدیم. من تو و مارسل رو اینجا نگه می‌دارم و آقای تیلر برمی‌گرده عمارت گریفین و به پدرت التماس می‌کنه که پول کافی برای خریدن جون بی‌ارزشتون رو بده. و آقای تیلر هم بهتره خیلی متقاعدکننده باشه، چون مطمئنم حتی یه آدم فناناپذیر هم اگه خوب تیکه تیکه‌اش کنی می‌میره...»

www.fantasy-library.ir

گفتم: «واقعا فکر کردی می‌تونی با گریفین در بیفتی؟ اون می‌تونه یه ارتش کامل بفرسته اینجا.»

لیبی گفت: «بذار بفرسته. اون و امثالش هیچی از زندگی اینجا نمی‌دونن. ما اینجا همه پشت همیم. سگ سگ رو می‌خوره، ولی هر کس در مقابل بیگانه‌ها می‌ایسته. اگه گریفین با دار و دسته‌اش بیاد اینجا، یه ارتش درست و حسابی در انتظار خودش می‌بینه. و هیچ‌کس هم از ما کثیف‌تر نمی‌جنگه. بهت اطمینان می‌دم، آقای تیلر؛ اگه گریفین این مسئله رو به جنگ تبدیل کنه، رنجشم رو سر النور و مارسل خالی می‌کنم، و اونوقت می‌تونه صدای جیغ و فریادشون رو تا عمارت گریفین بشنوه. و اون چیزی رو که ازشون می‌مونه نمی‌خواد. بنابراین برای جلوگیری از جنگی که نمی‌تونه درش پیروز بشه مجبوره پول بده. هر چی باشه اون یه تاجره. درست مثل خودم.»

النور گفت: «پدر من هیچ شباهتی به تو نداره.» صدایش مثل چاقویی برنده بود. «مارسل، صدامو می‌شنوی، عزیزم؟»

به هر نحوی که بود مارسل نیرویش را جمع کرد و چانه‌اش را از دست لیبی خارج کرد و صورت خونینش را چرخاند تا به النور نگاه کند. صدایش آرام و گرفته و دردمند بود.

«نباید می‌اومدی اینجا، النور. سرویسش افتضاحه.»

«تو چرا اومدی اینجا؟»

«هیچ جای دیگه‌ای اجازه‌ی قمار بهم نمی‌دادن. پدرت هم از این وضع خبر داشت. پس همه‌اش تقصیر اونه.»

النور گفت: «ساکت، عزیزم. من و آقای تیلر از اینجا می‌بریمت.»

www.fantasy-library.ir

مارسل گفت: «خوبه. اینجا واقعا پر از سگ شده.»

لیبی با پشت دست سیلی‌ای به او زد. ضربه‌اش آنقدر محکم بود که خون تازه را در هوا بپاشاند. النور صدایی از فرط شوک از خود درآورد. او به این‌جور وحشیگری‌های عادی عادت نداشت. من به لیبی نگاه کردم.

«دیگه این کار رو نکن.»

لیبی به طور ناخوداگاه دستش را بلند کرد تا دوباره مارسل را بزند، ولی وقتی چیزی را در نگاه من احساس کرد درنگ کرد. بلافاصله سرخ شد و دستش را پایین آورد. او به عقیم گذاشتن خواسته‌هایش عادت نداشت. به پیغام‌رسان نگاه کرد.

«چارلی، خانم رو بیار اینجا تا خوب از نزدیک ببینه با همسرش چکار کردیم.»

پیغام‌رسان بازوی النور را گرفت. النور یک قوطی نقره‌ای کوچک از یک جایی بیرون آورد و محتویات آن را توی صورت پیغام‌رسان پاشید. او فریادی از درد کشید و روی زمین افتاد و با دو دستش شروع به چنگ انداختن به چشمانش کرد. من به النور نگاه کردم و او هم لبخند ملیحی به من زد.

«جوز، مخلوط با آب مقدس. مامان بهم دادش. می‌گفت یه دختر همیشه باید آماده باشه. هر چی باشه، بعضی وقت‌ها هست که یه دختر اصلا حوصله‌ی اذیت شدن نداره.»

گفتم: «کاملا درست می‌گی.»

لیبی صدای غرشی مثل صدای سگی که می‌خواهد با خرخر کردن آرامش خود را به دست بیاورد از خود درآورد. «من توی جنگ لیلیث تو رو در حال جنگ دیدم، آقای تیلر. خیلی تاثیرگذار بود. ولی اون اونموقع بود، و این الانه، و اینجا هم مال منه. به خاطر طبیعت کارم، لازم

www.fantasy-library.ir

دیدم که همه جور جادوی محافظی اینجا کار بذارم. با بالاترین قیمت ممکن. هیچ کاری که من نخوام اینجا اتفاق نمی‌افته. اینجا، توی مکان من هیچ‌کس بزرگ‌تر از من وجود نداره.»

گفتم: «یه پاتوق قماربازی که توی جادوهای مخفی فرو رفته؟ باید بگم که خیلی تعجب می‌کنم. حتما بعدش می خوای بگی که بازی‌هات همه کاملا قانونی و صادقانه هستن.»

لیبی گفت: «قماربازا فقط وقتی میان اینجا که از همه جا بیرون انداخته باشنشون. اونا می‌دونن که همه چیز به سود منه، اما در این مورد کاری از دستشون برنمی‌آد. و هیچ‌وقت هم قماربازی وجود نداشته که ندونه کارش به اندازه‌ی کافی خوب هست که حتی توی یه بازی ترتیب داده شده برنده بشه. اما بذار دیگه این صحبت رو تمومش کنیم، آقای تیلر. وقتشه بریم سر اصل مطلب. تو حواست به النور باشه تا من یه تیکه‌ی خوب از مارسل بتراشم و دربیارم تا ببری بدی به گریفین. به نظرت کدوم قسمتش رو می‌تونه به راحتی بشناسه، انگشت یا چشم؟»

گفتم: «بهش دست نزن. وگرنه... عواقبی خواهد داشت.»

لیبی وحشیانه گفت: «تو اینجا هیچی نیستی. و به خاطر همین فکر کنم باید یه تیکه از النور هم بکَنم، تا ببری بدی به پدرش.»

او دست راستش را بلند کرد تا چاقوی جراحی‌ای را که در آن بود به من نشان دهد، و سپس لبخندی زد. افراد دیگر هم که انتظار یک نمایش را داشتند نیشخندی زدند و به یک‌دیگر سقلمه زدند. من هم دستم را بلند کردم تا تکه استخوان انسانی را که در چایخانه‌ی هکات نشان داده بودم به آنها نشان دهم. همه بی‌حرکت ایستادند.

گفتم: «این یه استخوان نشانه‌روی اصله. خیلی قدیمیه، جادوش هم بسیار ساده و ابتداییه. نشونه‌اش می‌گیرم، و شما می‌میرید. پس کی اول شروع کنه؟»

www.fantasy-library.ir

لیبی در حالی که هنوز لبخند می زد گفت: «اینجا جای منه. من ازم محافظت می‌شه، و تو هم داری لاف می زنی، تیلر.»

استخوان را به طرف لیبی گرفتم و کلمات را ادا کردم، و او مرده روی زمین افتاد.

گفتم: «همیشه هم لاف نمی زنم.»

افراد باقی‌مانده نگاهی به جسد رئیس سابقشان کردند و سپس نگاهی به من کردند، و بعد به یکدیگر نگاه کردند. یکی از آنها کنار لیبی زانو زد و سعی کرد نبضش را بگیرد. به بالا نگاه کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد، و بقیه بلافاصله زانو زدند و شروع به گشتن جیب‌های لیبی کردند. دیگر ما اهمیتی برایشان نداشتیم. من هنوز استخوان را به طرف آنها نشانه گرفته بودم و النور هم چاقوی کوچک ظریف زنانه‌ای از جایی بیرون آورد و طناب‌هایی را که مارسل را به صندلی بسته بود پاره کرد. مارسل سعی کرد سر پا بایستد و وقتی پاهایش نتوانستند او را نگه دارند به درون آغوش منتظر النور افتاد. النور او را لحظه‌ای نگه داشت تا من به آنها برسم و سپس با هم او را کشان‌کشان از زیرزمین بیرون بردیم و وارد سالن اصلی رول ا دایس شدیم. هیچ‌کس سعی نکرد دنبالمان بیاید.

همچنان که به سمت در می‌رفتیم النور گفت: «پس توی چایخونه لاف نمی‌زدی.»

گفتم: «تقریبا. در واقع تا حالا از استخون استفاده نکرده بودم. زیاد مطمئن نبودم همون چیزیه که فکر می کنم هست. سال‌ها پیش از پیوی پیر کور[16] دزدیدمش.»

النور به من نگاه کرد. «اگه کار نمی کرد چکار می کردی؟»

گفتم: «یه کاری از خودم می کردم.»

[16] . Blind Pew از شخصیت‌های کتاب جزیره‌ی گنج اثر رابرت لوییس استیونسن

www.fantasy-library.ir

النور ماشین پیغام‌رسان را به سمت چایخانه‌ی هکات راند و در آنجا یک لیموزین خبر کرد تا مارسل را به عمارت گریفین برگرداند. به او پیشنهاد کردم که یک آمبولانس می‌تواند مناسب‌تر باشد، اما النور گوشش به حرف من نبود. مارسل جایش در عمارت امن‌تر بود، و تنها چیزی که اهمیت داشت همین بود. مارسل یک جاودانه بود، پس نمی‌توانست بمیرد، و در مکان‌های آشنا زودتر بهبود می یافت.

النور گفت: «و تازه، خانواده‌ی گریفین رازش رو پیش کسی فاش نمی‌کنه.»

لیموزین ظرف چند دقیقه رسید و مارسل را برد. راننده‌ی یونیفرم‌پوش با دیدن وضعیت مارسل خم به ابرو نیاورد. من و النور به داخل چایخانه برگشتیم و دوباره در اتاقک خصوصی‌مان نشستیم. طوفان شایعات در مورد بازگشت دوباره‌مان عملا کرکننده بود.

النور گفت: «از کمکت ممنون. می‌تونستم به بابا زنگ بزنم، اما اون همیشه وقتی مسئله به تهدید خانواده مربوط می‌شه طرفدار سیاست زمینِ سوخته است. من هم که در حال حاضر آمادگی از دست دادن مارسل رو ندارم.»

گفتم: «خب، از ملیسا برام بگو.»

النور ادایی درآورد و گفت: «خیلی اصرار داری، نه؟ فکر کنم یه چیزی بهت بدهکارم.. برخلاف شوهر عزیزم، من همیشه بدهی‌هام رو می‌پردازم. پس، ملیسا... نمی‌تونم چیزی زیادی درباره‌اش بهت بگم چون چیز زیادی نمی‌دونم. مطمئن نیستم کس دیگه‌ای هم بدونه. ملیسا... آدم بسیار ساکت و تودار‌یه. از اون آدماییه که بیشتر توی ذهن خودشون زندگی می‌کنن. زیاد مطالعه می‌کنه... با جرمیا حرف می‌زنه، ولی نپرس راجع به چی. اونا زمان زیادی رو در خلوت با هم می‌گذرونن. راستش رو بخوای هیچ‌وقت اهمیتی براش قائل نبودم. همیشه بیشتر به پالم وابسته بودم. به خاطر اینکه بتونم به اون نزدیک باشم برگشتم به عمارت. نمی‌خواستم پسرم رو

www.fantasy-library.ir

ببازم به گریفین. همون مقدار کمی که راجع به ملیسا می‌دونم به خاطر اینه که رابطه‌اش با پال نزدیک بوده. اونا زمان زیادی رو توی اتاق هم می گذرونن... چون توی عمارت با هم بزرگ شدن، خودشون رو خواهر و برادر می‌دونن. هرچند پال من هیچ‌وقت به شکلی که ملیسا به جرمیا رفته به اون نرفته. از همون اول متوجه این مسئله شده بودم. من مثل ویلیام بچه‌ی خودم رو رها نکردم.» او لبخند آرزومندانه‌ای زد و ادامه داد: «وقتی پال کوچیک بود خیلی به هم نزدیک بودیم. حالا که یه نوجوونه به زور می‌تونم از اتاقش بیرون بیارمش.»

گفتم: «من نتونستم ببینمش. ولی از پشت در اتاقش باهاش حرف زدم. خیلی... عصبی و مضطرب بود.»

النور با عصبانیت شانه‌ای بالا انداخت. «اون یه نوجوونه. برای من اونقدر زمان گذشته که اصلا یادم نمیاد چطوری بوده. سعی می‌کنم درکش کنم، ولی... کاری می‌کنه که منصرف بشم. من پال رو بزرگ کردم که روی پای خودش بایسته، نه جرمیا. فقط ای کاش یه کم بیشتر باهام حرف می‌زد...»

رک و پوست‌کنده گفتم: «تو باور داری که ملیسا دزدیده شده باشه؟»

النور بدون لحظه‌ای درنگ گفت: «اوه آره. اما برای گذشتن از اون همه سیستم‌های امنیتی باید از یه نفر از داخل کمک گرفته شده باشه. نه از اعضای خانواده. می‌دونم که از خانواده نیست. بیشتر احتمال یکی از خدمتکارا رو می‌دم.»

گفتم: «هابز چطوره؟ به نظر میاد اون همه‌ی چیزایی رو که باید راجع به امنیت عمارت دونست می‌دونه. و یه ذره هم...»

النور گفت: «چندش‌آوره؟ درست می‌گی. خودم که به شخصه نمی‌تونم تحملش کنم. همیشه اینور و اونور در حرکته و هیچ‌وقت صدای اومدنش رو نمی‌شنوی. خیلی به خودش مینازه، فقط

www.fantasy-library.ir

به این خاطر که سرپیشخدمته. ولی نه... هابز زیردست جرمیاست، و با تمام وجودش در اختیارشه. همیشه بوده. چیزی که نگرانم می‌کنه اینه که هنوز پولی درخواست نشده.»

گفتم: «شاید هنوز دارن فکر می‌کنن چقدر درخواست کنن.»

«شاید. شاید هم فکر می‌کنن می‌تونن با بازجویی از ملیسا می‌تونن راز جاودانگی گریفین رو کشف کنن. یا شاید هم با کالبد شکافیش. احمقا.» او نگاه ملتمسانه‌ای به من کرد و دستش را روی دستم گذاشت. «جان، شاید به اون اندازه‌ای که باید، به ملیسا نزدیک نباشم، اما هیچ‌وقت نمی‌خوام همچین اتفاقی براش بیفته. تو مارسل رو برام نجات دادی. برادرزاده‌ام رو هم نجات بده. به هر قیمتی که شده.»

گفتم: «حتی اگه بازگشتش باعث از ارث محروم شدنت بشه؟»

النور بی‌پرده گفت: «این فقط یکی از هوس‌های باباست.» او دستش را از روی دستم برداشت، ولی نگاهش را همانطور روی من نگه داشت. «اون داره من و ویلیام رو امتحان می‌کنه که ببینه چطور واکنش نشون می‌دیم. نظرش رو عوض می‌کنه. یا خودم براش عوضش می‌کنم.» او ناگهان مثل یک بچه‌ی شیطان ناگهان لبخند زد. «ویلیام هیچ‌وقت نفهمید چطور باید با پدرمون کنار بیاد. همیشه در مقابل بابا سرسختی می‌کرد، و اینجوری با پدر به جایی نمی‌رسی. اون چندین قرن وقت داشته تا سماجت و سرسختی خودش رو بسازه. و ویلیام... هیچ‌وقت قوی نبوده. من می‌دونم چطور بابا رو به انجام کارایی که می‌خوام وادار کنم، بدون اینکه اصلا بفهمه که این ایده‌ی منه نه خودش. که به همین خاطره که یه زندگی مستقل از خانواده و یه کسب و کار خانوادگی برای خودم، و یه بچه از خودم دارم، و ویلیام بیچاره نداره.»

محتاطانه گفتم: «یه داستانی درباره‌ی یه نوه‌ی بزرگسال هست که می‌تونه باعث مرگ گریفین بشه...»

www.fantasy-library.ir

النور بدون اینکه حتی زحمت پنهان کردن تمسخرش را به خود بدهد گفت: «هیچ‌کس این داستان قدیمی رو باور نداره! یا دست کم هیچ‌کسی که حرفش ارزش داشته باشه. فکر می‌کنی اگه فکر می کردم پال در خطره یک لحظه اجازه می‌دادم توی عمارت با گریفین زندگی کنه؟ نه، این داستان یکی از افسانه‌های بیشماریه که در طول قرن‌ها پیرامون خانواده‌ام و پدرم شکل گرفته. که بیشترشون هم متناقضن. فکر کنم بابا خودش تقویتشون می‌کنه. هر چی داستان‌های بیشتری درباره‌اش باشه، احتمال این که کسی از حقیقت باخبر بشه کم‌تره. حالا هر حقیقتی که می‌خواد باشه. من که ازش خبر ندارم. فکر نمی‌کنم دیگه کسی به جز خود بابا از حقیقت خبر داشته باشه.»

او مکثی کرد و با حالتی متفکرانه به من نگاه کرد. «احساس می‌کنم... به طرفت جذب شدم، جان تیلر. توی این همه مدت تو اولین مردی هستی که واقعا به نظر میاد هیچ اهمیتی به ثروت یا قدرت خانواده‌ی من نمی‌ده. کسی که اصلا ترسی از پدرم نداره. هیچ می‌دونی همچین چیزی چقدر نادره؟ همه‌ی شوهرهام برای اولین بار که بردمشون پیش پدرم چیزی نمونده بود از ترس ضعف کنن. ممکنه بعد از این همه پسر بالاخره یه مرد واقعی پیدا کرده باشم...؟»

گفتم: «تحت تأثیر قرار دادن من کار سختیه. تو تا حالا مادر منو ندیدی... و باید به یاد داشته باشی که من توی زندگی تو فقط یه رهگذرم، النور. قصد موندن ندارم. من برای خودم زندگی‌ای دارم و زنی دارم که این زندگی رو باهاش شریکم. من فقط برای انجام شغلم اینجا هستم.»

النور دوباره دستش را روی دستم گذاشت. یک حس فشار رویم بود، هرچند حس ناخوشایندی نبود، انگار که او می‌توانست به زور مرا آنجا نگه دارد. «مطمئنی که نمی‌تونم وسوسه‌ات کنم، جان؟»

به ملایمت ولی با قاطعیت دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: «تو سوزی منو ندیدی. تا حالا به فکرت رسیده، النور، که چیزی که به دنبالش هستی یه مرد نیست، بلکه یه پدره؟»

www.fantasy-library.ir

النور بدون اینکه از حرفم ناراحت شده باشد گفت: «من دیگه اونقدر هم تابلو نیستم. یا اونقدر سطحی و بی‌ارزش.»

در حالی که لحن مؤدبانه‌ام را حفظ می‌کردم گفتم: «من برای این حرف‌ها وقت ندارم. باید ملیسا رو پیدا کنم، فرصتم هم خیلی کمه. احساس می‌کنم یه چیزی رو از قلم انداختم... الان با تمام اعضای خانواده‌ات حرف زدم بجز پال. گفتی که اون و ملیسا خیلی به هم نزدیکن. اگه بخوام برگردم عمارت، احیانا یه کلید یدکی به اتاق خوابش نداری؟»

النور برای اولین بار به طرف دیگری نگاه کرد و گفت: «اون الان اونجا نیست. دوستانی داره که می ره دیدنشون. توی یه کلوبی... فکر می کنه من نمی‌دونم. اگه بهت بگم کجا می‌تونی پیداش کنی، جان، باید قول بدی که باهاش به خوبی و ملایمت رفتار کنی. خیلی برام عزیزه.»

گفتم: «با نهایت ادب باهاش برخورد می کنم. هر وقت لازم باشه می‌تونم خیلی متمدن باشم. فقط مسئله اینه که توی راسته‌ی کار من موقعیتی برای این رفتارها پیش نمیاد.»

النور با اصرار گفت: «باید قول بدی به هیچ‌کس دیگه‌ای در این مورد چیزی نگی. کسی درک نمی‌کنه.»

قابل اعتمادترین قیافه‌ای را که می‌توانستم به خود گرفتم. النور زیاد قانع به نظر نمی‌رسید، ولی بالاخره اسم کلوب را به من گفت، و من بلافاصله چیزهای زیادی راجع به پال گریفین دستگیرم شد. کلوب را می‌شناختم. قبلا به آنجا رفته بودم.

النور با لحنی که اندکی آرزومندانه بود گفت: «از اینکه برای تنوع با یه نفر یه گفتگویی داشتم خیلی خوشحالم. و اینکه در واقع راجع به مسئله‌ای صحبت کردیم که اهمیت داره...» او با نگاه نامهربانانه‌ای به «بانوان اهل ناهار» نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونی وقتی توی یه جمع هستی و می‌دونی هیچ وجه تشابهی با هیچ‌کدومشون نداری چقدر احساس تنهایی بهت دست می‌ده. بعضی

www.fantasy-library.ir

روزا می‌تونستم به خانواده‌ام پشت کنم و کاملا ازش فاصله بگیرم. یه زندگی جدید برای خودم بسازم. اما نمی‌تونستم پال رو به دست پدرم بسپرم... و تازه، بلد نیستم فقیرانه زندگی کنم. پس فکر کنم باید همینطور مثل یه ماهی طلایی توی یه کاسه زندگی کنم و تا ابد همینجوری توش بچرخم. از آشنایی باهات خیلی بهره‌مند شدم، جان تیلر. تو خیلی... با دیگران متفاوتی.»

گفتم: «اوه بله. واقعا. نمی‌دونی چقدر.»

www.good-life.ir

www.fantasy-library.ir

فصل هفتم : دیواس![1] لاس وگاس![2]

بالاشهر همه جور کلوبی دارد که مشهورترین آنها دیواس! است. دیواس! که مطمئناً جزء مسحورکننده‌ترین آنهاست، جایی است که مردها به آن می‌روند تا با پوشیدن لباس‌های زنانه به عنوان خواننده‌ی زن مورد علاقه‌شان با طرف زنانه‌ی وجود خود ارتباط برقرار کنند. سپس از استعدادهای بت‌های خود تقلید می‌کنند تا بتوانند به روی صحنه بروند و از ته دل بخوانند. در دیواس! دختران فقط میخواهند خوش بگذرانند.

قبلا یک بار در جریان پرونده‌ی هزاردستان به این کلوب رفته بودم، اما امیدوارم مدیرانش آن موضوع را فراموش کرده باشند. تقصیر من نبود که همه‌ی دوجنسه‌ها توسط نیروهای خارجی تسخیر شدند و به من و دوستم حمله کردند و ما هم مجبور شدیم آنجا را با خاک یکسان کنیم. خب، از نظر فنی، بله تقصیر من بود؛ اما برای یک بار هم که شده مطمئن بودم که از آنجایی که بالاخره مردم آنجا را نجات داده بودم کار درستی انجام داده‌ام. واقعا تقصیر من نبود که بعد از آن مجبور شدند تقریبا کلوب را دوباره از پایه بسازند.

بیرون از دیواس ایستاده بودم و آن را زیر نظر گرفته بودم. همان طوری بود که به یاد داشتم— پر سر و صدا، افراطی و بسیار پر زرق و برق. وجود آن همه چراغ نئون چشمک‌زن در یک مکان می‌بایست توسط مؤسسات بهداشت روانی غیرقانونی اعلام شود. نمی‌شد به ذوق و سلیقه‌ی کلوب ایراد گرفت چون کلوب از اینکه اصلا ذوق و سلیقه‌ای در آن به کار نرفته بود به خود

[1]. Divas!
[2]. Las Vegas

www.fantasy-library.ir

می‌بالید، اما با این حال باز هم احساس می‌کردم که چراغ‌های نئونی بالای در یک عمل بی‌مورد و افراطی است. موجودات جوان و شیک‌پوش و مخلوقات جوان برازنده خرامان و پرسه‌زنان از در اصلی وارد می‌شدند. آنها درحالی که با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند دست در دست هم در دسته‌های یک نفره و دو نفره وارد می‌شدند. اینجا مکان رویاها و بهشت روی زمین آنها بود. و اینجا...کلوب پال گریفین بود. در این فکر بودم که حالا که او را پیدا کرده بودم چه شکلی (یا شبیه چه کسی) بود.

با حالتی عادی و بی‌تفاوت به طرف در اصلی رفتم. با آن پالتوی سفید یک‌دستم احساس می‌کردم بد سر و لباس و کثیف هستم و امیدوار بودم که با کسی با رفتار... ناخوشایند نفر قبلی مواجه نشوم. نگهبان قوی‌هیکل دم در، آن-مارگارت[3] بود. او یک لباس سرهم با نقش و نگار پلنگی به تن داشت و یک کلاه‌گیس سرخ‌رنگ پوشیده بود و آرایشی بسیار افراطی کرده بود. این ظاهر فریبنده تا زمانی که نزدیک نمی‌رفتید و بازوهای بزرگ و عضلانی‌اش را نمی‌دید کاملا متقاعدکننده بود. او با چهره‌ای اخمو که به وضوح غیرزنانه بود به سرعت راه من را سد کرد.

آن مارگارت بی‌تعارف گفت: «نمی‌تونی وارد بشی. ورود تو به اینجا ممنوعه، جان تیلر. تو تا آخر عمر غیرعادیت از این کلوب طرد و اخراج شدی. و اگه فکر می‌کردیم برات مهمه تکفیرت می‌کردیم و می‌سوختیمت و ازت یه تمثال می‌ساختیم. تو دیگه هیچ‌وقت پات رو توی دیواس! نمی‌ذاری، حتی اگه دوباره حلول کنی. ما تازه اینجا رو دوباره سر و سامون دادیم. و با سیستم‌های امنیتی جدیدی که بعد از آخرین حضورت در اینجا تازه کار گذاشتیم حتی تو هم نمی‌تونی به زور وارد بشی. من سلاح‌های جدید و مهمی دارم که علیه تو استفاده کنم! سلاح‌های قدرتمند!»

[3]. Ann-Margaret

www.fantasy-library.ir

گفتم: «پس چرا ازشون استفاده نمی‌کنی؟»

آن-مارگارت با بی‌قراری روی پاشنه‌های بلند کفشش جابجا شد. «چون یه عالمه شایعه‌ی کثیف در مورد اینکه تو واقعا چطور توی جنگ لیلیث پیروز شدی هست. می‌گن که کارهای خیلی وحشتناکی انجام دادی، که حتی برای کسی مثل تو هم وحشتناکن. می‌گن خیابان خدایان رو به آتش کشیدی و قلب مرلین رو خوردی.»

گفتم: «واقعا فکر می‌کنی همچین کارایی از من برمیاد؟»

«معلومه که آره! چه بلایی سر خواهر مورفین[4] اومد؟ چه بلایی سر تامی آبلیوین[5] اومد؟ چرا هیچ‌وقت جسدهاشون پیدا نشد؟»

با خونسردی گفتم: «باور کن، نمی‌خوای بدونی. کاری رو که باید می‌کردم کردم، اما نتونستم همه رو نجات بدم. حالا بذار برم داخل، وگرنه کلاه‌گیست رو آتیش می‌زنم.»

آن-مارگارت هیس‌هیس کنان گفت: «حیوون! گردن‌کلفت!» اما کنار رفت تا وارد شوم. طاووس‌های سرخاب و پودرزده‌ای که منتظر ورود بودند با سکوتی مخالفت‌آمیز وارد شدن من به کلوب را تماشا کردند، ولی پشت سرم را نگاه نکردم. آنها می‌توانند ترس را احساس کنند. دختری که مسئول گرفتن کلاه و پالتوها بود و داخل اتاقک کوچک سبک آرت دکویش نشسته بود یک سیلا بلک[6] دهه‌ی شصتی بود که تاپ چرمی تنگ بی‌یقه‌ای پوشیده بود. مشخص بود که او مرا از آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم به خاطر داشت برای اینکه تا من را دید شیرجه زد زیر پیشخوان و تا زمانی که رفتم در آنجا مخفی ماند. خیلی از آدم‌ها چنین احساسی نسبت به من دارند. وقتی داشتم از لابی می‌گذشتم و به سمت کلوب می‌رفتم انواع

---

[4]. Sister Morphine
[5]. Tommy Oblivion
[6]. خواننده و بازیگر زن انگلیسی متولد 1963

www.fantasy-library.ir

سلاح‌هایی را که در حال ردیابی و هدف‌گیری من بودند احساس می‌کردم، اما هیچ کدامشان روی من ثابت نماندند. گاهی شهرتم بیشتر از یک نیروی میدان قرن بیست و سومی به کمکم می‌آید.

درهای طلایی تزیین شده را باز کردم و به داخل سالن رقص بزرگی که قلب دیواس! محسوب می‌شد قدم گذاشتم. ناگهان در میان درها ایستادم چون بازسازی‌ای که روی این مکان قدیمی اعمال کرده بودند شگفت‌زده‌ام کرد. کلوب به یک کلوب دهه‌ی هفتادی تبدیل شده بود. لاس وگاس دهه‌ی هفتاد، با یک توپ دیسکوی بزرگ درخشان که در بالا در حال چرخیدن و نورافشانی بود و با چرخش خود نورهای رنگی و درخشان را در همه جهت پخش می‌کرد. در کنار دیوار ردیفی از ماشین‌های سکه‌ای قمار و یک بار آینه‌ای بود و ردیفی از دختران آوازخوان با پاهای بلندشان داشتند از مسیر همیشگی‌شان روی صحنه می‌رفتند. طوری بود که انگار دهه‌ی هفتاد هیچ‌وقت تمام نشده است. مثل یک رویای تب شنبه شب که در آن هیچ‌وقت رقصیدن به پایان نمی‌رسید.

پروانه‌های زیبا با لباس‌های مارک‌دار در اطراف میزهای شلوغ سالن رقص پرسه می‌زدند و با صداهایی پرهیجان فریاد می‌کشیدند و با شادی می‌خندیدند و جیغ می‌زدند. تمام این‌ها مسحورکننده‌تر از آن بود که بتوان تحملش کرد. خوانندگان در میان تشویق رعدآسای مردم در یک خط از صحنه پایین آمدند و جایشان را به دالی پارتون[7] با آن لباس‌های شیک و ارزان‌قیمت مخصوص فاحشه‌ها دادند و او هم شروع به خواندن یک آهنگ مختلط کرد که بیشتر با شور و اشتیاق همراه بود تا اینکه همراه با سبک خاصی باشد. سرگردان در میان میزها حرکت می‌کردم و به بعضی از چهره‌های سرشناس‌تر سری تکان می‌دادم، اما هیچ‌کدامشان در جواب لبخند نمی‌زدند. همه‌ی آنها مرا می‌شناختند و از اتفاقاتی که قبلا در اینجا افتاده بود خبر داشتند و

[7]. Dolly Parton

www.fantasy-library.ir

می‌خواستند به من بفهمانند که حضورم در آنجا اصلا برایشان خوشایند نیست. از این جور رفتارها زیاد می‌بینم. در روی صحنه دالی جای خود را به مدونا و بریتنی[8] داد و آنها هم آهنگ «I Got You Babe» را اجرا کردند.

هنوز داشتم دنبال پال گریفین یا کسی شبیه او می‌گشتم. النور یک توصیف مبهم از پسرش و لباس‌هایی که ممکن بود به تن داشته باشد کرده بود، اما تنها چیزی که با اطمینان از او می‌دانستم یک صدای وحشت‌زده از پشت در بسته‌ی یک اتاق خواب بود. می‌بایست از کسی بپرسم؛ ولی جواب گرفتن در اینجا کار آسانی نبود. درست مثل وقتی که در چایخانه‌ی هکات بودم دخترانی که پشت میزهایشان نشسته بودند با نزدیک شدن من سکوت کردند و وقتی رد می‌شدم به من زل زدند و وقتی هم که رفتم با صدای بلند پشت سرم شروع به شایعه‌سازی کردند.

و بعد یک لحظه چشمم به سوزی شاتگان افتاد که داشت از میان میزهای آنسوی سالن رد می‌شد. سوزی من، با همان لباس‌های سیاه چرمی موتورسواری و یک شاتگان که روی پشتش غلاف کرده بود و دو جای فشنگ که روی سینه‌اش یک‌دیگر را قطع کرده بودند. او اینجا چه غلطی می‌کرد؟ او قرار بود در «منطقه‌ی ویرانی» به دنبال یک جایزه باشد. راهم را از میان میزها و جمعیت باز کردم، اما قبل از اینکه بتوانم اسمش را صدا بزنم برگشت و به من نگاه کرد، و فورا متوجه شدم که او اصلا سوزی من نیست. همچنانکه به سمت آن مرد می‌رفتم ایستاد و منتظر ماند. مردم از ترس مقابله با من در جهت‌های مختلف پراکنده شدند، اما مردی که شبیه سوزی بود آرام و خونسرد سر جایش ایستاد. شاید هم فقط طبق عادت آنجا ایستاده بود. وقتی که نزدیک شدم متوجه تمام تفاوت‌ها شدم. هرچند باز هم بسیار خطرناک به نظر می‌رسید.

گفتم :«چرا؟»

[8] . Britney Spears(1981 خواننده و هنرپیشه آمریکایی متولد)

www.fantasy-library.ir

«من طرفدار سوزی شوترم.» صدایش آهسته و خشک بود. «سوزی شاتگان قهرمان منه.»

به آرامی سری تکان دادم و با لحنی تقریبا دوستانه گفتم: «با این حال من نمی‌ذارم اون تو رو با این شکل و قیافه ببینه. سوزی همیشه دوست داره اول شلیک کنه و بعدش سؤال نمی‌پرسه.»

طرفدار سوزی گفت: «می‌دونم. این فوق‌العاده نیست؟»

گذاشتم برود. با خودم فکر کردم که احتمالا یک طرفدار جان تیلر هم آن بیرون باشد، اما دوست نداشتم بپرسم. اگر خیلی شانس می‌آوردم احتمالا یک نفر مرد زن‌نما می‌بود. هنوز در این افکار بودم که یک آنجلینا جولی[9] بلندقد به من نزدیک شد. سر تا پا لباس پلاستیکی مشکی براقی پوشیده بود که سراسر آن پر از سگک و بند و دکمه‌های فلزی بود. ناگهان جلویم ایستاد و دستانش را روی کمر گذاشت و لب‌های زیبایش را غنچه کرد و نگاه مغرورانه‌ای به من انداخت. حرکاتش خیلی نمایشی بود. دلم می‌خواست برایش دست بزنم.

آنجلینا به آرامی گفت: «من مدیر هستم. اینجا چکار می‌کنی، تیلر؟ اون قراردادی که باهات بستیم برات کافی نبود؟ به اندازه‌ی کافی برامون دردسر درست نکردی؟»

با خونسردی گفتم: «اگه بهت بگم چقدر این حرف رو بهم می‌زنن تعجب می‌کنی. خیالت راحت باشه، من فقط اومدم دنبال یه نفر می‌گردم.» مکثی کردم و متفکرانه به خط سینه‌ی آنجلینا نگاه کردم. «می‌دونی، اون سینه‌ها خیلی واقعی نشون می‌دن.»

او به سردی گفت: «واقعی‌ان. خودت رو به اون راه نزن، تیلر. دیواس! فقط برای مردایی که لباس زنونه می‌پوشن نیست. من یه دوجنسه‌ام. زنی که آلت مردونه داره. دیواس! خیلی به دوجنسه‌ها و چندجنسه‌ها و مردای زن‌نما توجه نشون می‌ده. تمام کسانی که مورد بی‌لطفی سرنوشت قرار گرفتن با بدن‌های اشتباهی متولد شدن. دیواس! جای کسانیه که به خاطر هویت

[9] . Angelina Jolie1975 بازیگر آمریکایی متولد

www.fantasy-library.ir

جنسی‌ای که موقع تولد بهشون تحمیل شده احساس طردشدگی می‌کنن، و از وقتی که به اینجا میان جرأت اینو پیدا کردن که زندگی جدیدی برای خودشون ایجاد کنن. و اینکه می‌تونیم خودمون رو به کسی تبدیل کنیم که می‌بایست تمام این مدت می‌بودیم. بگو دنبال کی می‌گردی تا در جهت درست راهنماییت کنم. هر چی زودتر بفرستمت بیرون همه‌مون خوشحال‌تر می‌شیم.»

گفتم: «دنبال پال گریفین می‌گردم.»

«کی؟»

«خودت رو به اون راه نزن. تمام نایت ساید اسم نوه‌ی گریفین رو شنیدن.»

آنجلینا با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نباید به خاطر این منو سرزنش کنی. پال مثل خیلی‌های دیگه برای خلوت کردن میاد اینجا. و دلیلش برای اینکه نخواد پیدا یا شناسایی بشه از همه‌کس موجه‌تره. عکاس‌ها از وقتی یکیشون رو روی یه دستگاه پارک‌سنج به سیخ کشیدم همیشه قبل از عکس گرفتن از ما اجازه می‌گیرن، ولی با این حال... گمونم اگه بهت نگم از موهبتت استفاده می‌کنی... اون میز رو اونجا می‌بینی؟ سراغ پالی[10] رو بگیر.»

گفتم: «خیلی لطف کردی.»

آنجلینا گفت: «باورت نمی‌شه چقدر بهت لطف کردم، کابوی. می‌دونی، بعد از کاری که اینجا کردی سعی کردیم بابت خسارت‌ها حق بیمه بگیریم ولی هیچ پولی بهمون ندادن. ظاهرا کارای تو جزء بلاهای طبیعی و کارهای خدا محسوب می‌شن.»

[10]. Polly

www.fantasy-library.ir

گفتم: «واقعا داری شرمنده‌ام می کنی.»

به سمت میزی که آنجلینا به آن اشاره کرده بود رفتم. تمام جوانانی که دور میز جمع شده بودند لباس دختران باند—دختران تبه‌کاری که در فیلم‌های جیمز باند[11] بودند را پوشیده بودند. در میان آنها یک اورسلا اندرس[12] با مایوی سفید سمبلیکش بود، یک مارگارت نولان[13] طلایی‌پوش از تیتراژ فیلم گلد فینگر[14] بود، و البته یک پوسی گالور[15] با ظاهری مغرور. آنها همه وقتی دیدند یک نفر دارد از کنارشان رد می‌شود برگشتند و لبخند زدند، سپس وقتی دیدند چه کسی است لبخندهای مصنوعی‌شان روی لب‌هایشان خشک شد. اما من به این واکنش عادت دارم. من بیشتر به نوجوان بلوند خوشحال و خندانی که در بین آنها نشسته بود علاقه‌مند بودم. او جزء دختران باندی که من بشناسم نبود. در واقع با آن ظاهر واقعی و معمولی‌ای که داشت با آن جمع مسحورکننده جور در نمی‌آمد. بالاخره برگشت و به من نگاه کرد و من سر جایم ایستادم. چهره‌ی او را از روی عکسی که جرمیا گریفین در آغاز این پرونده به من داده بود می‌شناختم. او ملیسا گریفین بود.

ولی مسلما او نبود. یک حسی به من می‌گفت که این اصلا یک دختر نوجوان نیست، و من می‌دانستم چه کسی است یا چه کسی می‌بایست باشد. پال گریفین بود که لباس زنانه پوشیده بود و درست شبیه دختردایی گم شده‌اش شده بود. به آرامی به سمت او رفتم. نمی‌خواستم او را بترسانم، و او از جا بلند شد تا مقابل من بایستد.

---

11. James Bond
12. Ursula Andress
13. Margaret Nolan
14. Goldfinger(1964 محصول) از فیلم‌های مجموعه‌ی جیمز باند با بازی شان کانری
15. Pussy Gllore

www.fantasy-library.ir

با احتیاط گفتم: «سلام.» پال یا پالی؟ پالی بنظر دوستانه‌تر می‌آمد. «من جان تیلر هستم. باید باهات صحبت کنم، پالی.»

پوسی گالور بلافاصله گفت: «مجبور نیستی چیزی بهش بگی، عزیزم. فقط کافیه لب تر کنی تا...»

پالی با صدای نرم و بسیار زنانه‌ای گفت: «اشکالی نداره. چیزی نیست.»

«ما می‌تونیم ازت محافظت کنیم!»

پالی با حالت غمگینی گفت: «نه نمی‌تونید. هیچ‌کس نمی‌تونه. ولی مسئله‌ای نیست. فکر نمی‌کنم آقای تیلر اومده باشه آسیبی بهم برسونه. یه صحبت کوتاه باهاش می‌کنم، بعدش زود برمی‌گردم، قول می‌دم. و اون داستان رو بدون من تموم نکنید. می‌خوام تمام جزئیات ترسناک و دقیقش رو بشنوم.»

ما به سمت یک میز خالی که در کناره‌ی محل رقص بود رفتیم. پالی موقرانه با پیراهن آبی شیکش راه می‌رفت. موهای بلند طلائی‌اش خیلی طبیعی بنظر می‌رسید. گروهی از دختران که خود را به شکل گروه اسپایس گرلز[۱۶] درآورده بودند پشت میز بغلی نشسته بودند و بعد از اینکه چند نگاه سریع به ما انداختند از روی خودنمایی ما را نادیده گرفتند. شک داشتم که احتمالا یکی از آنها واقعی باشد. من و پالی روبروی هم نشستیم.

او به آرامی گفت: «ما همه رازهایی داریم. و خانواده‌ی گریفین بیشتر از همه راز دارن. انگار که با دروغ توی خونمون متولد شدیم. این راز منه، آقای تیلر. من می‌خوام یه زن باشم. همیشه اینو می‌خواستم. حتی وقتی بچه بودم. می‌دونستم که اشتباه وحشتناکی پیش اومده. بدنم برام مثل یه کشور بیگانه بود. با دونستن این که از بیرون پال و از داخل پالی هستم بزرگ شدم. و پالی

[16] . Spice Girls گروه موسیقی معروف انگلیسی

www.fantasy-library.ir

شخصیت واقعی منه. می بایست این راز رو از بقیه‌ی خانواده و همینطور دنیای بیرون مخفی نگه می‌داشتم. بخصوص پدربزرگ هیچوقت درک نمی‌کنه. هیچ‌وقت نمی‌تونه درک کنه... بعضی وقت ها طرز فکرش می‌تونه خیلی قدیمی باشه. برای اون، یه مرد همیشه باید قوی، خشن و در همه چیز مردونه باشه. اون این مسئله رو یه... ضعف می‌دونه. همه همین‌طور فکر می‌کنن. اگه دشمنای خانواده از این موضوع باخبر بشن فرصت خوبی دستشون میفته که منو وسیله‌ای برای مورد تمسخر قرار دادن پدربزرگم بکنن. و من هم نمی‌خوام چنین اتفاقی بیفته. نمی‌خوام به عنوان سلاحی علیه خانواده‌ام ازم استفاده بشه.»

گفتم: «توی نایت ساید علم و جادوهای پیشرفته‌ی خیلی زیادی هست که می‌تونه مرد رو به زن یا چیزهای دیگه تغییر بده.»

پالی گفت: «می‌دونم. همه‌شون رو امتحان کردم. هر روش سخت، دردناک و پستی رو که می‌تونستم دنبال کنم امتحان کردم... ولی هیچ‌کدومشون روی من اثری نداشت. حتی بصورت موقت. جادویی که منو فناناپذیر کرده اینقدر قدرتمنده که هر طلسم تغییر یا عمل علمی دیگه‌ای رو بی‌نتیجه می‌ذازه. حتی یه عمل جراحی ساده.

من تا ابد به همین شکل می‌مونم. بهترین کاری که می‌تونم بکنم اینه که پال در لباس پالی باشم. و این تنها زمانیه که یه ذره احساس واقعی بودن می‌کنم.»

گفتم: «متأسفم. کمکی از دست من هم بر نمیاد. اما امیدوارم هنوز وقتی برای کمک به دختر داییت مونده باشه. ازت می‌خوام هرچی درباره‌ی ملیسا و دزدیدنش می‌دونی بهم بگی.»

برای اولین بار پالی رویش را از من برگرداند و حالت و رفتارش به کلی تغییر کرد و بدنش منقبض شد و شروع به طفره رفتن کرد. «اون دزدیده شده. در این مورد شک نکن، آقای تیلر. ولی من نمی‌تونم کمکی بهت بکنم.»

www.fantasy-library.ir

«هیچ نظری نداری که کی ممکنه اونو دزدیده باشه یا به چه دلیلی دزدیده شده؟»

«نمی‌تونم در این باره باهات صحبت کنم. نمی‌تونم.»

«حداقل می‌تونی بهم بگی چرا دنبال اون رفتن و دنبال یکی دیگه از اعضای خانواده نرفتن؟»

پالی رویش را به سمت من برگرداند و نا امیدی و التماس در چشم‌هایش پیدا بود. انگار می‌خواست به من التماس کند که خودم جوابم را پیدا کنم تا مجبور نشود چیزی به من بگوید. او یک چیزی می‌دانست، اما این به من بستگی داشت که با گول زدنش یا به زور جواب را از او بگیرم.

پالی بالاخره گفت: «ملیسا یه رازی داشت. درست مثل من. یه چیزی درباره‌ی خودش، شخصیت واقعی خودش، که از بقیه‌ی اعضای خانواده و دنیا مخفی نگهش می‌داشت. چون اونا هیچ‌وقت درک نمی‌کردن. و نه، بهت نمی‌گم چه رازیه.»

گفتم: «ارتباطی با ماجرای فروختن روح پدربزرگت به شیطان نداره؟»

پالی لبخند غمگینی زد و گفت: «ملیسا تنها عضو خانواده‌اس که روحش رو به شیطان نفروخته. در بین همه‌ی ما، فقط اون خوب و صادق و قلب‌پاکه. اصلا باورت نمی‌شه که یه گریفین باشه.»

«و چطور تونست این‌طوری باشه؟» این را واقعا از روی کنجکاوی پرسیدم.

پالی گفت: «اون به اندازه‌ی ده نفر قویه چون قلبش پاکه. همیشه بااراده‌ترین و کله‌شق‌ترین فرد خانواده‌ی ما بوده. فکر می‌کنم به خاطر همین پدربزرگ همیشه اونو از همه بیشتر دوست داشت. چون به شیوه‌ی خودش از همه بیشتر به پدربزرگ شبیه بود.»

لحظه‌ای به این موضوع فکر کردم. پال به وضوح دخترعمویش را می‌پرستید. شاید بخاطر این که او زنی بود که پال هیچ‌وقت نمی‌توانست باشد.

www.fantasy-library.ir

بالاخره پرسیدم: «چرا خودت رو توی اتاقت حبس می‌کنی؟ تا بتونی مثل پالی لباس بپوشی؟»

او بلافاصله گفت: «نه. من فقط وقتی اینجام یا در بین دوستان قابل اعتمادم هستم پالی هستم. توی عمارت پال هستم. جرأت نمی‌کنم اونجا لباس زنونه بپوشم. این کار اونجا خطر داره. همیشه احساس می‌کنم یکی داره منو می‌پائه. بنظر میاد هابز همه‌چیز رو می‌دونه. همیشه می‌دونسته، حتی زمانی که بچه بودم. وقتی اون دور و برت باشه نمی‌تونی چیزی رو مخفی کنی... پیرمرد کثیف چندش‌آور. همیشه در حال پاییدن و جاسوسی و گزارش دادن به پدربزرگه. ما همه از هابز متنفریم، بجز پدربزرگ... من خودم رو توی اتاقم حبس می‌کنم چون زندگیم در خطره. باید حرفمو باور کنی! چند هفته است جرأت نکردم توی اتاقم بخوابم، اما زیاد هم نمی‌تونم از خونه دور باشم وگرنه دیگران مشکوک می‌شن... اونا مطمئنا می‌دونن که من از قضیه خبر دارم... اونا باید منو بکشن چون از حقیقت خبر دارم!»

گفتم: «کدوم حقیقت؟ راجع به ملیسا؟ راجع به دزدیدنش؟»

«نه! حقیقت درباره‌ی جرمیا گریفین! درباره‌ی کاری که کرد تا به چیزی که هست تبدیل بشه!» پالی روی میز خم شد و با نیرویی مردانه دستم را گرفت.

«از جرمیا بپرس. ازش بپرس چرا هیچ‌کس اجازه‌ی رفتن به زیرزمین زیر عمارت گریفین رو نداره. بپرس چی اون پایین نگه می‌داره. بپرس چرا تنها در زیرزمین قفله و با قوی‌ترین جادوهای عمارت محافظت می‌شه.»

پالی در حالی که به سختی نفس می‌کشید دستم را رها کرد و به صندلی‌اش تکیه داد. چیزی در او بود که آدم را به یاد حیوان کوچکی در جنگل می‌انداخت که داشت توسط گرگ‌ها دنبال می‌شد.

www.fantasy-library.ir

تا آنجایی که می‌توانستم با ملایمت گفتم: «باهام حرف بزن. هرچی می‌دونی بهم بگو، من ازت محافظت می‌کنم. من جان تیلر هستم، یادته؟ ترسناک‌ترین مرد نایت سایدِ؟»

پالی لبخندی غمگین و تقریبا ترحم‌آمیز به من زد و گفت: «تو نمی‌تونی به من کمک کنی. هیچ‌کس نمی‌تونه. من اصلا نباید به دنیا می‌اومدم. من فقط اینجا در امان هستم چون پالی هستم، و هیچ‌کس چیزی در این مورد نمی‌گه. مجمع خواهری چیز فوق‌العاده‌ایه.» او با جدیتی ناگهانی به من نگاه کرد. «تو هم نباید به کسی چیزی بگی! نمی‌تونی به کسی بگی! اصلا چطوری منو اینجا پیدا کردی؟»

«آروم باش. من جان تیلر هستم، یادته؟ پیدا کردن مردم و چیزها شغلمه.» این یک دروغ بود اما لازم نبود او چیزی بداند. لازم نبود بداند که مادرش در مورد پالی خبر دارد. «تنها چیزی که از تو میخوام اینه که درباره‌ی ملیسا بهم بگی.»

پالی با خجالت لبخندی زد و گفت: «ببخشید. وقتی که تمام زندگیت راز و دروغ باشه، فراموش می‌کنی که تمام دنیا فقط دور تو نمی‌چرخه. می‌دونی، وقتی جوون‌تر بودم پدربزرگ می‌خواست منو وارث خودش کنه. از دایی ویلیام ناامید شده بود. ولی من همون موقع هم یک‌دنده و خودسر بودم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست ارتباطی با کسب و کار خانوادگی داشته باشم. به همین خاطر بود که پدربزرگم به ملیسا رو آورد، چون خیلی از شخصیت خودش رو در ملیسا می‌دید. و به خاطر اینکه ملیسا تنها کسی بود که باقی مونده بود. من تنها چیزی که می‌خواستم این بود که خودم باشم، و اینکه هرشب توی دیواس! آواز بخونم!»

او یک‌دفعه از جا بلند شد و از میز دور شد و به سمت صحنه رفت. میکروفن را از مری هاپکینز[۱۷] گرفت و مغرورانه با قامت بلندش زیر نورآفکن ایستاد و آهنگ « For Today I Am A Boy» از آنتونی و جانسونز[۱۸] را خواند. او با تمام احساسش این آهنگ را خواند و همه‌ی افراد سالن ایستادند تا گوش کنند. خوب می‌خواند، واقعا خوب می‌خواند.

نشستم و به آهنگ پالی گوش دادم، و این فکر به ذهنم رسید که پال دنیای امن و ساختگی خودش را پیدا کرده و در آن مخفی شده است. مثل دایی‌اش ویلیام. همه‌ی گریفین‌ها در دنیای خودشان بودند و رازهای خاص خودشان را داشتند... و بنظرم رسید که اگر بتوانم راز ملیسا را کشف کنم می‌توانم بفهمم این اتفاق‌ها چطوری، چرا و توسط چه کسی افتاده است.

در همین لحظه ارتش کوچک ده دوازده نفره‌ای از زنان کاملا مسلح با یونیفورم‌های رزمی با طناب از سقفِ بلند پایین آمدند و در بالای سر جمعیت با سلاح‌هایشان رگباری از تیر در هوا خالی کردند. توپ درخشان دیسکو منفجر شد و همه‌ی افراد سالن از جا پریدند و با جیغ و فریاد مثل پرندگانی وحشت‌زده در همه‌ی جهت‌ها شروع به فرار کردند. تعدادی از آنها پشت میزهای واژگون‌شده پناه گرفتند و تعدادی دیگر با شتاب به سمت نزدیک‌ترین در خروجی دویدند. پالی تنها بر روی صحنه سر جایش خشکش زده بود و با وحشت به نیروی مهاجمی که به دنیای خصوصی او تجاوز کرده بود خیر شده بود. او گفته بود: *تو نمی‌تونی از من محافظت کنی. هیچ‌کس نمی‌تونه.* گلوله‌هایی را که در پرواز بودند نادیده گرفتم و راهم را از میان جمعیت وحشت‌زده باز کردم و به سمت صحنه رفتم.

از صحنه بالا رفتم، پالی را گرفتم و روی زمین انداختم و با بدن خودم او را پوشش دادم. به سالن رقص نگاه کردم. زنان یونیفورم‌پوش اکنون همه داشتند روی زمین فرود می‌آمدند و هنوز داشتند در فواصل منظمی شلیک هوایی می‌کردند. تا جایی که می‌دیدم هنوز واقعا به کسی

[17]. Mary Hopkins
[18]. Anthony and The Johnsons

www.fantasy-library.ir

شلیک نکرده بودند، ولی تعدادی از موجودات جوان روی زمین افتاده بودند و در آن غوغا زیر دست و پا لگدمال شده بودند. به نظر می‌رسید که الگوی تیراندازی آنها فعلا فقط برای ارعاب طراحی شده است. که به این معنی بود که آنها با نیت خاصی به اینجا آمده بودند.

زنان ارتشی اکنون همه‌ی راه‌های خروجی را سد کرده بودند و داشتند اعضای کلوب را در وسط سالن رقص جمع می‌کردند. خیلی از مبدل‌پوش‌ها بر ترس اولیه‌شان غلبه کرده بودند و خشمگینانه به اسیرکنندگان خود نگاه می‌کردند. تعدادی از آنها معلوم بود که خود را آماده کرده‌اند تا کاری بکنند. یکی از زنان ارتشی جلو آمد. موهایش را به طرز وحشیانه‌ای کوتاه کرده بود و قیافه‌ی بی‌حالت و خشن و مصممی داشت. وقتی حرف زد صدایش صاف و کنترل شده و عاری از هرگونه رحم یا دلسوزی بود.

«اگر همون جایی که هستید بمونید آسیبی بهتون نمی‌رسونیم. ما دنبال یه نفر اومدیم و همینکه پیداش کنیم از اینجا می‌ریم. بدون اون از اینجا نمی‌ریم. هرکس باعث دردسر ما بشه، کاری می‌کنیم که مایه‌ی عبرت دیگران بشه. حالا مسئول این لانه‌ی شرارت کیه؟»

آنجلینا جولی با احتیاط جلو رفت. ده دوازده اسلحه به سمت او نشانه رفت. او جلوی رهبر گروه ایستاد و گفت: «من مدیر اینجا هستم. چطور جرأت می‌کنید این کار رو بکنید؟ چطور جرأت می‌کنید بریزید اینجا و ...»

رهبر گروه مشتی به دهان آنجلینا کوبید و او از شدت ضربه عقب عقب رفت. خون از دهان خرد شده‌اش بر روی چانه‌اش جاری شد. رهبر گروه غر و لندی کرد.

«دهن کثیفتو ببند، جونور. موجود عجیب و غریب. اگه دست من بود همه‌تون رو از دم می‌کشتم. همین وجودتون باعث آزارم می‌شه. اما به من دستوراتی داده شده. من برای اون مرد اومدم اینجا. بهم تحویلش بده. نشونم بده کجاست.»

www.fantasy-library.ir

آنجلینا جولی خون دهانش را روی زمین کنار پای زن ارتشی تف کرد و گفت: «جان تیلره، نه؟ اگه اونو می‌خوای می‌تونی ببریش.»

«جان تیلر اینجاست؟» رهبر گروه به سرعت نگاهی به اطراف انداخت و سپس دوباره خودش را کنترل کرد.« نه. اون نه. ما پال گریفین رو می‌خوایم.»

زمزمه‌ی آهسته‌ای حاکی از خشم در میان جمعیت پخش شد. زنان ارتشی سلاح‌هایشان را با حالتی تهدیدآمیز بالا آوردند، اما صدای زمزمه‌ها بلندتر شد. با ناامیدی شروع به گشتن جیب‌های پالتویم کردم. خیلی چیزها در جیبم داشتم که می‌توانستم با آنها اوضاع را به نفع خودم تغییر بدهم، اما رمز کار این بود که چیزی پیدا کنم که افراد بیگناه زیادی را به کشتن ندهد. وقتی دوباره به مقابلم نگاه کردم دیدم که آنجلینا مستقیم به صورت رهبر گروه خیره شده است.

«پال گریفین یکی از ماست. ما به خودمون خیانت نمی‌کنیم.»

زن مهاجم به سردی گفت: «تحویلش بدین، وگرنه تا وقتی این کار رو نکنید یکی یکی همه‌تون رو می‌کشیم.»

آنجلینا گفت: «پال از اعضای خانواده است، و شما نمی‌تونید ببریدش. حساب این گاوهای بدریخت رو برسین، دخترا!»

ناگهان تمام دوجنسه‌ها، زن‌نماها و چندجنیسیتی‌ها هرکدام یک نوع سلاح در دست داشتند. تفنگ و چاقو، سلاح‌هایی که هم علمی بودند و هم جادویی ، چون در نایت ساید می‌توانستید هر چیزی که می‌خواهید بخرید. همه‌ی سلاح‌ها به طرف زنان یونیفورم‌پوشِ غافلگیر شده نشانه رفته بودند. دخترها همه با هم با نیرویی وحشیانه و چشمانی بیرحم شروع به شلیک کردند و با رگباری مقاومت‌ناپذیر دشمنانشان را از پای درآوردند. بیشتر زنان ارتشی آنقدر وحشت‌زده شده بودند که وقت کافی برای جاخالی دادن نیافتند. آنها با شوک و درد و خشم، جیغ‌زنان روی

www.fantasy-library.ir

زمین افتادند. دخترها همچنان به تیراندازی ادامه دادند و زنان ارتشی به طرز فجیع و خونینی از پای درآمدند تا اینکه دیگر هیچ حرکتی از مهاجمان دیده نشد. دخترها به آرامی سلاح‌هایشان را پایین آوردند و در حالی که برکه‌ای از خون به آرامی در میان سالن رقص پخش می‌شد سکوت وحشتناکی به وجود آمد. و بعد دخترها شروع کردند به خندیدن و شادی کردن و بغل کردن یک‌دیگر.

به پالی کمک کردم که بلند شود و بعد با هم از صحنه پایین آمدیم و راهمان را از میان جمعیتِ هیجان‌زده باز کردیم. آنها بوی خون و مرگ را در بینی‌شان احساس می‌کردند و بعضی از آنها فهمیده بودند که از این بوخوششان می‌آید. بعضی دیگر هم به خاطر شوک یا آسودگی خاطر داشتند به آرامی گریه می‌کردند و یک‌دیگر را تسلی می‌دادند. جلوی آنجلینا ایستادم و هر دو با هم به رهبر ارتش که روی زمین افتاده بود نگاه کردیم. او با چهره‌ای خشمگین مرده بود و اسلحه‌اش هنوز در دستش بود.

آنجلینا با یک حرکت سریعِ چاقو گلوی او را بریده بود. اگرچه فقط خدا می‌دانست که این چاقو را در کجای چنان لباسی پنهان کرده بود. آنجلینا در حالی که با چهره‌ای متفکر چاقوی خونی را در دستش سبک سنگین می‌کرد با کج‌خلقی به من نگاه کرد.

«می‌دونستم دردسر درست می‌کنی. بعد از اتفاقاتی که در آخرین حضورت در اینجا افتاد، همه‌مون به این نتیجه رسیدیم که در آینده باید بتونیم از خودمون دفاع کنیم. دخترها ممکنه اولش کمی ترسیده باشن، اما تنها چیزی که لازم بود این بود که تهدیدی علیه یکی از ما به وجود بیاد تا همه رو دوباره دور هم جمع کنیم. ما از همدیگه محافظت کردیم. مجبوریم از خودمون محافظت کنیم، چون هیچ‌کس دیگه‌ای این کار رو برامون نمی‌کنه. تو نمی‌دونی این گاوهای احمق کی بودن؟»

کنار جسد رهبر ارتش زانو زدم و به دقت او را بررسی کردم. «این لباسای رزمیشون خیلی جالبن... هیچ جاییش علامت شناسایی‌ای نداره و پارچه‌اش هم محکم و نو به نظر میاد. احتمالا فقط برای این کار خریدنش. و اون اصلا شبیه سربازی که در حال انجام وظیفه‌اش باشه نبود. طوری حرف می‌زد که انگار مسئله شخصیه... موهاش کوتاهه، آرایش نکرده، ناخن‌هاش هم لاک یا مانیکور نداره، اما یه حلقه‌ی ازدواج طلا داره. چک کنید ببینید بقیه هم همینطورن.» در حین اینکه منتظر بودم دخترها تأیید کنند که بقیه هم همان‌طور هستند پیراهن رزمی زن را باز کردم. «گردنبند صلیب نقره؟ آره، حدس می‌زدم.»

بلند شدم و به آنجلینا نگاه کردم.«راهبه. همه‌شون راهبه هستن. موهاشون رو کوتاه می‌کنن تا زیر روسری جا بشه. با هیچ مردی رابطه برقرار نمی‌کنن، حلقه‌ی عروسی هم برای اینه که همه‌شون عروس‌های مسیح هستن. و از توهین‌هایی که به کار می‌بردن اگر این‌طور فرض کنیم که از تروریست‌های مسیحی هستن فکر می‌کنم در امان هستیم.»

آنجلینا گفت: «اما با این لباس‌های سربازیشون اینجا چکار داشتن؟ منظورم اینه که می‌تونیم مطمئن باشیم که مرد زن‌نما هم نبودن... چرا تغییر قیافه داده بودن؟ و چرا پالی رو می‌خواستن؟»

گفتم: «اونا پال گریفین رو می‌خواستن. فکر نمی‌کنم چیزی در مورد پالی می‌دونستن.»

«هیچ‌کس نمی‌دونه که پالی همون پاله. ما اینجا رازهامون رو حفظ می‌کنیم.»

«یه نفر می‌دونسته. یه نفر خبر داده. همیشه یه نفر خبر می‌ده.» موقعیت را با دقت در نظر گرفتم. «شاید اگه می‌دونستیم چه جور راهبه‌ای هستن... انجمن خواهری ارتش رستگاری؟ خواهران کوچک اره‌برقی معصوم[19]؟ فرقه‌ی گرسنگان استیگماتا[20]؟ توی خیابان خدایان

[19]. Little Sisters of the Immaculate Chain-saw
[20]. Order of the Hungry Stigmata

www.fantasy-library.ir

هیچ‌وقت کمبود چنین گروه‌های متعصبی وجود نداره. شاید مزدور باشن... بهتره من پال رو از اینجا ببرم، برش گردونم به عمارت، چون اونجا جاش امن‌تره.»

اما وقتی اطراف را نگاه کردم دیدم که از آنجا رفته است. باید می‌دانستم که او برای در امان ماندن به عمارت اعتماد ندارد. و از نگاه‌های خشمگین اطرافم کاملا مشخص بود هیچ‌کس به من نمی‌گوید که او ممکن است کجا رفته باشد. حتی اگر هم می‌دانستند، که احتمالا بیشترشان هم نمی‌دانستند. بنابراین فقط مؤدبانه سری برای آنها و آنجلینا تکان دادم و از دیواس! خارج شدم. اگر بیشتر از این معطل می‌کردم احتمالا از من انتظار داشتند برای تمیزکردن آنجا به آنها کمک کنم.

www.good-life.ir

www.fantasy-library.ir

فصل هشت : حقیقت و پیامدهایش

قسمت اول

زندگی در نایت سایت مساوی است با شنیدن صداهایی درون سرت. این صداها می‌توانند هر چیزی باشند، از ملاقات‌های خدایی گرفته تا صداهای آمده از بُعدهای دیگر زمان. یا مجبوری یاد بگیری چطور جلوی آنها را بگیری یا اینکه دیوانه می‌شوی و صداهای بیشتری می‌شنوی. اسپم بلاکرهای روحی ارزان قیمت در گوشه و کنار هر فروشگاهی پیدا می‌شود اما وقتی بخواهی در نواحی تاریک‌تر منطقه‌ی گرگ و میش فعالیت کنی، همان کاری که من بیشتر مواقع انجام می‌دهم، تا نهایت تلاشت را نکنی به جایی نمی‌رسی. سپرهای حفاظتی فعلی من می‌توانستند زنگ آژیر، ناله‌ی ارواح یا صدای آخرین شیپور را سد کنند، و با این حال هنوز صدای قاطع جرمیا گریفین بدون هیچ اخطار قبلی دوباره در سرم شنیده شد.

جان تیلر، بهت احتیاج دارم.

«لعنتی، جرمیا، صداتو بیار پایین! همه‌ی سلول‌های عصبیمو سوزوندی! نمی‌تونی حداقل قبلش با یه زنگوله‌ی کوچیکی چیزی بهم اطلاع بدی؟»

اگه دوست داشته باشی می‌تونم به هابز بگم یه ناقوس برات به صدا در بیاره...

«چی می‌خوای گریفین؟ اگه برای اینه که می‌خوای از پیشرفت کار باخبر بشی، هیچی گیرت نمی‌یاد. چند ساعته دارم سرنخ‌های امیدوارکننده‌ای رو که همه‌اش به بن‌بست می‌رسن دنبال

www.fantasy-library.ir

می‌کنم، ولی هنوز هیچ سرنخی در مورد اینکه چه بلایی سر نوه‌ات اومده به دست نیاوردم. تا جایی که می‌دونم، پری‌ها دزدیدنش.»

پای اونا رو به این قضیه نکش. اگه کار آسانی بود تو رو استخدام نمی‌کردم. فعلا می‌خوام برگردی عمارت گریفین. همین الان. همسرم ماریا یه مهمونی راه انداخته و همه‌ی اشخاص مهم و با نفوذ دعوت شدن. می‌تونی با صحبت کردن با اونا چیزای بیشتری بفهمی.

«مهمونی؟ با وجود اینکه ملیسا هنوز پیدا نشده؟ چرا؟»

برای اینکه نشون بدم هنوز قوی هستم. و اینکه زیر این فشار خرد نشدم. می‌خوام یه سری افراد بدونن که هنوز همه چیز رو تحت کنترل دارم. و می‌خوام ببینم دوستان واقعی و هم پیمانانم چه کسانی هستن. هر کدوم از اون دوستان بی‌وفا که ترجیح بدن در این مجلس شرکت نکنن به یادم می‌مونن تا بعدا به حسابشون برسم. می‌خوام تو هم اینجا باشی، تیلر. می‌خوام همه تو رو در کنار من ببینن، تا بدونن که تو برای من کار می‌کنی. بذار دشمنانم بدونن که جان تیلر بدنام در تعقیبشونه، و امیدوارم این ضربه باعث بشه بتونی اطلاعات تازه‌ای ازشون بیرون بکشی.

«واقعا انتظار داری دشمنانت توی این مهمونی شرکت کنن؟»

البته. من خودم دعوتشون کردم. اونا نمی‌خوان فرصت دیدن این رو که من چطور با این مسئله کنار اومدم و اینکه از دیدن بدبختیم لذت ببرن از دست بدن، و من هم این فرصت رو به دست میارم تا اونهایی رو که از حد معمول حیله‌گرترن ببینم. اصرار کردم که تمام خانواده‌ام هم در این مهمونی شکرت کنن.

گفتم: «خیلی خب. میام. مهمونی کی شروع می‌شه؟»

شروع شده. تا کلوچه‌ها تموم نشدن سریع‌تر خودتو برسون.

به همین سادگی صدایش از سرم بیرون رفت. خوشبختانه او نمی‌دانست که تمام سرنخ‌هایم تمام شده‌اند و اینکه همین الان با این دعوتش یک طناب نجات بزرگ برایم فرستاده بود. یا اینکه ممکن بود بخواهد مقداری از پولی را که پیشاپیش به من داده بود پس بگیرد. تنها کاری که اکنون باید می‌کردم این بود که به عمارت برگردم، و این یعنی به یک وسیله‌ی نقلیه احتیاج داشتم. تلفن همراهم را بیرون آوردم و به پسر مرده زنگ زدم.

«خیلی خب، تیلر، این دفعه چی می‌خوای؟ ماشین عزیزم با تیکه‌های گیاه مرده توی درز و شکاف‌هاش و حفاظ‌های درب و داغون پیشم برگشت. تازه فکر کنم نیشش بیشتر از همیشه باز شده. باید ببینم می‌تونم دفعه‌ای دیگه چیزی بهت قرض بدم یا نه.»

«لباس مهمونیتو بپوش، پسر مرده، و ماشینت رو بیار دیواس! می‌خوایم با هم بریم به یه مهونی توی عمارت گریفین.»

«چطوری تونستی به همچین مهمونی پر از اشخاص رده‌بالایی دعوت بشی؟ همنشینای ماریا گریفین حتی از تو هم بدنام‌ترن! غذای خوب، مشروب عالی، و یه عالمه دختر اشراف‌زاده. تا پنج دقیقه دیگه یا کمتر خودمو می‌رسونم.»

بر خلاف خیلی‌ها که این حرف را می‌زنند، پسر مرده وقعا این را جدی می‌گفت. ماشین براق نقره‌ای او در کمتر از پنج دقیقه در مقابلم توقف کرد. شک نداشتم که برای رساندن خودش به اینجا تمام قوانین محدودیت سرعت و چندین قانون دیگر دنیا را زیر پا گذاشته است. در باز شد و من سوار شدم، و حتی قبل از اینکه کمربند ایمنی دورم بسته شود در راه بودیم. پسر مرده به سلامتی من از بطری ویسکی‌اش نوشید و یک مشت قرص ارغوانی‌رنگ را که از یک جعبه‌ی نقره‌ای برداشته بود بالا انداخت. آنها را به سختی قورت داد و مثل یک دختر بچه‌ی مدرسه‌ای خندید و با دو دستش روی فرمان ماشین ضرب گرفت. ماشین او را نادیده گرفته بود و روی باز کردن راهش در میان ترافیک سنگین تمرکز کرده بود.

پسر مرده هفده ساله به نظر می‌رسید و حدود سی سالی می‌شد که همین‌گونه بود، یعنی از وقتی که در نایت ساید مورد حمله قرار گرفته و به قتل رسیده بود. او بلندقد بود و لاغری نوجوانانه‌ای داشت و یک پالتوی بلند ارغوانی‌رنگ با یک شلوار چرم مشکی و چکمه‌های بلند پوست بره پوشیده بود. یک رز سیاه هم به یقه‌اش زده بود. صورت استخوانی کشیده‌اش از شدت رنگ پریدگی بی‌رنگ به نظر می‌رسید، هرچند برای مهمانی با استفاده از ریمل و رژ لب ارغوانی به آن آب و رنگ داده بود. جلوی پالتویش باز بود و بالاتنه‌ی سفیدِ به رنگ مرده‌اش را که پوشیده از جای زخم و گلوله بود و با بخیه و گیره و در بعضی نقاط با نوار لوله به هم متصل مانده بود نمایان ساخته بود. نگاهی به پیشانی‌اش انداختم، اما به لطف بطونه‌کاری و گریمی که روی آن انجام داده بود، اثری از سوراخ گلوله‌ای که می‌دانستم روی پیشانیش بود ندیدم.

با وجود همه‌ی این آرایش‌ها، اعضای چهره‌اش ظاهری خسته، بی‌حالت، و شکل و شمایل قبل از دوران رافائل را داشت. چشمانش روشن و تب‌آلود و لب و لوچه‌اش عبوس و آویزان بود. اگر روسِتی[1] زنده بود حاضر می‌شد برای کشیدن نقاشی او آدم هم بکشد. پسر مرده یک کلاه لبه‌دار بزرگ پوشیده بود که روی موهای بلند تیره‌ی فرفری‌اش کشیده شده بود و یک سنجاق کراوات با سر مروارید هم به گلویش زده بود. همه‌ی این‌ها برای جلب توجه و خودنمایی بود. متوجه شده بودم که ماشین به او هم اجازه‌ی رانندگی نمی‌دهد. او بطری ویسکی را با بی‌توجهی بین پاهایش انداخت و در داخل داشبور مشغول جستجو شد و یک بسته بیسکویت شکلاتی از آن بیرون آورد. بسته را پاره کرد و یک دانه بیسکویت در دهان انداخت. به من هم تعارف کرد ولی نخوردم. او با بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداخت و با خوشحالی و خرچ‌خرچ‌کنان مشغول جویدن دومین بیسکویت شد. پسر مرده دیگر احتیاجی به خوردن و آشامیدن نداشت اما از این تجربه‌ی این احساس لذت می‌برد . با وجود اینکه مرده بود احتمالا از همه‌کس بیشتر به خودش می‌رسید.

[1] . Gabriel Dante Rossetti نقاش و شاعر انگلیسی قرن نوزدهم

www.fantasy-library.ir

اصلا حتی دلتان هم نمی‌خواهد شایعاتی را که راجع به زندگی سکسی‌اش می‌گویند بشنوید.

در حالی که خرده بیسکویت از دهانش بیرون می‌پاشید با صدائی نامفهوم گفت: «خب، حالا مطمئنی که می‌تونی منو با خودت ببری تو؟ منظورم اینه که این روزا که خیلی جاها لیست مهمونای از قبل دعوت شده دارن منو نمی‌پذیرن. این تقصیر من نیست که آداب و معاشرت سرم نمی‌شه. من مُردم. باید یه کم تخفیف برام در نظر بگیرن.»

گفتم: «من دعوت شدم. بنابراین می‌تونی همراه من باشی. فقط لطف کن توی گلدونا جیش نکن، با خانم میزبان روی هم نریزی، یا تا واقعا مجبور نشدی کسی رو نکشی. ولی تو هم یه جورایی فناناپذیری، پس گریفین‌ها از ملاقاتت خوشحال می‌شن. اونا فناناپذیرهای معروف رو دور خودشون جمع می‌کنن چون خیلی مشتاقن که از تجربیات اونا استفاده کنن و بفهمن چطور بهترین استفاده رو از زندگی طولانیشون ببرن، و شاید هم چند تا سرنخ در مورد اینکه چطور از زیر معامله‌ای که گریفین رو از اول فناناپذیر کرد در برن به دست بیارن.» متفکرانه به پسر مرده نگاه کردم. «یه عده می‌گن گریفین با شیطان معامله‌ای کرده، هر چند دارم به شک می‌افتم. آدم معامله می‌کنه...»

پسر مرده در حالی که مستقیم به جلو خیره شده بود گفت: «اما نه با شیطان. من بودم معامله‌ی بهتری با شیطان می‌کردم.»

ماشین آینده خودش را میان ترافیک کوبید و ماشین‌های گریان و ناقص‌العضو را پشت سر گذاشت و ما را در زمانی فوق‌العاده به عمارت گریفین رساند. گاهی اوقات پیش خودم فکر می‌کنم که وقتی ماشین عجله دارد از میانبرهای دنیاهای موازی استفاده می‌کند. با سرعت از میان دروازه‌های بلند عبور کردیم و حتی به سختی به آنها فرصت دادیم از سر راهمان کنار بروند و موشک‌وار در جاده‌ی پر پیچ و خم عمارت گریفین پیش رفتیم. این بار جنگلِ اطرافمان هنگام عبور ما در تمام نقاط خودش را از سر مسیر کنار کشید. تا حالا ندیده بودم که درخت‌ها

این‌طور عصبی خودشان را جمع کنند. پسر مرده یک انفیه‌دان نقره‌ای را باز کرد و چیزی درخشان و سبز رنگ را بو کشید. فکر می‌کنم آدم برای اینکه بتواند چنین چیزهایی را تحمل کند باید مرده باشد.

ماشین نقره‌ای به نرمی به جلو لغزید و وارد حیاط محصور خارج عمارت شد و ترمز کرد. حیاط پر از وسایل نقلیه‌ی گوناگون بود. همه نوع ماشینی از هر زمان و تمدنی در آنجا دیده می‌شد، از جمله ماشینی که مغرورانه چند اینچ بالاتر از سطح زمین در هوا شناور بود. یک ماشین دلورین هنوز داشت ذرات در حال تخلیه‌ی تاکیون را به بیرون تف می‌کرد، و در کنار آن کالسکه‌ای به شکل کدو تنبل قرار داشت که با گوجه تزیین شده بود و توسط یک تک شاخ بدعنق که با نگاهی شریرانه به همه نگاه می‌کرد رانده می‌شد. در کنار آنها کلبه‌ی بزرگی قرار داشت که روی پاهای مرغی درازی ایستاده بود. آن بابا یاگ[2] وقتی چند تا مشروب خورده باشد واقعا می‌تواند مهمانی‌ها را گرم کند. ماشین پسر مرده با زور و طعنه زدن به ماشین‌هایی که ضعیف‌تر به نظر می‌رسیدند برای خودش جا باز کرد سپس با بی‌صبری منتظر ماند تا من و پسر مرده پیاده شویم و بعد درش را پشت سر ما بهم کوبید و تمام سیستم‌های امنیتی‌اش را به کار انداخت. می‌توانستم صدای روشن شدن تمام سلاح‌های دفاعی‌اش را بشنوم. همینطور مطمئن بودم که صدای ریز خندیدنش را شنیده‌ام.

عمارت گریفین با درخشش نورهایی که از تمام پنجره‌هایش سوسو می زد روشن شده بود و صدها فانوس کاغذی درخشان در ردیف‌هایی منظم در سرتاسر حیاط میهمانان را به سمت درب ورودی هدایت می‌کردند. هر بار که در باز می‌شد صدای خنده و شادی به بیرون جاری می‌شد و تابشی گرم و طلایی وارد شب می‌شد. صبورانه منتظر ماندم تا پسر مرده سر و وضعش را چک کند و بوی سریعی از یک دستگاه استنشاق بکشد و سپس به سمت در به راه افتادیم. پسر مرده

[2] . Baba Yaga ساحره‌ای که با دسته جارو پرواز می‌کند و بچه‌های کوچک را می‌دزدد و در کلبه‌ای با پاهای مرغ زندگی می‌کند.

www.fantasy-library.ir

می توانست در حین اینکه من در آن حوالی می‌چرخیدم و از مهمان‌ها سؤالات کنایه‌دار می‌پرسیدم به خوبی حواس‌ها را پرت کند... در یک سمت، گروهی از راننده‌های یونیفرم‌پوش در آن سرمای سر شب دور هم جمع شده بودند و از یک فلاسک سوپ داغ می‌خوردند. یکی از آنها به سمت تک‌شاخ رفت تا او را نوازش کند، و حیوان نزدیک بود همه‌ی انگشت‌های او را بکند.

کمی زمان برد تا من و پسر مرده از میان حیاط پرازدحام عبور کنیم، و من با علاقه رولزرویس نقره‌ای رنگی را تماشا کردم که درهایش را باز کرده بود تا یک ماری آنتوانت[3] با دامن پفی و کلاه‌گیس سفید پوردزده و یک هنری هشتم بلند قد و یک پاپ جُون صورت‌باریک را پیدا کند. آنها در حالی که با حالتی بشاش با هم حرف می‌زدند به سمت در ورودی حرکت کردند و سرپیشخدمت هابز با لبخند و تعظیمی رسمی به آنها خوشامد گفت. او آنها را به داخل هدایت کرد، سپس برگشت و نزدیک شدن من و پسر مرده را تماشا کرد و لبخندش محو شد. حداقل در را برایمان باز نگه داشت.

هابز مؤدبانه زیر لب گفت: «به همین زودی برگشتید، آقای تیلر؟ نمی‌دونید چقدر خوشحالم. باید به مستخدم‌ها بگم مسیرتون رو گلباران کنن، یا دوشیزه ملیسا هنوز پیدا نشده؟»

گفتم: «لحظه به لحظه دارم به حقیقت نزدیک‌تر می‌شم. هابز، این یه مهمونی لباسه، نه؟ مجلس رقص مسافر زمان که نیست؟»

«درسته، آقا، مهمانی لباسه. مجلس رقص مسافر زمان هفته‌ی آینده است. می‌خوایم برای خیریه یه مورلاک قربانی کنیم. از اونجایی که برای چنین مجلسی یه جور لباس لازمه، می‌تونم بپرسم شما با چه نوع لباسی اومدید، آقا؟»

[3] . Mary Antoinette معروف به اتریشی، از ملکه‌های فرانسه

www.fantasy-library.ir

گفتم: «با لباس کاراگاه خصوصی.»

«البته، آقا. خیلی هم قانع‌کننده است. می‌تونم بپرسم این دوست آشفته‌کننده‌تون قراره چه نقشی داشته باشن؟»

پسر مرده غرولندکنان گفت: «من روح کریسمس گذشته هستم. حالا کون لاغرتو از سر راهم بکش کنار، پادو، وگرنه یه چیز خیلی شرم‌آور از بچگیت نشونت می‌دم. این گوشا مال خودتن؟»

او با بی‌توجهی از کنار سرپیشخدمت گذشت و پرسه‌زنان از راهرو پایین رفت و من هم با عجله دنبالش رفتم. عاقلانه نیست که اجازه بدهی پسر مرده برای مدت زیادی از جلوی چشمت دور شود. یک پیشخدمت با عجله جلو آمد تا ما را به سمت مکان مهمانی هدایت کند. کاملا مواظب بود تا با فاصله‌ای ایمن جلوی ما حرکت کند. من پسر مرده را بیشتر به این خاطر با خودم آورده بودم تا مرکز توجه قرار بگیرد و او از همین الان داشت کارش را به خوبی انجام می‌داد. امیدوار بودم این بار شخص مهمی را از پنجره به بیرون پرت نکند. قبل از اینکه به مکان مهمانی برسیم از فاصله‌ی دور هم می‌توانستم صدای آن را بشنوم—صدای وزوزی مشخص از صداهای گوناگون که همگی مصمم بودند به هر قیمتی که شده خوش بگذرانند. مهمانی‌های گریفین‌ها در تمام صفحات اجتماعی و روزنامه‌های شایعات شرح داده می‌شد و هیچ‌کس دوست نداشت به عنوان یک گل شب‌بو (دختری که به رقص دعوت نمی‌شود) یا پتوی خیس (مایه‌ی افسردگی) توصیف شود.

خود مهمانی در تالار رقصی در ضلع غربی ساختمان برگزار شده بود و ماریا گریفین شخصا آنجا کنار در ایستاده بود تا به ما خوش‌آمد بگوید. او لباس باشکوهی به شکل ملکه الیزابت اول به تن داشت و تمام زیورآلات همان دوره را به خود آویخته بود و یک کلاه‌گیس قرمز روی یک پیشانی بلند ساختگی گذاشته بود. آرایش سفید غلیظ صورت و ابروهای تراشیده‌اش فقط به

www.fantasy-library.ir

زیبایی خلاء صورتش افزوده بود. او دستش را که پر از انگشترهای گران‌قیمت بود به سمت ما دراز کرد تا ببوسیم. من آن را مؤدبانه تکان دادم و پسر مرده هم چشمکی جلف تحویلش داد.

او در حالی که با بادبزن بسیار ظریفی که من جرئت نداشتم به او بگویم بسیار از مدافتاده است خودش را باد می‌زد گفت: «بسیار خب، از اینکه تشریف آوردید ما رو مفتخر کردید. نه تنها جان تیلر بدنام، دوست فناناپذیرش، خود پسر مرده‌ی افسانه‌ای هم اومده! بفرمائید به مجمع کوچیک من ملحق بشید! چقدر دلپذیر.»

به پسر مرده نگاهی انداختم. «چطوره من شدم بدنام، اما تو شدی افسانه‌ای؟»

پسر مرده گفت: «جذابیته دیگه. جذابیت محض.»

ماریا با بادبزنش ضربه‌ای آهسته و به شوخی به بازوی پسر مرده زد و گفت: «باید همه‌ی شاهکارها و ماجراجویی‌هات رو تعریف کنی! به نظر می‌رسه زیاد جای خاصی نمی‌مونی، وگرنه از مدت‌ها پیش دعوتت می‌کردیم...»

پسر مرده با خنده گفت: «باید طلب‌کارها رو قال بذارم. در ضمن همیشه زدن یه هدف متحرک از همه سخت‌تره.»

ماریا به صورتی مبهم جواب داد: «خب، بله. همینطوره! بفرمائید داخل. فکر می‌کنم تو یکی از معدود کسانی هستی که مدت زیادیه زنده است و ما هنوز از ملاقات باهاش مفتخر نشدیم.»

من کمی با شیطنت گفتم: « ارباب خارها رو ملاقات نکردید؟ پدر پیر زمان رو چی؟ یا ریزر ادی؟ می‌دونید، اینا هم شخصیت‌های جذابی‌ان. اگه دوست داشته باشید می‌تونم ترتیب یه آشنایی رو براتون بدم.»

www.fantasy-library.ir

او نگاه کوتاهی به من انداخت و سپس دوباره تمام توجهش را به پسر مرده‌ی جذاب معطوف کرد. او در جواب ماریا یکی از آن نگاه‌های سوزناکش را به او انداخت و ماریا با خوشحالی پوزخندی زد، و متوجه نشد که پسر مرده او را دست انداخته است. بازوی پسر مرده را گرفتم و قبل از اینکه بتواند کاری بکند یا چیزی بگوید که باعث شود جرمیا او را به صورت اعضای تکه‌تکه شده در سطل آشغال بیندازد او را از در وارد کردم. پسر مرده اشتهای قابل توجهی دارد و قطعا هم نمی‌تواند جلویش را بگیرد. می‌گوید که مرده بودن خیلی به او احساس آزادی می‌دهد.

تالار بزرگ رقص باله بسیار استادانه و با مخارج خیلی زیاد به یک باغ گل‌های رز قدیمی تغییر شکل پیدا کرده بود. .خارپشته‌های کوتاه و بوته‌های رز در حال شکفتن و پیچک‌هایی که از دیوار بالا رفته بودند. نور مصنوعی خورشید از میان پنجره‌های منقش به صورتی با شکوه به پایین می‌تابید و هوا پر از بوهای شیرین تابستانی بود و با آواز شاد پرندگان و وزوز آرام حشرات همراه شده بود. صندلی‌های چوبی و نیمکت‌های دو نفره و ساعت‌های آفتابی همه جا بودند و حتی یک نسیم تابستانی هم به ملایمت می‌وزید تا پیشانیِ گرمی را خنک کند. علف‌های روی زمین با سلیقه کوتاه شده بودند و در بالای سر آسمان بی‌ابر تابستانی در نظر مجسم می‌شد. گریفین از هیچ هزینه‌ای برای مهمانانش مضایقه نکرده بود.

امیدوارم بودم هیچ‌کدام از گل‌های اینجا را از جنگل آن سمت دیوار نیاورده باشند.

یک پیشخدمت یونیفرم‌پوش که کلاه‌گیس به سر گذاشته بود با دیسی نقره پر از انواع نوشیدنی‌ها و مشروبات جلو آمد. فقط برای اینکه رعایت ادب را کرده باشم یک شامپاین برداشتم. پسر مرده دو تا برداشت. نگاهی به او انداختم، ولی این کارم وقت تلف کردن بود. او هر دو لیوان را یک نفس سر کشید، با صدای بلند آروغ زد و مصممانه به سمت پیشخدمت دیگری که یک سینی پر از خوراکی حمل می‌کرد رفت. گذاشتم او برود و نگاهی به دور و

www.fantasy-library.ir

اطراف باغ پر از جمعیت انداختم. دست‌کم حدود صد نفر در مهمانی کوچک ماریا حضور داشتند و همگی ملبس به لباس‌هایی عجیب و غریب و تا حد ممکن گران قیمت بودند. آنها اینجا بودند تا ببینند و دیده شوند و مهمتر از همه در موردشان صحبت شود . تمام چهره‌های مشهور به همراه اکثر اعضای رده‌بالای اشرافی جامعه و گروه کوچکی از مردانی که خود را مغرور گرفته بودند و مشخص بود از برجسته‌ترین رقبای تجاری جرمیا گریفین هستند در اینجا حضور داشتند.

جِیک راکام بزرگ و تفی لوییس بالاشهر، هر دو کت و شلوار رسمی پوشیده بودند چون شأن و مقامشان اجازه نمی‌داد با ظاهری کمتر از این در حضور دشمنانشان دیده شوند. مکس مکسول[۴]، سلطان وودو[۵]، که آنقدر بزرگ بود که او را با دو اسمش صدا می‌کردند لباس بارون سامدی[۶] را به تن کرده بود و در کنارش ژنرال کندور[۷] ایستاده بود که حضورش کمی مرا غافلگیر کرد. تابحال این مرد را ملاقات نکرده بودم اما درباره‌ی شهرتش شنیده بودم. همه شنیده بودند. ژنرال در زمان آینده ناخدای یک ستاره‌پیما بود و سپس از طریق یک زمان‌لغزه به نایت ساید سقوط کرده بود. او مردی بسیار قوی‌اراده، با اخلاق و درست‌کار بود و تقریبا با هرچیزی یا هرکسی که در نایت ساید بود مخالف بود و عزمش را جزم کرده بود که نایت ساید را به سمت خوبی تغییر بدهد. او بیشتر از همه با گریفین و شیوه‌ی تجارت او مخالف بود. اما این مخالفت برای هم‌پیمان شدن با این مردان کافی بود؟ یعنی می‌شد یک مرد نظامی قاطع و محافظه‌کار با دشمنان گریفین همکاری کند؟ احتمالا بر اساس این ضرب‌المثل که دشمنان دشمن من متحدان من هستند، هر چند دوستان من نباشند. امیدوار بودم این موضوع را بداند که هر یک از این متحدان در اولین فرصتی که به دست بیاورند از پشت به او خنجر خواهند زد.

---

[4]. Max Maxwell

[5] . از ادیان هاییتی (آمیزه‌ای از مذهب و سحر و جادو)

[6] . Baron Samedi از ارواح وودوی هاییتی

[7]. General Condor

www.fantasy-library.ir

ژنرال واقعا می‌بایست آنها را بهتر بشناسد. شاید در آینده‌ای که از آن آمده بود قهرمان بوده باشد، اما نایت ساید عاشق در هم کوبیدن قهرمان‌هاست...

تاجران به دقت و با احتیاط فاصله‌شان را با جشن و سرور در حال گسترش و مهمانان دیگر حفظ کرده بودند. آنها فقط به این خاطر آمده بودند تا وضعیت جرمیا گریفین را بررسی کنند و با تمام تلاش‌های ژنرال کندور برای یافتن وجه اشتراکی میان جمع، آنها هیچ چیزی برای گفتن به یکدیگر نداشتند.

تنها وجه اشتراکی که آنها با هم داشتند کینه و ترس از دشمن مشترکشان بود. هنگامی که سر و صدای جشن ناگهان پایین آمد به تندی نگاهی به دور و برم انداختم و در همین لحظه دیدم که جمعیت با احترام کنار رفتند تا برای جرمیا گریفین که داشت به من نزدیک می‌شد راه باز کنند. او دیگران را همه نادیده گرفت و توجهش را فقط به من معطوف کرد. چهره‌اش به طرز مغرورانه‌ای خونسرد و بی‌توجه بود. پسر مرده راهش را کج کرد تا به من ملحق شود. دهانش پر از خوراکی‌های مختلف بود و خرده‌های غذا تا پایین جلوی پالتویش ریخته بود. او در کنار من و رو در روی جرمیا قرار گرفت تا همه بدانند که کجا ایستاده است. گریفین در مقابل ما توقف کرد.

او با صدایی رسا و بلند، طوری که همه‌ی افراد حاضر بفهمند من چه کسی هستم گفت: «جان تیلر! خیلی خوبه که به این سرعت خودت رو رسوندی. مطمئنم صحبت‌های زیادی با هم داریم.» خیلی زیرکانه نبود اما تاثیر لازم را گذاشت. تمام اشخاص حاضر شروع کردند به زیر لب حرف زدن و پچ پچ کردن با یکدیگر در مورد اینکه من اینجا چکار می‌کنم و چه چیزی ممکن است برای گفتن داشته باشم. گریفین نگاه مشکوکی به پسر مرده انداخت و گفت: «دوستت رو هم با خودت آوردی، جان. کار خیلی خوبی کردی.»

www.fantasy-library.ir

پسر مرده با کلماتی نامفهوم از میان دهان پر از غذایش گفت: «من پسر مرده هستم و تو از ملاقات با من خیلی خوشحال شدی. بله، من یه جورایی فناناپذیر هستم، ولی نه، نمی‌تونم در مورد معامله‌ای که ممکنه کرده باشی یا نکرده باشی کمکت کنم. غذای خیلی خوبیه. باز هم اینجا از این غذاها دارید؟»

جرمیا مستخدمی را با سینی تازه‌ای پر از ساندویچ‌های کوچک احضار کرد و با قیافه‌ای کمی آزرده پسر مرده را که بیشتر آنها را قاپید تماشا کرد، سپس توجهش را به من معطوف کرد و با صدای آرامی گفت: «می‌بینم که رقبای تجاری منو که از ترس دور هم کز کردن شناختی. از جاشون بلند نمی‌شن چرخی توی مهمونی بزنن چون می‌ترسن چیزای بدی درباره‌ی خودشون بشنون. اما می‌دونستم که میان. می‌بایست با چشم خودشون ببین که من چجوری با این مسئله کنار اومدم. خب، بذار نگاه کنن. بذار ببینن چقدر آروم و مسلط هستم. بذار ببینن چه کسی رو برای مقابله با این تهدید برای من و خانواده‌ام استخدام کردم.»

گفتم: «پس یعنی کسب و کار هنوز خوبه؟ شهر هنوزم بهت اطمینان داره؟»

«البته که نه. تمام این بلاتکلیفی داره بدجوری نابودم می‌کنه. اما ترتیبی دادم که اگه سقوط کنم همه‌ی اونا رو هم با خودم پایین بکشم.» گریفین با نگاه خشم‌آلودش مرا سر جایم میخکوب کرد. «نگرانی در مورد کسب و کار رو بذار به عهده‌ی من، تیلر. تو روی پیدا کردن ملیسا تمرکز کن. زمان داره می‌گذره. همینکه اون بهم برگردونده بشه همه چیز دوباره روبراه می‌شه.»

سپس عمدا سعی‌کرد تا با توجه نشان دادن به چندین فناناپذیر دیگر که آمده بودند تا با حضورشان به مهمانی او رونق بدهند موضوع بحث را عوض کند. کنت استوبولزنی[8] خون‌آشام با ظاهر یک دلقک صورت سفید یا یک کت و شلوار سفید دلقکی که از جلو پر از لکه‌های خون

[8]. Count Stobolzny

www.fantasy-library.ir

بود در آنجا حضور یافته بود. لکه‌های قرمز خون را احتمالا با چشمانش ست کرده بود. اما کلا در ظاهر کنت هیچ چیز انسانی‌ای وجود نداشت، فقط می‌بایست به او نگاه کنی تا شخصیت واقعی او را ببینی—جسدی پوسیده که از قبرش بیرون آمده بود تا در میان زنده‌ها خوش‌گذرانی کند. پشت لب‌های ناصافش دندان‌هایی حیوانی قرار داشت که برای دریدن و پاره کردن ساخته شده بودند. هیچ‌وقت نفهمیده‌ام که چرا زالوها از نظر بعضی اشخاص رمانتیک هستند.

آنجا دو جن با لباس‌های کامل دوران ملکه الیزابت بودند، احتمالا به این خاطر که آخرین باری که با ما انسان‌ها زندگی می‌کردند همان لباس‌ها مد بوده است. قرن‌ها پیش جن‌ها در روز روشن میان انسان‌ها رفت و آمد می‌کردند و بعد از اینکه معلوم شد دارند در جنگ دیرینه‌شان با بشریت شکست می‌خورند یک مرتبه در بُعد مخصوص به خودشان ناپدید شدند. آنها الان فقط برای این برمی‌گردند تا سر به سرمان بگذارند و ما را بچاپند. تنها کاری که برایشان باقی مانده همین است. هر دو جن به شکلی غیر طبیعی بلند، باریک و برازنده بودند و مغرورانه خودشان را از نمایش ناپسند شادی و خوشی انسانی کنار کشیده بودند و هیچ فرصتی را برای مغرورانه نگاه کردن به کسانی که زیادی به آنها نزدیک می‌شدند از دست نمی‌دادند. پس چرا اصلا آنها را دعوت کرده بودند؟ چون فناناپذیر بودند و چیزهای زیادی می‌دانستند و جادو در آنها مثل نفس کشیدن و گردش خون در جریان بود. اگر چیزی داشته باشید که یک جن بدجوری خواهان آن باشد ممکن است بتوانید با او معامله کنید. اما توصیه می‌شود که بعد از معامله بیضه‌هایتان را بشمرید. و همینطور نزدیکانتان را. گریفین جن‌ها را کابوِب[9] و ماث[10] معرفی کرد. اسم‌هایشان کمی برایم آشنا بود. می‌دانستم که تمام آن شب ذهنم مشغول خواهد بود تا آنها را به یاد بیاورم.

[9]. Cobweb
[10]. Moth

www.fantasy-library.ir

کمی آنطرف‌تر، دو خدای کوچک داشتند به راحتی با یکدیگر صحبت می‌کردند. کسی که لباس چرم مشکی موتورسواری پوشیده بود ظاهرا جیمی تاندر[11]، خدای استخدامی، از نوادگان تُر خدای اسکاندیناوی و دارنده‌ی فعلی چکش اسرارآمیز مجولنیر بود. از آن افراد شاد و سرحال و تنومند بود و موهایی شعله‌گون به رنگ قرمز و ریشی انبوه داشت. بنظر می‌رسید اگر بخواهد می‌تواند یک ماشین بخار را پرس کند و تا چند هفته بعد از آن هم در مورد کارش لاف بزند. همراهش بانو مِیهم[12]، زیبارویی بلندقامت با پوستی آبی‌رنگ بود که موهای به تیرگی شبش تا کمر باریکش می‌رسید. او از نسل کالی[13]، الهه‌ی مرگ هندی‌ها بود. او به شکل الویرا[14]، بانوی تاریکی لباس پوشیده بود. لباس ابریشمی مشکی چسبانش به شکلی برش داده شده بود که تا حد ممکن پوست آبی‌رنگش را به نمایش بگذارد. جرمیا اصرار کرد که جلو برویم و مرا معرفی کند، و آنها هر دو مؤدبانه لبخند زدند.

جیمی تاندر با صدای رعدآسایی گفت: «داشتم از اینجا رد می‌شدم. رفته بودم شادوز فال با نورن‌ها مشورت کنم و مجبور شدم اینجا توقف کنم تا موتورم سوخت‌گیری کنه. باورت نمی‌شه به خاطر چند گالن خون باکره چقدر می‌خواستن ازم بگیرن! منظورم اینه که می‌دونم این روزا خیلی کم پیدا می‌شه ولی ... بگذریم، میهم درباره‌ی این مهمونی برام گفت، من هم که هیچ‌وقت فرصت یه مفت‌خوری خوب از جیب کس دیگه‌ای رو از دست نمی‌دم.» او به شوخی با انگشت بی‌قواره‌اش به سینه‌ام سیخونکی زد و گفت: «پس تو پسر لیلیث هستی. نمی‌دونم این تو رو یه خدای کوچیک می‌کنه یا نه. در هر صورت اجازه نده کسی تو رو خدای یه مذهب جدید بکنه. مدام ازت انتظار کمک دارن و دیگه هیچ‌وقت دست از سرت برنمی‌دارن. این روزا من پرستنده‌هام رو به برپا کردن سایت‌های اینترنتی هوادارن محدود کردم.»

---

11 . Jimmy Thunder(رعد و برق)
12. Mistress Mayhem
13. Kali
14. Elvira

www.fantasy-library.ir

بانو میهم گفت: «که همیشه بهشون هم سر می‌زنی.»

متفکرانه به او نگاه کردم و گفتم: «تو واقعا از نسل یه الهه‌ی مرده هستی؟»

«اوه، بله. دوست داری ببینی چطور یه گل رو پژمرده می‌کنم؟»

مؤدبانه گفتم: «شاید بعدا.»

جیمی تاندر دستش را دور شانه‌ی بانو میهم انداخت و گفت: «هی عزیزم، می‌خوای چکشمو بگیری دستت؟»

شاید خوشبختانه، در این لحظه یک نفر بازویم را گرفت و برای یک صحبت خصوصی به سمت نزدیک‌ترین دیوار کشید. معمولا اجازه نمی‌دهم کسی چنین کاری بکند ولی برای لری آبلیوِین[15] استثنا قائل شدم. ما در جنگ لیلیث در کنار هم جنگیده بودیم اما با این حال خودمان را دوست نمی‌دانستم. بخصوص بعد از اتفاقی که برای برادرش تامی[16] افتاد. لری آبلیوین، بازرس مرحوم، کاراگاه خصوصی پس از مرگ. او که توسط دستیار خودش به قتل رسیده بود اکنون به صورت یک زامبی به زندگی‌اش ادامه می‌داد. هیچ‌کس از جزئیاتش خبر ندارد چون او دوست ندارد در موردش صحبت کند. تا وقتی نزدیکش نمی‌شدی و بوی فرمالئید را از او حس نمی‌کردی متوجه نمی‌شدی مرده است. او لباسی از بهترین نوع آرمانی پوشیده بود. بلندقد و خوش‌هیکل بود و موهایی کاهی‌رنگ و صورتی رنگ‌پریده و مغرور داشت. اما برای پی بردن به شخصیت واقعی او می‌بایست به چشمانش نگاه کنی. مواجه شدن با نگاه خیره‌ی او مثل این بود که به قبری شکافته خیره شده باشی. من هم متقابلا به او خیره شدم و چشم در چشم به او نگاه کردم. در نایت ساید نباید ضعف نشان بدهی، وگرنه صاف از رویت رد می‌شوند.

گفتم: «خوب به نظر می‌رسی، لری. با لباس کی اومدی؟ یه مدل مانکن؟»

---

15. Larry Oblivion
16. Tommy

www.fantasy-library.ir

او با صدای صاف و خشکش گفت: «با لباس خودم اومدم.» او فقط وقتی نفس می‌کشید که برای صحبت کردن به هوا نیاز داشت، که بعد از مدتی نگران‌کننده می‌شد. «من فقط به این خاطر اینجام که تو اینجایی. باید با هم صحبت کنیم، تیلر.»

با حالتی کمی خسته گفتم: «قبلا صحبت کردیم. بهت گفتم چه اتفاقی برای برادرت افتاده. موقع جنگیدن توی جنگ مرد.»

لری صورتش را مقابل صورتم آورد و گفت: «پس چرا جسدش پیدا نشده؟ برادرم به تو اعتماد کرد. من بهت اعتماد کردم که مراقبش باشی. اما تو الان اینجا سر و مر و گنده ایستادی و تامی مفقود شده یا به احتمال زیاد مرده.»

گفتم: «اون مثل یه قهرمان برای نجات نایت ساید مُرد. این کافی نیست؟»

لری گفت: «نه. اگه برای نجات خودت گذاشته باشی بمیره نه.»

«بس کن، لری.»

«و اگه نکنم؟»

«روحت رو از بدن مرده‌ات بیرون می‌کشم.»

او لحظه‌ای درنگ کرد. مطمئن نبود که می‌توانم این کار را بکنم یا نه، ولی مطمئن هم نبود که نمی‌توانم. داستان‌های زیادی در مورد من در نایت ساید گفته می‌شد، و من هم هیچ‌کدامشان را تأیید یا تکذیب نمی‌کنم. آنها همه به شهرت و اعتبارم کمک می‌کنند. و من در زمان خودم یک سری کارهای واقعا بد انجام داده‌ام.

پسر مرده جلو آمد تا به ما ملحق شود. او یک تکه بزرگ کیک خامه‌ای پیدا کرده بود و در حال لیسیدن انگشت‌های شکلاتی‌اش بود. با حالتی دوستانه سری برای لری تکان داد و لری با

www.fantasy-library.ir

تحقیر به او نگاه کرد. شاید آنها هر دو مرده بودند ولی هرکدام در دایره‌هایی متفاوت با هم حرکت می‌کردند.

پسر مرده گفت: «مشروب نمی‌خوری، لری؟ بهتره یه پورت امتحان کنی. و یه برندی. به پیشخدمت بگو با کمی استریکنین مخلوطش کنه. استریکنین مزه‌ی مشروب رو یه کم تیز می‌کنه. و یه چند تا تخم بلدرچین هم اونجا هست که اونم می‌تونه قابل قبول باشه...»

لری گفت: «من احتیاجی به خوردن و نوشیدن ندارم. من مُردم.»

پسر مرده با لحنی منطقی گفت: «خب، من هم احتیاجی ندارم. اما بهرحال می‌خورم. فقط به این خاطره که یادت بمونه زنده بودن چه احساسی داره. فقط به این خاطر که مُردی دلیل نمی‌شه لذت خوردن و نوشیدن رو از خودت بگیری. ما فقط باید یه کم بیشتر توی این کار تلاش کنیم، همین. اگه بخوای یه قرصایی دارم که می‌تونه سر حالت بیاره. یه پیرزن ریزه میزه به اسم اوبیا[۱۷] برام میاره...»

لری با حالتی بی‌احساس گفت: «تو یه فاسدی. من و تو هیچ وجه اشتراکی نداریم.»

من با لحنی واقعا از روی کنجکاوی گفتم: «ولی هر دوتون زامبی هستید، نه؟»

پسر مرده بلافاصله گفت: «من یه چیزی بیشتر از این حرفام. من یه روح برگشته هستم که بدن به قتل رسیده‌ام رو به دست آوردم. من یه مرده‌ی از گور برخاسته‌ام.»

لری به سردی گفت: «تو چیزی رو که الان هستی خودت انتخاب کردی. من بر خلاف میلم این اتفاق برام افتاده. اما دست‌کم خودم رو به یه جایی رسوندم. الان بزرگترین دفتر نمایندگی کارآگاه‌های خصوصی در نایت ساید رو اداره می‌کنم. من یه کارمند محترم هستم.»

---

[17]. Obeah

پسر مرده گفت: «تو یه جسدی که توهم عظمت و بزرگی داره. خسته‌کننده و در هم شکسته‌ای. جان اولین کارآگاه خصوصی نایت ساید بود. تو و بقیه در حاشیه هستید.»

لری با لحن تندی گفت: «از نگهبان بار روح‌های رقصان بودن یا اجیر شدن برای نگه داشتن مرده‌های نکروپلیس توی قبرهاشون که بهتره! و من حداقل بلدم یه لباس مناسب بپوشم. اگه بمیرم هم همچین لباسی نمی‌پوشم!»

او پشتش را به ما کرد و از ما دور شد و جمعیت با عجله از سر راهش کنار رفتند. پسر مرده نگاهی به من اندخت.

«این حرف آخری رو شوخی کرد، نه؟»

صادقانه گفتم: «گفتنش سخته. هرکس دیگه‌ای بود می‌گفتم آره، ولی لری حتی وقتی هم که زنده بود اهل شوخی نبود.»

پسر مرده با حالتی گیج نگاهی به سرتاپای خود انداخت و گفت: «مگه لباس پوشیدن من چه اشکالی داره؟»

سریع گفتم: «هیچی. فقط مسئله اینه که ما شخصیت رنگارنگ تو رو نداریم.»

بانو اورلاندو[18] خرامان آمد تا به ما ملحق شود. دیدن هر حرکت بدن شهوت‌انگیزش لذت‌بخش بود. او که یکی از فناناپذیرهای مشهور جرمیا و محبوب روزنامه‌های شایعات بود ادعا می‌کرد از دوران روم باستان است و از هویتی به هویتی دیگر حرکت می‌کند، و فهرست بی‌پایانی از داستان‌هایی درباره‌ی تمام اشخاص مشهوری که ملاقات کرده و با آنها خوابیده بود دارد، البته اگر حرف‌هایش را باور کنید. او در نایت ساید از یک مهمانی به مهمانی دیگر می‌رفت و با هر کسی که او را می خواست همراه می‌شد و داستان‌هایش را برای هر کسی که می‌توانست به

18. Lady Orlando

www.fantasy-library.ir

اندازه‌ی کافی سر پا بایستد تعریف می‌کرد. او لباس شخصیت سالی بولز[۱۹] در فیلم *کاباره*[۲۰] را به تن کرده بود و جوراب های توری و کلاه لبه‌دار پوشیده بود و آرایش چشم غلیظی کرده بود. همه می‌گویند سرگذشت غم‌انگیزی دارد، ولی همه‌ی ما نمی‌توانیم افسانه باشیم. او جلوی من و پسر مرده ایستاد و با حالتی سست و مست سعی کرد نگاه دقیقی به ما بیندازد.

با نگاهی جغد مانند از بالای لیوان شامپاینش به ما نگاه کرد و خرخرکنان گفت: «عزیزانم، جورجی[۲۱] پیر بیچاره‌ی منو که لباس هنری سوم رو پوشیده ندیدید؟ که البته یه ذره هم واقعی به نظر نمی‌رسه. من پادشاه هنری رو در روزهای اوجش در همپتون کورت[۲۲] دیدم، و من اینجام تا به شما بگم که اون اونقدر که دوست داشت بزرگ به نظر برسه بزرگ نبود. شما پسرا... اون آدم فضایی مقیم رو دیدید که بر گروه ستایندگانش حکمرانی می‌کنه؟ کلاتو[۲۳]، آدم فضایی‌ای که از بعد X اومده... فکر می‌کنه خیلی شخصیت بزرگیه، فقط به این خاطر که داره هشیاریش رو از دنیای دیگه‌ای دانلود می‌کنه... می‌تونم چیزای زیادی در مورد اون جسم کوچولوی احمقانه‌ای که برای خودش انتخاب کرده براتون بگم...»

رویم را از او برگرداندم تا بتوانم روی کلاتو که داشت برای گروهی از شنوندگان محترم سخنرانی می‌کرد تمرکز کنم. او همیشه آماده‌ی توضیح دادن معماهای جهان هستی یا رازهای عالم بود و آنقدر ادامه می‌داد تا تهدیدش کنی که او را سر جایش میخکوب می‌کنی یا او را در گوشه‌ای گیر می‌اندازی، سپس ناگهان تمام قرار ملاقات‌هایش را به یاد می‌آورد. کلاتو فقط یک کلاهبردار دیگر بود، هرچند سابقه‌اش او را از دیگران مسحورکننده‌تر می‌ساخت. در نایت ساید هرگز کمبودی از نظر وجود آدم‌فضایی‌ها احساس نمی‌شد، خواه شخصی که از ستاره‌های دیگر

---

19. Sally Bowles
20. Cabaret
21. Georgie
22. Hampton Court قصری سلطنتی در لندن
23. Klatu

www.fantasy-library.ir

فرستاده شده باشد، و به او پول داده باشند که دیگر به خانه برنگردد، یا آنهایی که فقط راهشان را به جایی که بیشتر علاقه داشتند کج کرده بودند. کلاتو ادعا می‌کرد که الحاقی از یک شخصیت بزرگ‌تر در بُعد پنجم بوده و بدنی که در آن ساکن شده فقط یک پوشش مجلل است که از راه دور مهار شده است. و می‌توانید این را بنا به نظر خودتان باور کنید یا نکنید. مطمئنا برای یک بیگانه‌ی فرابُعدی، به نظر می‌رسید که او از آرامش‌ها و راحتی‌های خود تا زمانی که یک نفر پول آنها را پرداخت می‌کرد لذت می برد...

به خودم یادآوری کردم که برای هدف خاصی اینجا هستم. به یک سر نخ جدید نیاز داشتم تا بفهمم برای پیدا کردن ملیسا کجا را باید جستجو کنم و به یک ایده‌ی جدید نیاز داشتم تا بفهمم چه اتفاقی برای او افتاده است. بنابراین به نشانه‌ی خداحافظی سری به پسر مرده و خانم اورلاندو تکان دادم و شروع به پرسه زدن در مهمانی کردم. به هر کسی که ممکن بود چیزی بداند لبخند می‌زدم و سر تکان می‌دادم و روی خوش نشان می‌دادم. کلی شایعات جدید شنیدم، اطلاعات تجاری محرمانه به گوشم خورد و چندتایی پیشنهاد کاری با ماهیت خصوصی‌تر را رد کردم؛ ولی با وجودی که همه مایل بودند درباره‌ی ملیسای گم‌شده صحبت کنند و راجع به شرایط ناپدید شدن غم‌انگیز او فرضیه‌بافی کنند... هیچ‌کس واقعا چیزی نمی‌دانست. بنابراین سراغ اعضای دیگر خانواده‌ی گریفین گشتم تا ببینم می‌توانم با گول زدن یا ترساندنشان چیز بیشتری از آنها بیرون بکشم یا نه.

ویلیام را با لباس کاپتان هوک[۲۴] و یک کلاه سه‌لبه و یک قلاب فلزی که با آن داشت در یک بطری شراب را باز می‌کرد پیدا کردم. او خرس قهوه‌ای و بز دریایی را هم به عنوان مهمانانش با خود آورده بود. ظاهرا تمام کسانی که آنجا بودند فکر می‌کردند آنها فقط لباس حیوانات را پوشیده‌اند. ما گفتگوی کوتاه دلپذیری با هم داشتیم، که در طی آن بز دریایی نیم دوجین

[24] . Captain Hook از شخصیت‌های منفی داستان پیتر پن

www.fantasy-library.ir

مشروب مختلف را داخل گلدانی که برای همین منظور آن را خالی کرده بود ریخت و با چندین جرعه‌ی بزرگ همه‌ی آن را خورد. مهمانان اطراف او نمی‌دانستند باید بترسند یا تحت تاثیر قرار بگیرند، و در فاصله‌ای ایمن با هم شروع کردند به پچ‌پچ کردن با یکدیگر. بز دریایی آروغ بلندی زد و نیمی از رزهای نزدیک‌ترین بوته را از هم درید و در دهانش چپاند و با حالتی متفکرانه مشغول جویدن گل‌ها و تیغ‌هایشان شد.

گفت: «بدک نیست. می‌تونستم یه چیزی با اینا بخورم. مثلا چند تا هزار پا.»

ویلیام گفت: «چی؟»

بز گفت: «سرشار از پروتئینه.»

خرس قهوه‌ای گفت: «الان داری فقط خودنمایی می‌کنی.»

بز دریایی با اصرار گفت: «این بهترین نوع خوراکی و نوشیدنیه. مجانیه. قبل از اینکه از اینجا بریم جیبامو پر می‌کنم.»

من گفتم: «واقعا باید تو رو به پسر مرده معرفی کنم. خیلی با هم وجه اشتراک دارید. تو چطور از مهمونی لذت می‌بری، قهوه‌ای؟»

خرس گفت: «من فقط برای همراهی ویلیام اومدم. هرچی باشه من رفیق و همراه هر پسربچه‌ای هستم. و ویلیام با وجود سن زیادی که داره از خیلی جهت‌ها هنوز یه پسربچه است. تازه دوست دارم چند وقت یه بار از شادوز فال بیام بیرون. زادگاه ما به اندازه‌ی کک‌های یه سگ افسانه و شگفتی داره و این افسانه‌ها بعد از مدتی می‌تونن واقعا روی اعصابت راه برن. اگه هر کسی یه جورایی خاص باشه پس دیگه واقعا کسی خاص نیست. نایت ساید برای مدت کوتاهی تنوع دلپذیری ایجاد می‌کنه. چون با وجود ماهیت پستی که داره، باز هم کسانی هستن که به دوستی و دلداری یه خرس احتیاج دارن...»

www.fantasy-library.ir

بز دریایی صدای بلند و خشنی از خودش درآورد و ما همه برگشتیم و او را دیدیم که داشت به جن‌ها، کابوب و ماث که در حال رد شدن بودند نگاه می‌کرد.

مطمئنا صدای بز را شنیده بودند اما ترجیح دادند که به حضور او اعتنائی نکنند. بز دریایی دندان‌های بزرگ و چهار گوشش را با سر و صدا به هم ساییید.

غرغرکنان گفت: «جن‌های لعنتی. اینقدر خودشون رو می‌گیرن که فقط نوک دماغ خودشون رو می‌بینن. به من کم‌محلی می‌کنن چون قبلا افسانه‌ای بودم. من یه زمانی شخصیت محبوب‌تری برای بچه‌ها بودم! تا اینکه من و خرس از مد افتادیم و کتاب‌هامون از قفسه‌ها ناپدید شد. دیگه هیچ‌کس افسانه‌های خوب سنتی و قدیمی رو دوست نداره. وقتی واقعی نبودم بیشتر خوشحال و راضی بودم.»

خرس قهوه‌ای با خنده گفت: «تو هیچ‌وقت خوشحال و راضی نبودی. اون جزئی از افسونت بود.»

بز به تندی گفت: «تو افسونگر بودی. من یه شخصیت داستانی بودم.»

ویلیام دستانش را دور شانه‌های آن دو انداخت و گفت: «و مورد علاقه‌ی نسل من بودید. من وقتی بچه بودم کتابای شما رو داشتم. شما کمک کردید تا دوران بچگیم قابل تحمل بشه، چون سرزمین طلایی شما از معدود جاهایی بود که می تونستم بهش فرار کنم تا پدرم نتونه دنبالم بیاد.»

بز با غرغر گفت: «جن‌های احمق!»

کابوب و ماث ناگهان برگشتند و مستقیم به سمت ما آمدند. از نزدیک، ظاهرشان ناگهان و به طرزی قابل توجه بیگانه شد، دست کم کوچک‌ترین شباهتی به انسان نداشتند، و جذابیتشان ناپدید شد و موجوداتی خطرناک و درنده را آشکار ساخت. جن‌ها روح ندارند، بنابراین هیچ

www.fantasy-library.ir

احساس رحم و شفقتی در وجودشان نیست. آنها می‌توانند هر کار وحشتناکی را که به ذهنشان خطور می‌کند انجام دهند و اکثر مواقع هم این کار را به هر دلیلی یا بدون هیچ دلیلی می‌کنند. ویلیام در مقابل فشار نگاه‌های غیر بشری آنها قدمی به عقب برداشت. خرس قهوه‌ای و بز دریایی به سرعت به جلو حرکت کردند تا بین ویلیام و جن‌ها قرار بگیرند. بنابراین مسلما من هم مجبور بودم سر جایم بایستم. با این وجود بهترین راه پیروزی در مبارزه با یک جن این است که همینکه متوجهت شد مثل فشفشه فرار کنی.

دو جن با حالتی برازنده و مرگبار جلوی ما توقف کردند. قیافه‌هایشان دقیقا شبیه هم بود– هر دو چشمانی شبیه گربه، گوشهایی نوک‌تیز و لبخندی سرد داشتند. کابوب لباس خاکستری و ماث لباس آبی پوشیده بود. از نزدیک بوی مُشک و گوگرد می‌دادند.

ماث گفت: «مؤدب باش، افسانه کوچولو. وگرنه خودمون ادبت می‌کنیم.»

بز دریایی دست بزرگش را دراز کرد و جلوی تونیک جن را گرفت و او را بلند کرد و در طول تالار رقص پرتابش کرد. جن به شکل وارونه از بالای سر همه پروازکنان گذشت و در همان حال از ترس صداهایی سوزناک و ناله‌آمیز از خود درآورد. کابوب دوستش را تماشا کرد که در فاصله‌ای دور از نظر ناپدید شد، سپس دوباره به بز دریایی نگاه کرد که لبخند زشتی به جن زد و دندان‌های بزرگ و چهارگوشش را نشان داد.

بز گفت: «هی، جن، برو بیارش.»

در فاصله‌ای دور صدای برخورد چیز سنگینی با دیوار و سپس با زمین آمد و در پی آن صدای ناله‌هایی دردناک بلند شد. کابوب پشتش را به ما کرد و به میان جمعیت که همه با صدای بلند در حال حرف زدن بودند رفت. آنها سال‌ها بود که در یک مهمانی اینقدر بهشان خوش نگذشته

www.fantasy-library.ir

بود. خوشبختانه هیچ‌کس از جن‌ها خوشش نمی‌آمد. خرس قهوه ای با ناراحتی سرش را تکان داد.

«نمی‌تونم تو رو جایی ببرم...»

ویلیام از زور خنده نمی‌توانست صحبت کند. تابحال ندیده بودم بخندد. خندیدن به او می‌آمد.

خرس قهوه‌ای با لحنی سرزنش‌آمیز به بز گفت: «نباید می‌ذاشتم نوشیدنی‌هات رو با هم مخلوط کنی. وقتی زیادی مشروب می‌خوری خیلی زننده می‌شی.»

بز غرغرکنان گفت: «اون جن‌ها فکر می‌کنن چون اسمشون توی یکی از صحنه‌های نمایشنامه‌ی شکسپیر اومده خیلی مهمن. تا حالا نمایش *رویای شب نیمه تابستان*[۲۵] رو دیدی؟ یه داستان رمانتیک چرند و بی‌معنی! فکر نکنم اصلا تا حالا انسان توی زندگیش با جن ملاقات کرده باشه. فقط یه نمایشنامه... در صورتی که من و خرس توی سی و شیش تا کتاب درخشیدیم! هرچند دیگه کسی از اون کتابا نمی‌خونه...» او با صدای بلند دماغش را بالا کشید و اشک بزرگی از روی پوزه‌ی دراز و خاکستری‌اش جاری شد.«می‌دونی، ما اون موقع خیلی بزرگ بودیم. بزرگ! این کتابا هستن که کوچیک شدن...»

خودم را از حضور آنها معاف کردم و رفتم ببینم جن بعد از فرود اجباری‌اش حالش خوب است یا نه. البته نه اینکه برایم اهمیتی داشت، ولی می‌توانستم از داشتن یک رابط در دنیای جن و پری‌ها بهره ببرم. و هرچند یک جن ترجیح می‌داد به پیشنهاد دوستی کسی جواب مثبت ندهد، ممکن بود به یک رشوه‌ی مناسب جواب مثبت بدهد. وقتی به انتهای دیگر تالار رقص رسیدم، ماث از روی زمین بلند شده بود و به خاطر خروج اجباری‌اش زیاد هم وضعیتش وخیم به نظر نمی‌رسید. کشتن یک جن کار راحتی نیست، هرچند اغلب به امتحانش می‌ارزد. کابوب و ماث

[25]. A Midsummer Night Dream

www.fantasy-library.ir

اکنون داشتند نهایت سعیشان را می‌کردند تا هری آبلیوین را زیر نگاه خیره‌ی خود شکست بدهند، ولی او بی‌سر و صدا ولی قاطعانه از نگاه کردن به طرف دیگر امتناع کرد.

کابوب گفت: «ملکه ماب[۲۶] عصای جادوییش رو می‌خواد.»

ماث گفت: «اون ما رو فرستاده تا اینو بهت بگیم. کاری نکن دوباره تکرار کنیم.»

لری با خونسردی گفت: «چه خشن. اگه می‌خواد پسش بگیره، بهش بگید خودش بیاد.»

کابوب گفت: «خودمون می‌تونیم ازت بگیریمش.»

ماث گفت: «دوست داریم همین کار رو بکنیم.»

لری به آنها خندید و گفت: «چکار می‌خواین بکنید، منو بکشید؟ یه کم برای این کار دیر شده. ملکه ماب عصاش رو به خاطر خدماتی که بهش کردم بهم داده. بهش بگید... اگه بخواد دوباره بهم فشار بیاره، به همه می‌گم دقیقا چه کاری براش کردم و دلیلش چی بوده. حالا راهتونو بکشید برید، وگرنه بز دریایی رو می‌ندازم به جونتون.»

کابوب گفت: «ملکه ماب این بی‌اعتنایی رو فراموش نمی‌کنه.»

لری آبلیوین نیشخندی زد و گفت: «اندازه‌ی یه جن هم برام مهم نیست.»

دو جن بدون اینکه پشت سرشان را نگاه کنند رفتند. از همان فاصله متفکرانه به لری آبلیوین نگاه کردم. جدا علاقه‌مند شده بودم. لری آبلیوین یک سلاح جنی داشت؟ ارزش فهمیدنش را داشت... جن‌ها فقط وقتی اسلحه‌خانه‌شان را باز می‌کردند که می‌خواستند برای رفتن به جنگ خودشان را آماده کنند. و از آنجایی که اخیرا ندیده بودم «چهار اسب‌سوار» در نایت ساید یورتمه بروند، اینطور به نظر می‌رسید که تعدادی از سلاح‌های باستانی جن‌ها دست به دست

[26] . Queen Mab پری‌ای که در نمایشنامه‌ی رومئو و ژولیت نامش ذکر شده است.

www.fantasy-library.ir

شده‌اند... هنوز داشتم به مفهوم این مسئله فکر می‌کردم که بانو اورلاندو دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و قبل از اینکه بتوانم فرار کنم مرا در گوشه‌ای گیر انداخت. کاملا در حال و هوای لاس زدن بود و از خودم پرسیدم که با وجود آن همه مرد ثروتمندتر که آنجا حضور داشتند چرا مرا انتخاب کرده است. شاید شنیده بود که گریفین چقدر دست مزد برای این پرونده قرار است به من بدهد...

او با چشمانی گشاد و حریص به من نگاه کرد و لبخند خیره‌کننده ای زد و گفت: «جان، عزیزم، تو باید تنها فرد مشهور نایت ساید باشی که من نداشتمش. واقعا باید تو رو به کلکسیونم اضافه کنم.»

با لحنی که سعی کردم نامهربانانه نباشد گفتم: «بیخیال شو. من متأهلم.»

بانو اورلاندو بینی بی‌نقصش را چین انداخت و گفت: «من فقط بدنت رو می‌خوام، نه عشقت رو. مطمئنم سوزی درک می‌کنه.»

گفتم: «من مطمئنم که درک نمی‌کنه. حالا دختر خوبی باش و برو اون سینه‌ها رو به یه نفر دیگه نشون بده.»

www.good-life.ir

www.fantasy-library.ir

فصل هشت : حقیقت و پیامدهایش

قسمت دوم

خوشبختانه در همین لحظه النور گریفین سر رسید و نجاتم داد. او از کنار بانو اورلاندو رد شد، بازویش را در بازوی من قفل کرد و قبل از اینکه بانو اورلاندو بتواند اعتراضی بکند با حرکتی نرم مرا به سمت دیگری برد و طوری با صدای بلند و بی‌وقفه شروع کرد به تندتند حرف زدن که بانو اورلاندو نتوانست معنی یک کلمه از حرف‌هایش را بفهمد. جرئت نداشتم برگردم پشت سرم را نگاه کنم. حتی جهنم هم خشمی به اندازه‌ی زنی که در مقابل زن دیگری کم آورده باشد ندارد.

النور در حال حاضر لباس مدونا را در دوره جان پل گوتیرش[1] پوشیده بود. سینه‌بندش مشکی بود و مخروط‌های برنجی داشت. به آنها نگاه کردم و کمی قیافه‌ام در هم رفت.

«اونا سرد نیستن؟»

النور خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: «اینا رو به خاطر خوشحال کردن مارسل پوشیدم. الان دیگه به لطف چند تا طلسم شفابخشِ سنگین با تأثیر سریع کاملا بهبود پیدا کرده، اما هنوز یه کم توی حالت افسردگیه، چون دادم یه کنترل الکترونیکی بهش وصل کردن. اگه سعی کنه دوباره عمارت رو ترک کنه که دزدکی بره قماربازی، کنترل پاش رو با گاز می‌کنه. یه جایی همین

[1] . John-Paul Gautier

www.fantasy-library.ir

www.fantasy-library.ir

دور و برا با اخم وایساده، لباس اسکای مَسترسان[۲] توی *پسرها و عروسک‌ها*[۳] رو پوشیده. به نظرم یه کم قابل‌پیشبینی بود، اما از طرفدارای پر و پا قرص مارلون براندوئه[۴]. ولی بیخیال اون شو. باید باهات صحبت کنم، جان. درست فکر می‌کنم که بابا تو رو به اینجا احضار کرده تا شخصا در مورد جستجوی ملیسا بهش گزارش بدی؟ فکرشو می‌کردم. همیشه محول کردن کارهاش به دیگران براش سخت بوده. به سر نخی نرسیدی؟»

در حالی که خوشحال بودم با کسی حرف می‌زنم که می‌توانستم با او روراست باشم گفتم: «نه. با همه‌ی اعضای خانواده‌ات صحبت کردم و اگه هم کسی چیزی می‌دونه، به بهترین شکل پیش خودش نگهش داشته.»

«نمی‌تونی سعی کنی، مثلا، از افراد زیرزمینی‌ای که می‌شناسی بپرسی؟ منظورم تبهکارا و جاسوسا و از اینجور افراده.»

گفتم: «اون اشخاصی که من می‌شناسم جرئت دست زدن به یه گریفین رو ندارن. نه، تنها کسانی که اونقدر بزرگ و بد باشن که یه همچین کاری بکنن بیشترشون اینجا توی همین سالنن.»

النور بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «با پال صحبت کردی؟»

با احتیاط گفتم: «با پالی صحبت کردم. آواز خوندنش رو شنیدم. صدای خیلی خوبی داره.»

النور گفت: «من تا حالا آواز خوندن پالی رو نشنیدم. نمی‌تونم برم کلوب. پال نباید بدونه... که من درباره‌ی پالی چیزی می‌دونم.»

---

[2] . Sky Masterson

[3] . Guys and Dolls

[4] . Marlon Brando(1924–2004) بازیگر آمریکایی

www.fantasy-library.ir

او مرا به طرف ویلیام که اکنون تنها ایستاده بود برد. بز دریایی و خرس قهوه‌ای احتمالا مشغول دردسر درست کردن در جای دیگری بودند. وقتی مقابل ویلیام ایستادیم او با عصبانیت به النور اخم کرد. تمام عبوسی و ترشرویی قبلی‌اش به چهره‌اش بازگشته بود.

با لحن تندی گفت: «هر چی درباره‌ی من بهت گفته یه کلمه‌اش رو هم باور نکن. اصلا هیچ‌کدوم از چیزایی رو که بهت می‌گه باور نکن. النور عزیز همیشه برنامه‌های خاص خودش رو داره.»

النور لبخند ملیحی به او زد و گفت: «یکی از اعضای خانواده‌مون رو اسم ببر که برنامه نداره، برادر عزیزم. حتی ملیسای مقدس و شیرین هم زندگی شخصی خودش رو داشت و اکیدا از باقی ما جداش کرده بود.»

گفتم: «یه زندگی سری؟ منظورت مثل پاله؟»

النور گفت: «هیچ‌کس نمی‌دونه. اون همیشه یه دختر کوچولوی تودار بود.»

ویلیام غرغرکنان گفت: «توی این خانواده بهترین راه همینه. مردم اگه اسرارت رو اینجا کشف کنن ازشون علیهت استفاده می‌کنن.»

آنها سپس وارد جر و بحثی تکراری و باز کردن زخم‌های کهنه و شکایاتی شدند که هرگز اجازه‌ی التیام به آنها داده نشده بود و من هم همانطور آنها را به حال خودشان رها کردم. پس ملیسا یک زندگی اسرارآمیز داشت، زندگی‌ای آنقدر خصوصی که هیچ‌یک از آنها تا به حال به فکر اشاره کردن به آن نیفتاده بودند. شاید به خاطر این که هیچ‌کس در این خانواده دوست نداشت اعتراف کند که چیزی نمی‌داند.

به دور و اطراف اتاق رقص نگاه کردم. مهمانی ظاهرا خوب پیش می‌رفت، اما من بیشتر توجهم به گریفین‌های دیگر بود. جرمیا مسلما در مرکز توجه همه قرار داشت و در مقابل جمعی از

www.fantasy-library.ir

افرادی که کاملا نشان می‌دادند که به تک‌تک کلمات او توجه نشان می‌دهند صحبت می‌کرد. ماریا در میان باغ رز مصنوعی‌اش در حرکت بود و مدام در حال رد و بدل کردن تعارفات با مهمانان بود. مارسل و گلوریا را جایی نمی‌دیدم، ولی باغ هم واقعا باغ بزرگی بود. بنابراین اگر می‌خواستم بیشتر درباره‌ی زندگی خصوصی ملیسا بفهمم، می‌بایست آن را از النور و ویلیام کشف کنم.»

ویلیام با لحن بسیار کنایه‌داری گفت: «هنوز بهش نگفتی؟» و من دوباره توجهم را به آنها معطوف کردم.

النور گفت: «داشتم روش فکر می‌کردم. این از اون مواردی نیست که بشه همینطوری به راحتی به کسی گفتش، نه؟» او به سمت من چرخید و سعی کرد عصبانیتش را از چهره‌اش بزداید و بعد از چند لحظه دوباره خندان و فریبنده شد. «جان، ازت می‌خوایم یه کاری برامون انجام بدی.»

ویلیام حرفش را قطع کرد و گفت: «اول دیواره‌ی اختفا رو فعال کن.»

النور گفت: «توی این همه سر و صدا کسی صدای ما رو نمی‌شنوه. و در ضمن دیواره‌ی اختفا ممکنه توجه‌ها رو جلب کنه.»

ویلیام گفت: «این از اون مواردی نیست که بتونیم از پس عواقب استراق سمعش بر بیایم. اینکه یه نفر مشکوک بشه بهتر از اینه که همه بفهمن.»

«خیلی خب، خیلی خب!»

او نگاهی دزدکی به دور و برش انداخت و با افسون کوچکی از استخوان خمیده‌ای که از جیب مخفی‌اش در آورد دیواره‌ای درست کرد. اون آن را محکم در مشتش گرفت، زیر لب جادوی فعال‌سازی را زمزمه کرد و رفته‌رفته صداهای پس زمینه‌ی مهمانی محو شد و همه‌جا در سکوت فرو رفت. می‌توانستم حرکت لب‌های تمام افراد اطرافم را ببینم، ولی حتی صدای زمزمه‌ای هم از

دیواره وارد نمی‌شد؛ یا احتمالا به بیرون هم نمی‌رفت. حریم خصوصیمان تضمین شده بود. البته تا زمانی که کسی متوجه می‌شد. با کنجکاوی به النور و ویلیام نگاه کردم و آنها هم در مقابل با نوعی لجبازی نومیدانه به من نگاه کردند. و ناگهان متوجه شدم که هر چه از من می‌خواهند هیچ ارتباطی با ملیسا ندارد.

النور با احتیاط گفت: «چقدر می‌گیری که پدرمون رو برامون بکشی؟»

مدتی طولانی در سکوت به هر دوی آنها نگاه کردم. منتظر شنیدن هر چیزی از آنها بودم جز این یکی.

ویلیام گفت: «تو تنها کسی هستی که ممکنه شانس انجام چنین کاری رو داشته باشه. تو بیشتر از هر کس دیگه‌ای می‌تونی بهش نزدیک بشی.»

النور گفت: «ما راجع به کارهایی که توی جنگ لیلیث انجام دادی شنیدیم.»

ویلیام گفت: «همه می‌گن توی جنگ کارایی کردی که هیچ‌کس دیگه‌ای قادر به انجامش نیست.»

گفتم: «ازم می‌خواین جرمیا رو به قتل برسونم؟ بگین دقیقا برای چی همچین چیزی ازم می‌خواید؟»

ویلیام گفت: «برای اینکه آزاد باشیم.» نگاه خیره‌اش آنقدر بُرنده بود که انگار درست از وسط من رد می‌شد.«تو اصلا نمی‌دونی زندگی توی سایه‌ی اون در طول این همه سال چطوریه. تمام زندگی من توسط اون کنترل و ویران شد. خودت دیدی که چه کارها می‌کنم تا برای یه مدت کوتاه احساس آزادی کنم.»

www.fantasy-library.ir

النور گفت: «با نبود اون می‌تونیم بالاخره زندگی خودمون رو داشته باشیم. اون هیچ‌وقت هیچ‌کدوم از ما رو دوست نداشته.»

ویلیام گفت: «قضیه‌ی پول، تجارت یا قدرت نیست. حاضرم برای اینکه از دست اون آزاد بشم از همه‌ی اینا بگذرم.»

النور گفت: «این کار رو به خاطر ما بکن، جان. به خاطر من.»

گفتم: «من کاراگاه خصوصی‌ام، نه آدم‌کش.»

ویلیام مصرانه گفت: « تو متوجه نیستی. ما بارها در این باره بحث کردیم. ما معتقدیم که پدرمون پشت قضیه‌ی ناپدید شدن ملیساست. ما فکر می‌کنیم اون ترتیب دزدیدن ملیسا از عمارت رو داده. هیچ اتفاقی اینجا بدون آگاهی و اجازه‌ی اون رخ نمی‌ده. فقط اون می‌تونه از امنیت گسترده‌ی عمارت عبور کنه و مطمئن بشه که همه‌ی خدمت‌کارا جایی از عمارت باشن که چیزی نبینن. اون می‌خواد دختر من بمیره، و یه نفر دیگه رو مقصر جلوه بده. من معتقدم که دخترم مرده، جان، و می‌خوام از قاتلش انتقام بگیرم.»

النور گفت: «اگه اون داده باشه ملیسا رو کشته باشن، پال من می‌تونه نفر بعدی باشه. نمی‌تونم اجازه بدم این اتفاق بیفته. اون تنها چیزیه که واقعا بهم تعلق داره. تو باید به ما کمک کنی، جان. پدر ما برای به دست آوردن چیزی که می‌خواد می‌تونه هر کاری بکنه.»

گفتم: «پس برای چی منو استخدام کرده؟»

ویلیام گفت: «از چه راهی بهتر از این می‌تونست غم و اندوه و عصبانیتش رو به عموم نشون بده؟ پدر همیشه نیازش به داشتن یه جلوه‌ی خوب در بین مردم رو خوب درک کرده.»

النور گفت: «و اگه به کسی احتیاج داشته باشه تا مقصر جلوه‌اش بده، چه گزینه‌ای بهتر از جان تیلر بدنام؟»

با احتیاط گفتم: «بهترین کمکی که می‌تونم بهتون بکنم اینه که ملیسا را پیدا کنم و صحیح و سالم برش گردونم. تا اینجا پیش می‌رم: هر کی پشت این قضیه باشه عواقب کارش رو می‌بینه. حالا هر کی که می‌خواد باشه.»

سپس از آنها دور شدم و از میان دیواره‌ی اختفا بیرون زدم و دوباره به هیاهوی مهمانی برگشتم. می‌بایست مدتی فکر کنم. نمی‌توانستم بگویم از اینکه فرزندان جرمیا به اندازه‌ی خودش ظالم از آب درآمده بودند تعجب کرده‌ام، اما هنوز هم از آنها ناامید بودم. داشت از ویلیام و النور خوشم می‌آمد. اما آیا واقعا امکان داشت که جرمیا مرا وارد این ماجرا کرده باشد تا تقصیرها را گردن من بیاندازد؟ کسی که در صورت پیدا نشدن ملیسا مقصر شناخته شود؟ اولین باری نبود که یک مشتری با من روراست نبود. و طوری که انگار فقط با فکر کردن به جرمیا او را احظار کرده باشم، ناگهان از میان جمعیت جلویم ظاهر شد.

با حالتی بشاش گفت: «مشروب نمی‌خوری؟ اینجا مهمونیه.»

«یه نفر اینجا باید هشیار باشه.»

جرمیا به شکلی مبهم سری تکان داد و گفت: «پال رو این دور و بر ندیدی؟ یکی از خدمتکارا رو فرستادم در اتاقش داد بزنه که ازش انتظار دارم خودشو بین خانواده نشون بده، اما خب، پاله دیگه. احتمالا هنوز توی اتاقشه و صدای موزیک رو تا آخر زیاد کرده. یا اینکه مگر دوباره دزدکی رفته باشه بیرون.» جرمیا خنده‌ی تلخی کرد. «فکر کرده من نمی‌دونم... هیچ اتفاقی بدون آگاهی من توی این خونه نمی‌افته. اون اوایل چند تا از افرادم رو می‌فرستادم تا از یه فاصله‌ی امن تعقیبش کنن.... معلوم شد پسره همجنس‌بازه. تمام وقتشو توی کلوب‌های

www.fantasy-library.ir

همجنس‌بازا می‌گذرونه... اونم بعد از تمام کارایی که کردم تا یه مرد ازش بسازم. باعث شرمه، اما چه می‌شه کرد؟»

سرم را تکان دادم. معلوم بود که جرمیا چیزی در مورد پالی نمی‌داند، و من هم قصد نداشتم چیزی به او بگویم.

گفتم: «چرا بهم نگفتی این یه مهمونی لباسه؟» احساس می‌کنم اینجا جای من نیست. اگه از اون دسته آدمایی بودم که شرمنده می‌شن شاید حتی احساس شرمندگی می‌کردم.»

جرمیا گفت: «اما نیستی. می‌خواستم همونطور که هستی بیای تا همه مطمئن بشن که تو رو شناختن. می‌خواستم همه بدونن داری برای من کار می‌کنی. اول از همه این مشخص می‌کنه که دارم یه کاری در مورد دزدیدن ملیسا انجام می‌دم. دوم این که من می‌تونم تو، یعنی جان تیلر بدنام رو استخدام کنم بهم کمک می‌کنه نشون بدم هنوز هم قدرت دارم و اوضاع تحت کنترلمه. قوه‌ی درک توی تجارت حرف اول رو می‌زنه. و سوم اینکه شاید حضور تو باعث بشه کسانی که ملیسا رو دزدیدن بالاخره یه حرکتی بکنن. هنوز چیزی دستگیرت نشده؟»

گفتم: «فقط اینکه یه نفر واقعا مصممه که نذاره من بفهمم چه اتفاقی داره میفته. و تو خودت اینو میدونستی.»

«آه، بله. اون جریان توی اتاق کنفرانس.» جرمیا با اخم به من نگاه کرد. «باید عجله کنی، تیلر. وقت داره تموم می‌شه.»

«برای اون؟ یا برای تو؟»

«هردوتامون.»

www.fantasy-library.ir

ناگهان درهای سالن رقص با شدت و با صدای کرکننده‌ای باز شدند. همه برگشتند تا نگاه کنند، و سکوتی ناگهانی بر جمع حاکم شد، چون در میان در، واکر با وقار و آرامش ایستاده بود. کسی که در حال حاضر نایت ساید را اداره می‌کرد، آن هم بهتر از هر کس دیگری، و هیچ‌کس دیگری هم نمی‌توانست بهتر از او نایت ساید را اداره کند چون همه می‌ترسیدند او را به چالش بکشند. در گذشته، او صدای اولیاء امور، آن پیرمردان افسرده‌ای بود که در پشت صحنه بودند. اما حالا آنها مرده بودند و واکر جای آنها را گرفته بود.

مثل همیشه، با کت و شلوار گرانقیمت و کراوات قدیمی و کلاه لبه‌دارش، اینچ به اینچ همان مرد متشخص شهری بود. آرام، خونسرد و همیشه بسیار، بسیار خطرناک. احتمالا در دهه‌ی شصت عمرش بود. پیکر آراسته‌اش کمی تسلیم جدیت و درامد خوبش شده بود، اما باز هم از خود اعتماد به نفس و قدرت مطلق را ساطع می‌کرد. صورتش جوان نشان می‌داد، اما چشمانش پیر بودند. واکر اگر چه واقعا نمایانگر نظم و قانون نبود، نمایانگر توانایی و اقتدار بود؛ و عاشق این بود که هنگام ورود اینگونه به نظر برسد.

با حوصله و با لبخندی مؤدبانه سالن رقص را از نظر گذراند. اجازه داد تا همه خوب نگاهش کنند. او به تنهایی به درون کنام دشمنانش آمده بود. و از خودم پرسیدم که این بار از چه کسی کمک خواهد گرفت. قبلا می‌توانست از ارتش و کلیسا که هر دو زیر نظر اولیای امور بودند تقاضای پشتیبانی کند. اما آیا اگر این ارتش‌ها را فرا می‌خواند اکنون می‌آمدند؟ شاید می‌آمدند - هر چه باشد او واکر بود. مردی که خیلی چیزها می‌دانست، و همه‌شان هم قانونی یا سالم نبودند.

جمعیت عقب رفتند تا به جرمیا اجازه دهند به آرامی و بدون عجله با واکر روبرو شود. واکر لبخندی زد و اجازه داد قدرتمندترین تاجر نایت ساید نزدش برود. من هم سریعا پشت سر جرمیا حرکت کردم. نمی‌خواستم این فرصت را از دست بدهم. جرمایا در یک قدمی واکر ایستاد، سر تا پای او را ورانداز کرد و با حالتی تحقیرآمیز خرخری کرد. واکر مؤدبانه سری تکان داد.

www.fantasy-library.ir

جرمیا گفت: «خیلی جرأت داری که بی‌دعوت وارد خونه‌ی من شدی، واکر.»

واکر گفت: «من هرجایی که بهم احتیاج داشته باشن می‌رم، جرمیا.» در سکوت آنجا، کلامش کاملا واضح بود. «خودت که می‌دونی. جای خوبی به هم زدی. سیستم‌های امنیتی خوبی هم داری. با تکنولوژی پیشرفته. ولی باید می‌دونستی که وقتی بخوام وارد بشم حتی اونا هم نمی‌تونن جلومو بگیرن. اما نگران نباش. نیومدم که تو رو به زنجیر بکشم و ببرم. ایندفعه نه. اومدم یه نفر دیگه رو ببرم، تا به خاطر جرایمش جواب پس بده.»

جرمیا بلافاصله گفت: «تمام افراد توی این سالن از دوستان من هستن. بنابراین تحت محافظت شخصی من هستن. نمی‌تونی انگشتت رو روی هیچ‌کدوم از اونا بذاری.»

واکر در حالی که هنور لبخند می‌زد گفت: «اوه، فکر کنم تو خودت از من بخوای این شخص رو ببرم. خیلی شیطنت کرده.» او اصلا از بی‌احترامی آشکار گریفین تحت تأثیر قرار نگرفته بود.

به دور تا دور سالن رقص نگاه کرد و همه در زیر نگاه او لرزیدند، چون بالاخره هر چه باشد او واکر بود... و همه‌ی آنها دلیلی برای احساس گناه کردن داشتند.

جرمیا با تندی کلمات قدرت را ادا کرد و مأموران امنیتی او—آدم مصنوعی‌های خاکستری با جثه‌ای دو برابر انسان و با مشت‌هایی مانند پتک— با عجله از درون دیوارهای اتاق رقص به داخل هجوم آوردند. هیاهوی بزرگی میان جمع برای کنار رفتن از جلوی راه آدم مصنوعی‌ها در گرفت. موجودات خاکستری زشت برای پاسخ به فراخوان اربابشان راه خود را با خراب کردن حصار و شاخ و برگ‌ها از میان باغچه‌ی مصنوعی گل رز باز کردند. یکی از مهمان‌ها به موقع از سر راه آدم مصنوعی‌ها کنار نرفت و آنها او را بدون توجه به جیغ و دادهایش زیر پایشان له کردند. در حالی که به واکر نزدیک می شدند زمین زیر وزن زیاد پاهایشان به لرزش درآمد.

www.fantasy-library.ir

او کاملا بی‌اعتنا و با آرامش سر جای خود ایستاد. صبر کرد تا آنها به نزدیکش برسند، سپس صدای خود را برای آنها به کار برد. صدایی که نافرمانی از آن غیرممکن بود.

واکر به آدم مصنوعی‌ها گفت: «*دور شید، برگردید به جایی که ازش اومدید و دیگه مزاحمم نشید.*»

آدم مصنوعی‌ها یکدفعه توقف کردند، از میان مهمانی برگشتند و دوباره در میان دیوارهای سالن رقص ناپدید شدند. جرمیا با ناامیدی و با کلمات قدرتمندتر آنها را صدا کرد، اما آنها اعتنایی به او نکردند. صدای واکر هنوز در سرهایشان بود و مجال شنیدن چیز دیگری را به آنها نمی‌داد. آنها یکی یکی ناپدید شدند تا اینکه همه‌شان رفتند و هیچکدام از مهمان‌ها هم چیزی نگفتند. تا زمانی که تمام آدم مصنوعی‌ها ناپدید شدند آنها را نگاه کردند، سپس به جرمیا و بعد به واکر نگاه کردند. و تمام افراد داخل سالن رقص فهمیدند که قدرت واقعی نزد چه کسی است. جرمیا در حالی که دستانش را مشت کرده بود و از خشم می‌لرزید به واکر خیره شده بود.

«تو هیچوقت نمی‌تونی زنده از این خونه بری بیرون، واکر. هر چیزی که توی این خونه هست یه سلاحه که می‌تونم علیهت ازش استفاده کنم.»

«اوه، آروم باش، جرمیا، دوست خوبم؛ کج‌خلقی برای مردی با سن و مقام تو اصلا شایسته نیست. من که بهت گفتم برای تو نیومدم اینجا. باور کن، تو هم به اندازه‌ی من می‌خوای این شخص از اینجا بره بیرون. چون یکی از مهمونات اون کسی نیست که فکر می‌کنی.»

این حرف توجه همه را جلب کرد. همه شروع کردند به نگاه کردن به دور و بر خود و بعضی‌ها هم از هم فاصله گرفتند. در حالی که قبل از آن می‌توانستند علیه واکر با هم متحد شوند، حالا فقط به فکر خودشان بودند. واکر با حالتی مهربان و مؤدب و کاملا بی‌اعتنا سری برای من تکان داد و از کنار جرمیا رد شد و مانند عموی محبوبی که با خود هدیه آورده باشد به درون جمعیت

www.fantasy-library.ir

رفت. همه‌ی مهمانان با ضعف و ترس از جلوی راه او پراکنده شدند، اما چشمان او فقط دنبال یک شخصیت بسیار شناخته‌شده می‌گشت. جلوی او ایستاد و سرش را بیشتر با تأسف تا خشم تکان داد.

جرمیا با اعتراض گفت: «اما... اون که بانو اورلاندوئه!»

واکر در حالی که در مقابل نگاه سرد او وراندازش می‌کرد گفت: «نه دقیقا. در واقع اون چارنل چیمِراست[5]—تغییرشکل‌دهنده، روح‌خوار، و دزد هویت. به هیچ‌وجه بانو اورلاندو نیست. خب، *خودتو نشون بده. خود واقعیت رو نشون بده.*»

صدایش به هوا ضربه می‌زد. مثل سرنوشت بی‌امان، و مثل مرگ اجتناب‌ناپذیر بود. بانو اورلاندو دهانش را باز کرد و آن را همانطور نگه داشت. اعضای صورتش به طوری غیرطبیعی کشیده شدند، و صدایی که از آن حفره‌ی باز بیرون آمد به هیچ‌وجه صدایی انسانی نبود. تحت اجبار صدای واکر، مخلوقِ مقابلمان شکلی را که به خود گرفته بود از دست داد و به شکل واقعی‌اش درآمد. بانو اورلاندو ذوب شد و هیئتی ترسناک و چندتکه مانند تکه‌های گوشت خام که به شکل انسان به هم چسبیده بودند جایش را گرفت. تمامش از گوشت مرطوب و درخشان ارغوانی‌رنگ بود و نقش و نگارهایی از رگ‌های تپنده روی آن بود. سر قلنبه‌اش جز یک دهان مدور پر از دندان‌های تیز، چیز دیگری نداشت. موجود بوی چرک و تباهی می‌داد، بوی گوگرد و آمونیاک مرده‌های آماده‌ی خاک شدنی که مدتی از فساد و ترشحات بدنشان می‌گذشت. تمام مردم اطراف او که از بوی بدش به سرفه کردن و خفه شدن افتاده بودند عقب‌عقب از سر راهش کنار رفتند و با ترس به موجود ترسناکی که بدون اینکه کسی به او شک کند خود را در میان آنها قرار داده بود نگاه کردند. چنین کابوس‌هایی به خیابان‌های نایت ساید تعلق داشت، نه در خانه‌های امن و محافظت شده‌ی پولداران. چارنل چیمرا سر جایش ایستاد و سر نصف و نیمه‌اش

[5]. Charnel Chimera

www.fantasy-library.ir

را به طرف واکر، که داشت به آرامی به او نگاه می‌کرد چرخاند. وقتی که موجود بالاخره صحبت کرد، صدایش بیش از هر چیز دیگری به وزوز حشره شبیه بود.

«حتی صدای تو هم نمی‌تونه منو مدت طولانی‌ای توی این حالت نگه داره، واکر. چون برای این طراحی نشده که روی موجوداتی مثل من کار کنه. اشخاص زیادی توی وجود من هستن که نمی‌تونی همه‌شون رو کنترل کنی.»

من گفتم: «این دیگه چه جونوریه؟» جلو آمده بودم تا به واکر ملحق شوم، چون با خودم گفتم شاید به پشتیبانی نیاز داشته باشد.

واکر بدون اینکه چشم از موجود بردارد گفت: «چارنل چیمرا از طریق تماس‌های تصادفی، دی ان ای جمع می‌کنه. دست دادن و چیزایی مثل اون. و بعد سلول‌های مخاطی رو توی پایگاه داده‌ی داخلیش ذخیره می‌کنه. همیشه در حال اضافه کردن افراد جدید به کلکسیونشه. فقط به چند تا سلول نیاز داره تا بتونه یه نسخه‌ی المثنی از هرکس می‌خواد بسازه. اما برای موندن در یک شکل برای طولانی مدت، باید طعمه رو بدزده، یه جای امن زندانیش کنه و... و ازش تغذیه کنه. یه جور انتقالات ذهنی... تا اینکه نسخه‌ی اصلی کاملا استفاده بشه و اونقدر تجزیه بشه که هیچ چیزی ازش باقی نمونه. و بعدش چارنل چیمرا باید به یه فرم جدید تبدیل بشه. یکی از مأمورهام مخفیگاه این موجود رو دنبال کرد و بانو اورلاندوی واقعی رو توی یه سیاه‌چال کثیف و کوچیک زیر یه انبار متروک توی «راسته‌ی ویرانی» در حالی که با زنجیر به دیوار بسته شده بود به همراه جسد حدود یک دوجین قربانی دیگه که پوسیده بودن پیدا کرد.» واکر سرش را با ناراحتی به طرف موجود مقابلش تکان داد.«واقعا نباید همچین شخص معروفی رو می‌دزدیدی. زیاد هم بازیگر خوبی نیستی. اما در حدی بود که تو رو تا اینجا بیاره، درسته؟ میون همه‌ی آدمهای مهم و پولدار. احتمالا برای انتخاب هویت بعدیت خیلی زحمت کشیدی. با چند نفر دست دادی؟ گونه‌ی چند نفر رو بوسیدی؟»

www.fantasy-library.ir

مردم داخل سالن با به یاد آوردن اینکه با بانو اورلاندو که همیشه آنقدر محبوب و احساساتی بود احوالپرسی کرده بودند صداهایی از سر شوک و نفرت از خود درآوردند... بعضی‌هایشان هم واقعا بالا آوردند. یادم آمد که بانو اورلاندو مرا به گوشه‌ای کشانده بود و به من گفته بود: *من بدنت رو می‌خوام... واقعا باید تو رو به کلکسیونم اضافه کنم.* و چقدر بد دچار سوء تفاهم شده بودم.

جیمی تاندر که صورتش از خشم سرخ شده بود، غرش‌کنان خود را به پشت چارنل چیمرا رساند و با پتک به سر او ضربه زد. سر گرد و گوشتی او زیر ضربه متلاشی شد و مثل گلوله‌ای انفجاری بین کتف‌هایش از هم پاشید، ولی بعد دوباره با صدایی مثل مکیدن چیزی مرطوب رشد کرد. موجود با سرعتی غیر طبیعی چرخید و با بازوی بیش از حد بزرگش تاندر را به سختی زد. خدای کوچک اسکاندیناویایی در هوا به پرواز درآمد و چنان به دیوار پشت سرش برخورد کرد که قاب عکس چوبی روی دیوار را از بالا تا پایین خرد کرد. موجود برگشت تا به واکر حمله‌ور شود، اما او قبلا خود را از دسترس او خارج کرده بود. پسر مرده را دیدم که مشتاقانه راه خود را از میان جمعیت باز می‌کرد و نعره‌زنان به سمت او می‌آمد.

«سرشو گرم کنید! یه فکری دارم!»

پسر مرده از میان جمعیت بیرون آمد و به سمت چارنل چیمرا حمله‌ور شد و خود را روی او انداخت. او با دست‌های خالی گوشت‌های تن موجود را کند و با بیرحمی آنها را تکه تکه کرد و به دور و اطراف خود پرت کرد. موجود خونریزی نکرد، اما با خشم زوزه‌ای کشید و با دستی که مانند چماقی گشتی بود ضربه‌ای درست به صورت پسر مرده زد. سر پسر مرده زیر فشار ضربه‌ی مهیب مشت کاملا چرخید، و با شنیدن صدای شکستن گردن او نفس در سینه‌ی جمعیت حبس شد. پسر مرده چند لحظه ایستاد و به من خیره شد. صورتش آنقدر چرخیده بود که تقریبا برعکس شده بود. سپس چشمکی به من زد و گردنش را به آرامی چرخاند و آن را در جای

www.fantasy-library.ir

درستش قرار داد. در آن سکوت محض همه‌ی ما صدای ساییده شدن استخوان‌های گردنش را که داشتند خودشان را ترمیم می‌کردند شنیدیم. پسر مرده لبخندی شیطانی به چارنل چیمرا زد.

«تنها کاری که می تونی بکنی همینه؟ من مرده‌ام، یادته؟ زودباش بهترین ضربه‌ات رو بهم بزن! می‌تونم تحمل کنم!»

هردویشان به سختی بهم برخوردند و با قدرتی غیر طبیعی به جان همدیگر افتادند، در حالی که افراد پشت سرشان با دیدن کارهای ترسناکی که آنها با هم می‌کردند فریادهایی از سر شوک و حیرت سر دادند. در حین همه‌ی این اتفاقات، تمرکز کردم تا به آرامی و با احتیاط موهبتم، چشم درونی‌ام، چشم سومم را بیدار کنم. قبلا، وقتی سعی کرده بودم در این خانه از موهبتم استفاده کنم، یک‌نفر با تمام توان مانعم شده بود. اما این بار هیچ اتفاقی نیفتاد، و توانستم با استفاده از موهبتم جادوی قدیمی و خیلی کثیفی را که با تمام قوانین طبیعت مغایرت داشت و تکه‌های چارنل چیمرا را به هم پیوند می‌داد پیدا کنم. و آسان‌ترین کار در دنیا برایم این بود که رشته‌های آن جادو را از هم بشکافم.

موجود به سادگی از هم گسیخت. در حالی که تکه‌های گوشت و بقایای کسانی که موجود قبلا آنها را تصاحب کرده بود و از قبل پوسیده بودند جداگانه روی کف زمین می‌ریختند مثل روحی که به تازگی به جهنم برده می‌شد جیغ کشید. چارنل چیمرا از هم فرو پاشید و نعره‌هایش در حالی که روی زمین پخش می‌شد و مانند مایعی چرکین براه می‌افتاد قطع شد. تا اینکه دیگر بجز لکه‌ای روی زمین که از آن بخار بلند می‌شد و بوی تندی مثل بوی قبرستان می‌داد هیچ اثری از او نماند.

واکر با خوشرویی برای من سر تکان داد. «ازت ممنونم، جان. خودم می‌تونستم از پسش بر بیام. در واقع دلم می‌خواست با خودم برش گردونم تا ازش بازجویی کنم و کمی هم روش مطالعه کنم... ولی خب، آدم نمی‌تونه همه چیز رو با هم داشته باشه.»

www.fantasy-library.ir

گفتم: «شکی درش نیست. می‌خواستی همه‌شو کجا بذاری؟»

جرمیا به ما ملحق شد و و به لکه‌ی روی زمین نگاه کرد. «اول تو، واکر، و حالا این. داره طوری می‌شه که هر کسی هر وقت دلش خواست می‌تونه بیاد توی خونه‌ی من. مثل اینکه باید دوباره سیستم امنیتیم رو ارتقا بدم. حالا باید با این کثافت‌کاری چکار کنم؟ نگاه کن، هنوزم همه جا پر از تیکه‌های گوشته.»

پسر مرده در حالی که چیزی را می‌جوید گفت: «خوش مزه‌اس. چطوره توی بطری نوشابه جمعشون کنیم و به عنوان خوراک مهمونی بین مهمونا پخش کنیم؟ می‌تونن اونا رو به عنوان هدیه‌ی مهمونی ببرن خونه.»

چند نفر دیگر هم به استفراغ کردن افتادند و بیشترشان از پسر مرده دور شدند. من با حالتی پوزش‌طلبانه به جرمیا نگاه کردم.

«معذرت می‌خوام. مردن هم اصلا جا افتاده‌اش نکرده. می‌دونی، اون زیاد به مهمونی دعوت نمی‌شه.»

جرمیا گفت: «جدی؟ واقعا شگفت‌زده‌ام می‌کنی.»

به واکر گفتم: «خوب از صدا استفاده کردی. ولی نمی‌دونم حالا که اولیای امور مردن، کی بهش قدرت می‌ده؟ یا شاید بهتره به جای کی، بگم چی؟»

واکر گفت: «زندگی ادامه داره. و من هنوزم متصدی امورم. چون بالاخره یه نفر باید باشه. مطمئنا من کسی رو شایسته‌ی جایگزینی خودم نمی‌بینم.»

گفتم: «تو همیشه از نایت ساید متنفر بودی. بهم گفتی که بزرگترین آرزوت اینه که کل این نمایش عجایب لعنتی رو قبل از اینکه مرزهاش رو گسترش بده و بقیه‌ی دنیا رو آلوده کنه با خاک یکسان کنی.»

واکر گفت: «شاید حالا که پیر شدم عاقل‌تر شده باشم. مهم اینه که الان من اینجام، و قدرت رو در دست دارم، و حالا که اولیای امور مردن، برای دنبال کردن کسانی که تهدیدی محسوب می‌شن دستم بازتره.»

گفتم: «که اینطور. و این شامل آدمایی مثل من هم می‌شه؟»

واکر گفت: «احتمالا.»

جرمیا ناگهان گفت: «تو نوه‌ی منو دزدیدی!» صورتش با قدرت ایده‌ی جدیدی می‌درخشید و به صورت واکر خیره شده بود. «از سیستم‌های امنیتی من گذشتی و با صدات ملیسا رو مجبور کردی اینجا رو باهات ترک کنه! اون چیه؟ گروگانته؟ ضامنت برای اینکه جلوی منو از رسیدن به مقام فرمانروایی نایت ساید که حقمه، بگیری؟»

واکر زمزمه‌کنان گفت: «مطمئنا این مثل کاری به نظر میاد که شاید ازم برمی‌اومد. ولی من نیازی به جلوگیری از تو ندارم. چون تو دنبال این مقام نیستی. و من نوه‌ی تو رو نمی‌دزدم، چون جفتمون می‌دونیم اولین کسی که دنبالش میای منم. و من نمی‌خوام به همین زودی یه جنگ دیگه توی نایت ساید شروع بشه.»

گریفین خرناس‌کنان گفت: « فکر می‌کنی حرفت رو باور می‌کنم؟ کل این شهر رو خراب می‌کنم تا بفهمم کجا قایمش کردی.»

من سریع به واکر گفتم: «حاضری برای من قسم بخوری که نقشی توی گم شدن ملیسا نداشتی؟ حاضری به اسم پدرم قسم بخوری؟»

www.fantasy-library.ir

واکر گفت: «آره، جان. به اسم پدرت قسم می‌خورم.»

به جرمیا نگاه کردم و گفتم: «پیش اون نیست.»

جرمیا با بدگمانی گفت: «از کجا اینقدر مطمئنی؟ شما دو تا دقیقا چقدر به هم نزدیکید؟»

گفتم: «داستانش طولانیه. بذار فقط بگیم که... اون عاقل‌تر از اونه که به من دروغ بگه.»

واکر سرش را مؤدبانه به سمت جرمیا تکان داد، لبه‌ی کلاهش را برای من کج کرد، و بدون عجله از سالن رقص بیرون رفت. هیچکس نه چیزی گفت، نه سعی کرد او را متوقف کند، حتی جرمیا. کمی بعد از رفتن واکر، سرپیشخدمت هابز با ارتشی از خدمتکاران از راه رسید تا کثیف‌کاری را تمیز کند و نظم را به گل و گیاهانی که توسط آدم‌مصنوعی‌ها تخریب شده بودند برگرداند. مهمانی با کلی پچ پچ در مورد اتفاقاتی که افتاده بود به آرامی به حال عادی برگشت. آنها تا سال‌ها در مورد این شب داستان می‌ساختند.

چیزی که عجیب بود این بود که گریفین اصلا ناراحت به نظر نمی‌رسید. همینکه واکر رفت، جرمیا سریعا آرامش خود را بازیافت و حتی دوباره شروع به لبخند زدن کرد. با حالتی بشاش گفت: «هیچ چیز مثل یه اتفاق هیجان‌انگیز باعث نمی‌شه مهونا در مورد مهمونیت حرف بزنن. ماریا رو ببین چطور دوستا و مفت خوراش احاطه‌اش کردن. همه دارن دلداریش می‌دن و بهش پیشنهاد آوردن غذا و نوشیدنی و هر چیزی که دلش بخواد می‌دن... و اون عاشق همچین چیزیه. اون الان در مرکز توجهه، و این چیزیه که همیشه می‌خواسته. می‌دونه که پشت این غش و ضعفا و اشکا، این هیجان باعث می‌شه داستان این مهمونیش توی جاهایی که باید، نوشته بشه، و تمام کسایی که اینجا حضور ندارن، تا حد مرگ به کسانی که حضور داشتن حسودی می‌کنن.»

او متفکرانه به من نگاه کرد. «یکی از مشکلات زندگی طولانی اینه که همه چیز رو قبلا دیدی و انجام دادی. دشمن ما خستگیه، و به هر چیز جدیدی خوشامد می‌گیم، چه خوب باشه چه بد.

www.fantasy-library.ir

توی خانواده‌ی من، همه گرفتار اینن که یه چیز جدید پیدا کنن و باهاش سر خودشون رو گرم کنن و ازش لذت ببرن. من چند قرن رو صرف جنگ و دسیسه‌چینی برای کنترل نایت ساید کردم، به خاطر اینکه... در اختیارم بود. سخت‌ترین وظیفه‌ای که می‌تونستم به خودم محول کنم، و بزرگترین جایزه‌ای که می‌تونستم به خودم بدم. هر چیزی کمتر از این... برام بی‌ارزش بود. و الان این منو آتشی می‌کنه! اینکه اینقدر به تصاحبش نزدیکم، و شاید کمی دیر شده!»

بی‌پرده گفتم: «به خاطر اینکه انتظار داری به زودی بمیری؟»

جرمایا بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «همیشه یه راهی برای فرار از معامله هست. و راهی برای شکستن هر عهدی وجود داره. فقط باید اونقدر باهوش باشی تا بتونی پیداش کنی.»

«حتی اگه به معنی کشتن نوه‌ی خودت برای زنده موندن باشه؟»

او بالاخره به من نگاه کرد، و با خنده‌ی دردناکی که کرد شگفت‌زده‌ام کرد. «نه. من نمی‌تونم همچین کاری بکنم. حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم.»

گفتم: «باید حقیقتو به من بگی. تمام حقیقت رو، وگرنه هیچوقت با این پرونده به جایی نمی‌رسم. با من حرف بزن، جرمیا. چیزی رو که باید بدونم بهم بگو. مثلا درباره‌ی سرداب زیر این خونه برام بگو. و اینکه چرا هیچ‌کس جز خودت اجازه نداره بره اونجا.»

جرمیا گفت: «درباره‌اش تحقیق کردی، نه؟»

«مگه نمی‌خوای ملیسا رو برات پیدا کنم؟»

«چرا. می‌خوام. بیشتر از هر چیز دیگه‌ای.»

«پس یا منو ببر به سرداب و بگو چی اونجا مخفی کردی، یا بهم بگو چطور فناناپذیر شدی.»

www.fantasy-library.ir

گریفین آهی کشید، اما به نظر نمی‌رسید که از پافشاری من رنجیده باشد. بالاخره گفت: «خیلی خب. دنبالم بیا. محرمانه در این مورد بحث می‌کنیم.»

انتظار یک دیواره‌ی اختفای دیگر را داشتم، اما گریفین مرا به گوشه‌ای از سالن رقص برد و یک کلید کوچک طلایی را که به یک زنجیر طلایی وصل بود بیرون آورد و کلید را با احتیاط وارد یک قفل کوچک مخفی قدیمی حکاکی شده کرد. کلید چرخید و کل آن بخش از دیوار چرخید و باز شد و اتاقی در پشتش نمایان شد. جرمیا مرا به داخل راهنمایی کرد و سپس در را پشت سرمان بست و قفل کرد. اتاق خالی و دیوارهایش لخت بود و فقط یک چراغ داشت که هنگام ورود ما روشن شد.

جرمیا گفت: «این اتاق رو برای کنفرانس‌های کاری محرمانه نگه داشتم. حفاظت شده است، مخصوصا در برابر استراق سمع‌کننده‌ها. تعجب می‌کنی اگه بدونی چقدر از کارها توی مهمونی‌ها سرانجام پیدا می‌کنن. هابز بیرون کشیک می‌ده تا مطمئن بشه که کسی مزاحممون نمی‌شه. خب... مثل اینکه بالاخره می‌خوام به یه نفر داستان واقعی فناناپذیر شدنم رو بگم. همیشه فکر می‌کردم گفتنش کار سختیه، اما حالا که وقتش رسیده، تقریبا خودم هم مشتاقم که این بار رو از روی دوشم بردارم. آدم زیر بار اسرار خم می‌شه، و من این یکی رو مدت خیلی زیادی روی دوشم حمل کردم... آره، جان. من واقعا با شیطان معامله کردم. وقتی که چیزی بیشتر از یه دربه‌در توی لندن قرن دوازدهم نبودم. در واقع اصلا مشکل نبود. اون روزا بهشت و جهنم خیلی بیشتر از الان به مردم نزدیک بودن. یه طومار از کاغذ پوستی که از یه بدهی قدیمی بدست آورده بودم برداشتم و برای احضار خود شاهزاده‌ی تاریکی ازش استفاده کردم.» او ناگهان مکث کرد و به دستهایش که با یادآوری آن روزها می‌لرزیدند نگاه کرد. «من بهش سوگند دادم و مجبورش کردم تا در یه فرمی ظاهر بشه که برای چشم انسان قابل‌تحمل باشه، اما باز هم چیزی که دیدم... ولی خب من در دوران جوونیم خیلی جاه‌طلب بودم و فکر می‌کردم خیلی

www.fantasy-library.ir

باهوشم. می بایست قراردادی رو که با خون خودم امضاش کردم با دقت بیشتری می‌خوندم. شیطان همیشه به جزئیات توجه داره... می‌دونی، توی اون سند اصلی جهنمی یه شرطی وجود داره که می‌گه من نمی‌تونم هیچکدوم از نوه‌های خونی خودم رو چه مستقیم و چه غیرمستقیم بکشم یا به دلیل غفلت و سستی اجازه بدم هر جور آسیبی بهشون برسه. کیفرش هم از دست دادن روح بود. بنابراین همینکه به وجودشون پی بردم و در مقابل خودم دیدمشون تنها چاره‌ای که برام موند... این بود که بپذیرمشون. اون هم به شکلی که که هیچوقت با ویلیام و الهنور این کار رو نکرده یا نتونسته بودم بکنم. دو تا نوه حکم مرگ من بودن، نشونه‌ی لعنت شدگی اجتناب‌ناپذیرم بودن، ولی نمی‌تونم بگم وجود اونا شگفت‌زده‌ام کرده بود. هرکاری می‌تونستم کردم تا مطمئن بشم هیچوقت پدر نمی‌شم، اما بهرحال اونا اومدن. می‌تونستم بدم بکشنشون، ولی... هر مردی می‌خواد که نسلش ادامه پیدا کنه، حتی با وجودی که بدونه به معنی پایان خودش باشه. من آدم بیرحمی هستم، جان. توی زندگیم آدمای زیادی رو از بین بردم. ولی هیچوقت به بچه‌ی کسی آسیبی نرسوندم. تمام تلاشم رو برای پال کردم، اما خیلی زود معلوم شد که اون نمی‌تونه خانواده رو رهبری کنه. نه بیشتر از کاری که ویلیام می‌تونست بکنه. تقصیر اونا نبود—توی ناز و نعمت به دنیا اومده بودن. این اونا رو نرم بار آورد. اما ملیسا... بهترین همه‌ی ما از آب دراومد. تنها گریفینی که فاسد نبود.»

گفتم: «و سرداب؟ اونجا چی داری؟»

«قراردادی که امضا کردم. اونجا پنهانش کردم و توسط قدرت‌های دفاعی بسیار قدرتمندی ازش محافظت می‌شه. به این خاطر به نایت ساید اومدم که شنیده بودم بهشت و جهنم نمی‌تونن مستقیما تو کارش دخالت کنن، اما مسلما، هر دوتاشون اینجا مأمورهای خودشون رو داشتن. و هرچند قرارداد رو نمی‌شه از بین برد، یکی که روابط درستی با بهشت و جهنم داشته باشه می

www.fantasy-library.ir

تونه شرط‌هاش رو دوباره بنویسه. نمی‌تونستم چنین ریسکی رو بپذیرم. برای فناناپذیر شدنم بهای سنگینی رو پرداختم.»

گفتم: «چرا اینقدر ناگهانی وصیت‌نامه‌ات رو تغییر دادی؟ چرا با دادن همه چیز به ملیسا توی خانواده‌ات دوگانگی ایجاد کردی؟»

«چون اون تنها کسیه که لیاقت فرمانروایی بر قلمرویی رو که ساختم داره. هوش اون، رهبریش، شخصیت قویش... باعث شد بفهمم بقیه چقدر محدودن. چی رو می‌تونستم به همسرم بدم که بقیه نتونن ازش بگیرنش؟ ماریا نمی‌تونست چیزی رو که بهش می‌دم نگه داره. اون قلمروی منو دور میناخت، یا می‌ذاشت بقیه با ازدواج‌های عجولانه و معاملات بد تصاحبش کنن. و اینطور نیست که فقیر بمونه. اون پول خودش رو داره، که توی دارائی‌های سرتاسر نایت ساید سرمایه‌گذاریش کرده. فکر می‌کنه من خبر ندارم! اون هیچوقت نمی‌تونه چیزی رو از من پنهان کنه، کمترینش هویت معشوق‌های بیشمارشه، چه مرد چه زن. به این خاطر کینه‌ای ازش ندارم. تمام افراد خانواده‌ی من نیاز شدیدی به چیزهای جدید توی همه‌ی زمینه‌ها دارن، تا حواسمون از جریان یکسان روزهامون پرت بشه... و ویلیام و الهنور از همه ضعیف‌ترن.»

گفتم: «اوه، نمی‌دونم. اونا می‌تونن شگفت‌زده‌ات کنن.»

جرمیا با تحکم گفت: «نه. نمی‌تونن. اونا نمی‌تونن تجارت منو نگه دارن. اگه بدمش به یکیشون، اون یکی سعی می‌کنه از چنگش درش بیاره، و اینقدر سر امپراطوری من می‌جنگن که همه‌اش رو نابود می‌کنن. مثل دو تا سگ که سر یه استخون دعوا می‌کنن. اگه تجارت رو به هردو تاشون بسپرم، با جنگیدن سر کنترل کردنش نابودش می‌کنن. اونا اونقدری گریفین هستن که نمی‌تونن نفر دومی رو تحمل کنن. و پال... کاملا ثابت کرده که علاقه‌ای به این موضوع نداره. امپراطوری من باید باقی بمونه، جان. این تنها چیزیه که باید بعد از خودم به جا بذارم... رد پایی

www.fantasy-library.ir

از خودم توی دنیا. تجارت شاید تنها چیزیه که توی این دنیا واقعا می‌تونه جاودانه باشه.... نمی‌تونم بذارم نابود بشه. وگرنه تمام کارایی که تا حالا کردم بیهوده بوده.»

گفتم: «مطمئنی که هیچ کاری نمی‌تونی بکنی؟ مطمئنی که... نفرین شدی؟»

او به آرامی لبخند زد و گفت: «حاضرم در عرض یه چشم به هم زدن هر چیزی رو که دارم و ساختم بدم تا جلوی اتفاقی رو که می‌خواد بیفته بگیرم... ولی هیچ راه فراری نیست. حتی جدا از معامله‌ای که کردم، به خاطر کارایی که برای بدست آوردن ثروت و قدرت انجام دادم خودم رو هزاران بار به بدترین شکل نفرین کردم. می‌دونی، من فناناپذیر بودم، پس گناه چه اهمیتی می‌تونست برای آدمی مثل من داشته باشه؟ هیچوقت قرار نبود تقاص کارای وحشتناکی رو که می‌کردم پس بدم...»

گفتم: «ولی... تمام این سال‌ها که زندگی کردی، تمام چیزایی که دیدی و کارایی که کردی کافی نیستن؟»

«نه! حتی به کافی نزدیک هم نیستن! زندگی هنوز هم حتی بعد از این همه قرن قشنگه.»

به آرامی گفتم: «با این همه ثروت و قدرتِ چندین قرن زندگیت می‌تونستی خیلی چیزا به دست بیاری. می‌تونستی یه کسی بشی. کسی که وجودش مهم باشه.»

گریفین گفت: «فکر می‌کنی خودم اینو نمی‌دونم؟ می‌دونم. اما تنها چیزی که توش خوب بودم تجارته. روحم رو به مجازات ابدی فروختم، و تنها چیزی که می‌تونم باهاش خودمو نشون بدم... این چیزها هستن.»

در همان لحظه یک نفر ناگهان ولی خیلی مؤدبانه در زد. جرمایا در را با کلید طلایی‌اش باز کرد، و هابز با نامه‌ی تا شده‌ای روی یک سینی نقره‌ای وارد شد. یک چاقو هم کنار نامه بود.

www.fantasy-library.ir

«ببخشید که مزاحم شدم، قربان، اما ظاهرا بالاخره گروگانگیرها یه نامه فرستادن.»

جرمیا نامه را از روی سینی قاپید و بازش کرد و سریع آن را خواند. من به هابز و سپس به چاقویی که هنوز روی سینی بود نگاه کردم.

هابز گفت: «نامه با چاقو به در جلو میخکوب شده بود، قربان.»

من چاقو را برداشتم و در حالی که جرمیا با اخم به نامه نگاه می‌کرد آن را بررسی کردم. هیچ مدرک فیزیکی‌ای روی چاقو نبود. این آدم‌ها حرفه‌ای بودند، اما باز هم امکانش بود که اثری ذهنی روی چاقو باشد که بتوانم آن را ردیابی کنم. شروع به بیدار کردن موهبتم کردم، و یک بار دیگر نیرویی از بیرون چشم درونی‌ام را محکم بست. بدنم را منقبض کردم و نگاه سریعی به دور و برم انداختم، اما این دفعه چیزی ظاهر نشد که به من حمله کند. اخم کردم و دوباره چاقو را بررسی کردم. فقط یک چاقوی معمولی مثل تمام چاقوهای دیگر بود و هیچ مشخصه‌ی متفاوتی نداشت. بدون شک کاغذ و جوهری که در نامه استفاده شده بود هم معمولی بود. میخکوب کردن نامه به در تأثیر خوبی داشت. سنتی. نمادین. و پر معنی، به این معنی که ما هر وقت بخواهیم می‌آییم و می‌رویم، و شما هیچوقت ما را نمی‌بینید. جرمیا نامه را به من داد و من چاقو را دوباره روی سینی گذاشتم تا بتوانم نامه را کاملا بررسی کنم. با یک فونت استاندارد تایپ شده بود.

«ما درخواست داریم که جرمیا گریفین ظرف دوازده ساعت آینده تمام املاک خود را، چه تجاری و چه شخصی، به مزایده‌ی عمومی بگذارد و تمام دارایی‌اش را ببخشد. تمام پول‌های به دست آمده باید به مؤسسات خیریه داده شوند. فقط در این صورت گریفین نوه‌ی خود را زنده و سالم می‌بیند. اگر گریفین با محتویات این نامه موافق است، باید تا یک ساعت دیگر شخصا و به تنهایی به آدرس زیر برود و مدرکی ارائه دهد که این پروسه شروع شده است. اگر گریفین کارهای ذکر شده را انجام ندهد، دیگر هیچوقت نوه‌اش را نخواهد دید.»

www.fantasy-library.ir

آدرس زیر نامه را چک کردم. آنجا را بلد بودم. یک پارکینگ زیرزمینی‌در قلب منطقه‌ی تجاری بود. به جرمیا نگاه کردم.

گفتم: «جالبه که تنها چیزی رو ازت خواستن که به هیچ‌وجه حاضر نیستی ازش بگذری، حتی به خاطر ملیسا.»

گریفین گفت: «نمی‌تونم بذارم اون بمیره. اون تنها چیز خوبیه که از زندگیم حاصل شده.»

«اما اگه تجارتت رو تسلیم کنی، اونوقت همه‌اش به خاطر هیچ بوده.»

«می‌دونم!» جرمیا با چهره‌ای مملو از غم و اندوه به من نگاه کرد. «نمی‌تونم بذارم این حرومزاده‌ها برنده بشن! و هرچی رو که درست کردم نابود کنن! جان، حتما باید یه راهی باشه که بتونیم ملیسا رو بدون انجام کارهایی که گروگانگیرها گفتن انجام بدیم نجات بدیم. نمی‌تونی هیچ کاری بکنی؟»

با تحکم گفتم: «نباید بری سر قرار. اگه بری اونوقت هم تو رو دارن هم ملیسا رو، و حتی اگه تمام چیزهایی رو که می‌خوان بگیرن، هیچ ضمانتی وجود نداره که هیچ‌کدومتون رو آزاد کنن. می‌تونن جفتتون رو در جا همونجا بکشن. تا اونجایی که می‌دونیم همه‌ی این کارها ممکنه یه نقشه بوده باشه— تا کاری کنن تو امنیتت رو ترک کنی و وارد یه تله‌ی تابلو بشی. نه، من می‌رم. ببینم می‌تونم یه معامله‌ی بهتر باهاشون بکنم یا نه.»

«ممکنه وقتی ببینن تو به جای من اومدی بلافاصله ملیسا رو بکشن.»

گفتم: «نه. اینا حرفه‌ای هستن. عاقل‌تر از اونی هستن که منو عصبانی کنن.»

www.fantasy-library.ir

www.good-life.ir

فصل نهم : یک قربانیِ مرده!

همه می‌دانند که ترافیک در نایت ساید هرگز نمی‌ایستد. آن همه سواری و کامیون و وسیله‌ی نقلیه، که بعضی‌هایشان چیزی بیشتر از آن که به نظر می‌رسند هستند فقط به راه خود ادامه می‌دهند تا به مکان جالب‌تری بروند. ولی مثل بیشتر چیزهایی که هر کسی می‌داند، این فقط بخشی از واقعیت است. برخی از این وسایل نقلیه‌ی ناشناس افراد مهم را به مکان‌های مهم در نایت ساید می‌برند و باید جایی برای این افراد مهم وجود داشته باشد تا ماشین‌های خطرناکشان را در هنگامی که در جلسات بسیار خصوصی حضور دارند آنجا بگذارند. به همین خاطر مکان‌های مخصوصی برای پارک کردن ماشین در نایت ساید وجود دارد، ولی محدود به مناطق تجاری هستند، بنابراین وقتی که اوضاع به طرز وحشتناکی بد پیش می‌رود... آسیب و مرگ می‌تواند محدود به یک منطقه‌ی مشخص محدود شود.

پسر مرده را قانع کردم که مرا با ماشین به منطقه‌ی تجاری ببرد. نمی‌توانستم به او بگویم به چه دلیل باید با این عجله به آنجا بروم، ولی او به نگفتن دلیل از طرف من عادت کرده بود. و حتما چیزی در چهره‌ام دیده بود چون مرا در این مورد تحت فشار نگذاشت. در سکوت از میان خیابان‌های شلوغ نایت ساید عبور می‌کردیم و تمام ماشین‌های گرسنه و خطرناک، ماشین مربوط به آینده را تشخیص می‌دادند و خیلی تلاش می‌کردند تا فاصله‌ی ایمن و محترمانه را با آن حفظ کنند. هنوز داشتم سعی می‌کردم تصمیم بگیرم بهترین کاری که می‌توانم انجام بدهم چیست. ممکن بود اوضاع به هر طریق نگران‌کننده‌ای بد پیش برود، ولی... سرنخ دیگری هم نداشتم. آن همه وقت صرف گشتن دنبال ملیسا کرده بودم، و حالا مکانش را دودستی تحویلم داده بودند. به

www.fantasy-library.ir

احتمال زیاد تله بود. و گروگان‌گیران حتما آنچه را من فهمیده بودم می‌دانستند... بنابراین در هر صورت چیزی واقعا زننده برایم ترتیب داده بودند و منتظرم بودند، یا اینکه... من چیزی را از قلم انداخته بودم، و موقعیت اصلا آن طوری که فکر می‌کردم نبود. اهمیتی نداشت، اگر حتی کوچکترین شانسی برای نجات ملیسا از چنگ گروگان‌گیرانش وجود داشت، باید به هر قیمتی که بود و هر خطری که داشت از آن استفاده می‌کردم.

این کاری بود که همیشه برای انجامش آماده بودم.

همواره این امکان وجود داشت که گروگان‌گیران بخواهند به خاطر گریفین نبودن بلافاصله به من شلیک کنند، ولی روی شهرتم حساب کرده بودم تا آنها را برای مدت کافی‌ای به تردید بیاندازد تا من اول حرف بزنم. داستان‌های بسیار زیادی راجع به اتفاقات زننده‌ای که برای آنهایی که روی من اسلحه کشیده بودند افتاده است در نایت ساید پیچیده است. بیشتر این داستان‌ها واقعیت ندارند، یا حداقل در آنها به شدت اغراق شده است، ولی من عمدا کاری می‌کنم تا این داستان‌ها ترویج پیدا کنند. این کار کمک می‌کند مزاحم‌ها را از خودم دور کنم. گاهی اوقات شهرتی ترساننده بهتر از یک لباس ضدگلوله‌ی سه‌لایه عمل می‌کند. کاملا مطمئن بودم که اگر بتوانم کاری کنم با من صحبت کنند، می‌توانم آنها را وادار به مذاکره کنم. اگر بتوانم مردم را برای گوش کردن به حرف‌هایم به قدری معطل کنم که مرا نکشند می‌توانم با صحبت کردن آنها را به هر کاری وادار کنم.

پسر مرده با وجود راهنمایی‌های من به راحتی آدرس را پیدا کرد و ماشین شگفت‌انگیزش را در فاصله‌ای قابل رؤیت دور از مقصد متوقف کرد. از داخل ماشین به محل نگاهی انداختیم. پایگاه‌های تجاری و انبارها با پنجره‌های فولادی مسدود شده و درهای مستحکم و با محافظان تا دندان مسلح و محافظت‌های جادویی آنچنان قوی که تقریبا در هوا می‌درخشیدند منطقه را پر کرده بودند. افراد زیادی در خیابان نبودند. مردم فقط برای تجارت به اینجا می‌آیند، و

www.fantasy-library.ir

نمی‌خواهند مرده‌هایی باشند که فقط راه می‌روند. هیچ لامپ نئون تحریک‌کننده‌ای اینجا وجود نداشت و خبری از آن نگاه‌های دعوت‌آمیزِ معمول نبود. اینجا جایی بود که افراد هشیار با یکدیگر ملاقات می‌کردند تا معاملات هشیارانه انجام دهند، و پول آنقدر سریع دست به دست می‌شد که شماره سریال آن به تدریج پاک می‌شد. در اینجا توریست‌ها را به شدت از ماندن پشیمان می‌کردند و ممکن بود یک نفر را به خاطر ژولیده بودن با تیر بزنند.

پارکینگ زیرزمینی مثل دیگر پارکینگ‌ها به نظر می‌رسید— تنها یک ورودی، یک راه شیب‌دار و طولانی که به یک انبار زیرزمینی بتنی پایین می‌رفت، و تعداد زیادی نگهبان تا دندان مسلح با یونیفرم‌های پرزرق و برق که آن اطراف ول میگشتند و سعی می‌کردند خشن به نظر برسند. پسر مرده با بیقراری در کنارم تکانی به خود داد.

گفت: «می‌تونم باهات بیام. می‌تونم کمکت کنم. با هر اتفاقی که می‌خواد بیفته. هیچ کس نمی‌فهمه من اینجا بودم. می‌تونم توی سایه‌ها قایم بشم. من واقعا توی اینکار استادم. اینا همه‌اش بخشی از مرده بودنه.»

گفتم: «نه. ممکنه خیلی اتفاقات بد بیفته. اونا به اندازه‌ی کافی از دیدن من به جای گریفین عصبانی می‌شن. بنابراین فکر می‌کنم نباید شوک زیادی بهشون وارد کنیم. بهرحال از پیشنهادت ممنونم.»

پسر مرده گفت: «لعنتی. اگه بذارم درست زیر دماغم کشته بشی، سوزی شوتر با گلوله هر دو کاسه‌ی زانومو در میاره، بعدش هم تمام استخونامو از جا درمیاره. میخوای منتظرت بمونم؟»

گفتم: «بهتره این کارو نکنی. معلوم نیست چقدر کارم طول بکشه، درضمن ماشینت هم همین الانش به اندازه‌ی کافی جلب توجه کرده. تو برو. بعدا می‌بینمت.»

www.fantasy-library.ir

پسر مرده گفت: «من توی ماشین کلی اسلحه جاسازی کردم. و چندتا چیز دیگه که خیلی غیر دوستانه و با صدای بلند منفجر می‌شن.»

نگاهی به او انداختم و او از نگاه من خجالت کشید. گفتم: «من تا حالا کی اسلحه لازمم شده؟»

از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه به چیزی نگاه کنم از خیابان پایین رفتم. پسر مرده از آنجا دور شد و به راحتی از بین ترافیک نامتراکم منطقه‌ی تجاری عبور کرد. ورودی پارکینگ بنظر نمی‌رسید با چیز جدی‌ای محافظت شود؛ احتمالا نیاز به دسترسی آسان و دائمی به پارکینگ باعث شده بود نتوانند محافظت خاصی را برای آن اعمال کنند. و همینکه داخل می‌شدم تنها محافظی که می بایست با آن روبرو شوم نگهبانان بودند. از ماشین‌ها انتظار می‌رفت مراقب خودشان باشند.

بعضی از ماشین‌ها تخصصشان در این است که خود را ضعیف و درمانده نشان بدهند تا بتوانند ماشین‌های دیگر را گول بزنند و به خود نزدیک کنند؛ و بعد دندان‌ها و چنگال‌هایشان را درمی‌آورند و ماشینِ گول‌خورده یک پله در زنجیره‌ی غذایی پایین‌تر می‌رود. بقای انسب برای زندگی در نایت ساید کاربرد ندارد. و هر انسان دزدی که آنقدر احمق باشد که بخواهد در چنین جایی آن را روی ماشین‌ها به کار بگیرد لایق هر اتفاق ناگواری که برایش بیفتد هست. ماشین‌های اینجا مرگِ سوار بر روی چرخ‌ها، و هیولاهایی که در فولاد زندگی می‌کنند هستند.

نگهبانان فقط آنجا بودند تا ناخوانده‌ها را بیرون نگه دارند و وسایل نقلیه را ترغیب کنند با هم به خوبی کنار بیایند. بیشترشان به هرکسی که از آنها نبود شلیک می‌کردند و وقتی ماشین‌ها شاد و شنگول می شدند پشت چیز جامدی قایم می‌شدند. نیازی نبود حتما یک نابغه را برای آن کار آنجا بگذارند. دریچه‌ی تهویه هوایی را در یک گوشه‌ای پیدا کردم، آن را باز کردم و منطقه‌ی پارکینگ زیرزمینی را از میان آن نگاه کردم. کسی مرا ندید، کسی مرا به مبارزه نطلبید. یک

www.fantasy-library.ir

جنبه‌ی مثبت شب‌هایی که هرگز به پایان نمی‌رسند این است که هرگز کمبود سایه‌ای که بتوان در آن پنهان شد نیست.

هرچند باید مراقب بود قبلا چیزی در آن سایه پنهان نشده باشد.

حدود بیست وسیله‌ی نقلیه‌ی مختلف با فاصله‌ی زیاد از هم به شکلی پراکنده در پارکینگ بتونی پارک کرده بودند تا از درگیری بر سر قلمرو بپرهیزند. فضای باز زیادی در آنجا وجود داشت و با وجود چراغ‌های تابناکی که آنجا بود سایه زیاد بود و تعداد انگشت شماری نگهبان آنجا بودند. احتمالا گروگان‌گیرهای ملیسا این مکان و زمان را به دقت انتخاب کرده بودند تا کمترین تعداد ممکن ماشین و آدم در پارکینگ حاضر باشند. پس باید اول به کارهای مهم‌تر می‌رسیدم. باید از شر نگهبان‌ها خلاص می‌شدم. پنج شش تا تیله‌ی مرمری از جیبم در آوردم و یکی یکی آنها را با دقت از درون دریچه‌ی هوا به داخل پرت کردم. هرکدام از تیله‌ها به یک ماشین برخورد کرد و همزمان صدای شش آژیر مختلف بلند شد. از صدای ایجاد شده آژیرهای بیشتری هم به صدا در آمد و وسایل نقلیه‌ی دیگر با حالتی عصبانی، مشکوک و آماده‌ی مقابله با هر حمله‌ای از خواب بیدار شدند.

بوق‌ها به صدا در آمدند و دو ماشین به هرچه که اطرافشان بود ضربه زدند چون فکر کرده بودند وقتی چرت می‌زده‌اند کسی یواشکی به آنها نزدیک شده است. اندازه‌ی ماشین‌ها بزرگ شد و کاپوت‌هایشان باز شد و دندان‌های قرمز و درخشانشان که در ردیفی از فولاد تیز ساخته شده بود نمایان شد. مسلسل‌هایی به همراه اره برقی، سلاح‌های الکتریکی و حتی چند تا موشک پرتاب‌کن از جاهایی غیرمحتمل بیرون آمدند. ماشین‌ها سر یک دیگر داد می‌زدند و از رادیاتورهایشان اسید روی زمین ریخت و صدای وحشتناک موتورهایشان بلند شد. نگهبان‌ها از ترس جان فرار کردند و پشت سرشان را هم نگاه نکردند. و تنها کاری که من باید می‌کردم این

www.fantasy-library.ir

بود که به سمت ورودی بدون محافظ بروم و با حالتی عادی از سراشیبی پیچ‌درپیچ پایین بروم و وارد محوطه‌ی پارکینگ شوم.

وسایل نقلیه خیلی قبل از اینکه آنها را ببینم متوجه حضور من شدند و یکی یکی ساکت شدند و به حالت هوشیار و مراقب برگشتند. آنها مرا شناخته بودند. وقتی به پایین سراشیبی رسیدم همه چیز دوباره ساکت شد. با دقت و به آرامی از میان ماشین‌ها عبور کردم و مواظب بودم که به هیچ‌کدام نزدیک نشوم. ماشین‌ها در حالی که چراغ‌های جلویشان را خاموش و روشن می‌کردند تا مسیر حرکتم را دنبال کنند در سکوت رد شدنم را تماشا کردند. چند تایی خود را به خواب زدند ولی گولشان را نخوردم. اگر خیلی به آنها نزدیک شوی غرور باعث می‌شود که حداقل یک گاز ازت بگیرند. وقتی نزدیک می‌شدم شبکه‌ی رادیاتور یکی از ماشین‌ها از هم باز شد و به شکل دندان‌هایی فلزی درآمد. زبان صورتی درازی از آن بیرون آمد و به آرامی دندان‌هایش را لیسید و دوباره ناپدید شد. به راه رفتن ادامه دادم. چند ماشین عقب رفتند تا به من فضای بیشتری بدهند و یکی از آنها واقعا ناپدید شد.

شهرت واقعا چیز خوبی است. البته تا زمانی که خودتان هم کم‌کم آن را باور نکنید.

با آسودگی خاطری دوجانبه ماشین‌های پارک شده را پشت سر گذاشتم و به آن سمت پارکینگ، جایی که قرار بود گروگانگیرهای ملیسا حضور داشته باشند رفتم. هنوز کسی را نمی‌دیدم. داشتم منطقه‌ی روشن را پشت سر می‌گذاشتم، و سایه‌ها سیاه‌تر و عمیق‌تر می‌شدند. صدای پایم روی زمین پارکینگ بسیار بلند بود. سعی کردم تا موهبتم را به کار بیندازم تا تله‌های مخفی یا سوپرایزهای زننده را ببینم، ولی هرچند این بار چیزی مداخله نکرد تا جلویم را بگیرد، فضای پارکینگ را آنقدر محافظت‌های جادویی فرا گرفته بود که هیچ چیزی را نمی‌دیدم. مثل نگاه کردن به درون مه بود.

www.fantasy-library.ir

یک چراغ تابناک از بالای دری در پشت سرم که قبلا متوجهش نشده بودم روشن شد. پنج شش تا پیکر تاریک کنار هم ایستاده بودند و در سکوت به من خیره شده بودند. چون در مقابل چراغ تابناک ایستاده بودند در سایه قرار گرفته بودند، بنابراین ممکن بود هر کسی باشند. ایستادم و نگاهشان کردم. تا حالا می‌بایست فهمیده باشند که من جرمیا گریفین نیستم.

زنی با صدایی خشن گفت: «بیا اینجا، آقای تیلر. ما منتظرتون بودیم.»

تله بود. درست همان‌طور که حدس زده بودم. پشتم را راست کردم و مصمم‌ترین لبخندم را تحویلشان دادم و بدون عجله به سمتشان حرکت کردم تا به آنها ملحق شوم. هیچ‌وقت نباید اجازه بدهید متوجه نگرانیتان شوند. حتما کسی در عمارت گریفین به آنها گفته بود که من به جای گریفین می‌آیم. ممکن بود گروگان‌گیرها کسی را در عمارت داشته باشند؟ اولین حدسم هم از همان ابتدا این بود که کار، کار یک خودی است...

بزودی آنقدر به آنها نزدیک شدم تا بتوانم آنها را به وضوح ببینم، و تنها دلیلی که از تعجب حرفی از دهانم نپرید این بود که از فرط شوک ساکت شدم. راهبه‌ها. همه‌ی آنها راهبه بودند، با لباس روحانی و روسری زنانه، و همه اسلحه حمل می‌کردند. سلاح‌هایی واقعا جدی. و به نظر می‌رسید که همه بلد بودند از سلاحشان استفاده کنند. راهبه‌ها؟ ملیسا گریفین توسط راهبه‌ها دزدیده شده بود؟ در واقع... حالا خیلی چیزها کم‌کم داشت معنی پیدا می‌کرد. مقابل آنها ایستادم و مؤدبانه به راهبه‌ای که کمی جلوتر از بقیه ایستاده بود سری تکان دادم.

صدایم را آرام و معمولی نگه داشتم و گفتم: «خب، چطور شده که انجمن خواهری ارتش رستگاری درگیر آدم‌ربایی شده؟»

راهبه‌ها با حالتی معذب از جایشان تکان خوردند. مشخص بود که انتظار نداشته‌اند به این راحتی شناخته شوند. سردسته‌ی راهبه‌ها به من خیره شد. او قد بلند و چهارشانه بود و صورتی بی‌حالت و

www.fantasy-library.ir

چشمانی سیاه و خشمگین داشت. قیافه‌اش طوری بود که انگار کارش را خیلی جدی گرفته است.

گفت: «شهرت شما به عنوان یه کارآگاه از خودتون جلوتر میره، آقای تیلر. چطور اینقدر سریع فرقه‌ی ما رو تشخیص دادید؟»

به سادگی گفتم: «کسانی که توی دیواس! بهم حمله کردن همه راهبه بودن. و زنی که توی استرنج فلو با چشم کی‌لِی بهم حمله کرد دقیقا بعد از اینکه چند تا از خواهرانتون بد بهم نگاه کردن بهم حمله کرد. همینجوری میتونستم بفهمم. البته الان کاملا واضحه—همینکه فهمیدید من مسئول پرونده‌ام امیدوار بودید با یه حمله‌ی پیشگیرانه مانع دخالتم بشید. ولی هنوز سر در نمیارم که چرا شما باید یه دختر نوجوون رو بدزدید. فکر نمی‌کنید این کار برای تروریست‌های مسیحی بدنامی مثل خودتون یه کم سطح پایین باشه؟»

سردسته‌ی راهبه‌ها به تندی گفت: «ما تروریست نیستیم. ما جنگجویان خدا هستیم! ما به اسم اون عمل می‌کنیم. و هر جا که به ما نیاز داشته باشن می‌ریم.»

گفتم: «خیلی از مردم ادعا می‌کنن که به اسم خدا عمل می‌کنن. اول ازش اجازه گرفتید؟»

راهبه با غرور گفت: «ما با جان و شرافت مقدسمون برای خدا سوگند یاد کردیم.»

گفتم: «افراد بی‌گناهی که توی دیواس! مردن چی؟»

راهبه همان‌طور که دائم به من خیره شده بود گفت: «اونجا کنترل اوضاع از دستمون خارج شد. اشتباهاتی صورت گرفت. تو باعث شدی ما تاوان بزرگی برای اون اشتباهات پس بدیم. خیلی از خواهران خوب و نجیب ما مردن. وجدان شما در چه حاله، آقای تیلر؟»

متفکرانه به او نگاه کردم. «تویی که اخیرا توی موهبت من تداخل ایجاد می‌کنی؟»

www.fantasy-library.ir

«نه. اگه می‌تونستیم این کار رو می‌کردیم، اما ما از این جور قدرت‌ها نداریم.»

گفتم: «لعنتی. پس یعنی یه جایی یه دشمن دیگه هم دارم...»

راهبه با بی‌صبری دماغش را بالا کشید و گفت: «بذار ذهنت همین‌طور با این افکار سرگردان بمونه. من خواهر ژوزفین[1] هستم. من از طرف انجمن خواهری ارتش رستگاری صحبت می‌کنم.»

بلافاصله گفتم: «میخوام ملیسا رو ببینم. باید بدونم زنده است و حالش خوبه، وگرنه مذاکره‌ای در کار نیست.»

خواهر ژوزفین گفت: «البته.» و برگشت و به راهبه‌ی پشت سرش اشاره کرد. آنهایی که عقب ایستاده بودند برای چند لحظه از هم جدا شدند تا بتوانم یک لحظه ملیسا گریفین را که مقابل در عقب چمباتمه زده بود ببینم. او دقیقا همان شکلی که در عکس بود به نظر می‌آمد و دقیقا همان لباس‌ها به تنش بود. می‌خواست چیزی به من بگوید ولی راهبه‌ها دوباره به هم نزدیک شدند. به نظر نمی‌رسید او را بسته باشند یا با جادو مانعی برایش گذاشته باشند. اگر می‌توانستم به اندازه‌ی کافی به او نزدیک شوم بیرون بردنش از اینجا ممکن بود آسان‌تر از آن چیزی باشد که فکر می‌کردم. از اینکه بلاخره او را دیده بودم خوشحال بودم. تمام مدت به خودم گفته بودم باید زنده باشد، ولی هیچ‌وقت کاملا مطمئن نبودم. نایت ساید به خاطر پایان‌های شاد معروف نیست.

در حالی که سعی می‌کردم صدایم واضح و مطمئن باشد با صدای بلند گفتم: «همون جایی که هستی بمون، ملیسا. پدرت منو فرستاده ببرمت خونه.» به خواهر ژوزفین نگاه کردم و گفتم: «می‌خواستید صحبت کنید، پس بیایید صحبت کنیم. اصول مذاکره چیه؟»

خواهر با خونسردی گفت: «اصولی نداریم. مذاکره‌ای در کار نیست. موضوع درباره‌ی ملیسا نیست. درباره‌ی شماست، آقای تیلر. ما می‌دونستیم که وقتی شما یادداشت رو ببیند اصرار

[1]. Sister Josephine

www.fantasy-library.ir

می‌کنید به جای گریفین بیایید. می‌بایست شما رو به اینجا می‌کشوندیم تا مستقیما باهاتون صحبت کنیم. باید خودتون رو کنار بکشید، آقای تیلر. شما از واقعیت ماجرا خبر ندارید. و خیلی مهمه که دیگه توی این کار دخالت نکنید. چیزهای زیادی در خطرن. جون‌های زیادی در خطرن.»

گفتم: «اگه کنار نکشم چکار می‌کنید؟ بهم شلیک می‌کنید؟»

خواهر ژورفین بدون اینکه صدایش بلرزد گفت: «تا وقتی که مجبور نشدیم، نه.»

در تمام مدتی که صحبت می‌کردیم، داشتم سعی می‌کردم به صورت پنهانی از ترفند قدیمی‌ام—در آوردن گلوله‌ها بدون متوجه شدن صاحب اسلحه—استفاده کنم. متأسفانه جادویی در این مکان وجود داشت که مخصوص جلوگیری از جادوی من طراحی شده بود. باید اعتراف کنم که شاید بیش از حد خودم را به این حقه وابسته کرده‌ام. خیلی‌ها مرا هنگام استفاده از آن دیده بودند. دوباره تمام توجهم را به خواهر ژوزفین که با دقت مرا نگاه می‌کرد معطوف کردم.

«ما نمی‌خوایم مجبور بشیم شما رو بکشیم، آقای تیلر. برخلاف شهرتمون، ما فقط هر وقت ضروری باشه کسی رو می‌کشیم تا از مشکلات بیشتر جلوگیری کنیم. ولی ما از تمام توانمون برای تسلیم کردن شما در برابر خواسته‌مون استفاده می‌کنیم.»

همانطور که دستم را به جیب کتم نزدیک‌تر می‌کردم گفتم: «چی تو سرتونه؟»

«همین الان با ما بیایید. ما شما رو تا زمانی که این ماجرا تموم بشه یه جای امن حبس می‌کنیم. مقاومت نکنید، مگر اینکه بخواید ملیسا به خاطر نافرمانی شما زجر بکشه.»

گفتم: «ملیسا باید برگرده خونه. من به همین خاطر اینجام. اگه میخواید جلومو بگیرید باید منو بکشید. من واقعا از کسانی که بچه‌ها رو می‌دزدن خوشم نمیاد. حالا نظرت چیه، خواهر ژوزفین؟

www.fantasy-library.ir

واقعا حاضری منو با خونسردی بکشی تا به خواسته‌ی خودت برسی؟ این کار مطمئنا حتی برای یه جنگجوی خدا هم گناه کبیره است.»

خواهر ژوزفین با صدایی صاف گفت: «ما خواست خدا رو انجام می‌دیم. اگه این کار رو برای خدا انجام بدی گناه نیست.»

با لبخندی گفتم: «واقعا مزخرفه.»

او در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود جلو آمد و گفت: «به ما نخند! چطور جرأت می‌کنی به ما بخندی! ما زندگی و حتی روحمونو وقف کارای خوب کردیم! ما مثل تو این کار رو برای پول نمی‌کنیم!»

گفتم: «من این کارو فقط برای پول نمی‌کنم. من اینکار رو برای ملیسا می‌کنم. و واقعا فکر می‌کنم دیگه وقتشه که بریم.»

چشم داخلی‌ام را باز کردم، به داخل مه مرموز خیره شدم، و سیستم آب‌پاش روی سقف را پیدا کردم. همه را با هم روشن کردم. آبی که برای خاموش کردن آتش‌های جادویی با آب مقدس مخلوط شده بود مثل رگبار باران به سرتاسر پارکینگ ضربه زد. تمام ماشین‌های پارک‌شده دیوانه شدند. آنها که فکر می‌کردند مورد حمله قرار گرفته‌اند مثل گوزن‌هایی شهوتی شاخ به شاخ یکدیگر را له کردند. ماشین‌های دیگر بزرگ شدند و ماشین‌های کوچک دیگر را که در کنارشان بودند در بر گرفتند. بعضی‌ها شکل‌هایشان را کاملا عوض کردند و ماهیت واقعی خود را نشان دادند و ناگهان تبدیل به موجودات بیگانه مثل موجودات فضایی و دیگر... اشکالی شدند که وجودشان در سه بُعد اصلا با عقل جور در نمی‌آمد. چیزی که اکنون شباهت بسیار زیادی به یک عنکبوت سیاه غول‌پیکر داشت از میان سایه‌ها بیرون پرید و روی راهبه‌ای که کمی از گروه دور شده بود پرید. او را در یک لحظه به زمین زد و در حالی که راهبه با درماندگی جیغ

www.fantasy-library.ir

می‌کشید خون او را مکید. ماشین‌های دیگری هم که از بوی خون به هیجان آمده بودند به آن سمت هجوم آوردند. چندین راهبه با مسلسل و سلاح‌های اتوماتیک به ماشین‌هایی که هنوز کاری نکرده بودند تیراندازی کردند.

آبی که به اطراف پاشیده می‌شد نور بیشتر چراغ‌ها را خاموش کرده بود. اشکال و پیکرهایی در تاریکی حرکت می‌کردند. من با احتیاط خودم را از میان هرج و مرج بیرون کشیدم و خم شدم تا گلوله‌هایی که همه جا به پرواز در آمده بودند به من برخورد نکنند. به راحتی از میان راهبه‌های تضعیف شده گذشتم و در همان حال به ماشین‌های دیوانه‌ای که غرش‌کنان عقب و جلو می‌کردند جا خالی می‌دادم. تمام توجهم را برای رسیدن به ملیسا معطوف کردم. او را به وضوح در میان روشنایی کنار درِ انتهایی می‌دیدم که هنوز با ترس کنار آن چمباتمه زده بود و سرش را میام دست‌هایش گرفته بود تا سر و صدا را نشنود.

پنج شش‌تا گلوله به باک بنزین یکی از ماشین‌های پشت سرم برخورد کرد و انفجارش تمام پارکینگ را تکان داد. اکنون صدای همه جور آژیری درآمده بود، هرچند به خاطر زنگ زدن گوش‌هایم به سختی صدای آنها را می‌شنیدم. لاشه‌ی ماشین در حال سوختن نوری خیره‌کننده از آتشی دوزخی را به اطراف می‌تاباند. ماشین‌های تبدیل شده مثل شیاطین دیده می‌شدند. راهبه‌هایی که زنده مانده بودند حالا پشت به پشت ایستاده بودند و به هر چیزی که حرکت می‌کرد تیراندازی می‌کردند. از درون دودهایی که از ماشین در حال سوختن بلند می‌شد جاخالی دادم و به سمت ملیسا رفتم. اسمش را صدا زدم ولی نگاه نکرد. سر و صدا تقریبا به شکل دردآوری بلند بود. به سمتش دویدم و آخرین فاصله را تا جایی که می‌توانستم سریع طی کردم. یک راهبه از ناکجاآباد پیدایش شد و به سمتم آمد. اسلحه‌اش دقیقا به سمت من نشانه رفته بود. خودم را به یک سمت پرتاب کردم، اما لوله‌ی اسلحه مرا دنبال کرد. راهبه شلیک کرد. و ملیسا به جلو دوید تا او را متوقف کند.

www.fantasy-library.ir

راهبه نگاه کوتاهی به آنچه به سمتش می‌آمد کرد و چرخید. اسلحه همچنان شلیک می‌کرد. گلوله‌ها به شدت به بدن ملیسا خورد و خطی از سوراخ‌های گلوله را بر سینه‌اش دوخت. ضربه‌ی گلوله او را بلند کرد و به عقب پرتاب کرد و به دیوار کوبید. او به آرامی از روی دیوار بتنی سر خورد و ردی خونین پشت سرش به جای گذاشت. در حالی که چانه‌اش روی سینه‌اش افتاده بود به سختی نشست. تمام جلوی بدنش خیس خون شده بود. راهبه از ترس و شوک جیغ کشید، اسلحه‌اش را کناری انداخت و به سمت در خروجی دوید. قبل از اینکه ده دوازده قدم بردارد ماشینی او را گرفت. به جلو دویدم و ملیسا را در میان بازوهایم گرفتم و او را در آغوشم جمع کردم، ولی خیلی دیر شده بود. او را از دست داده بودم. من به پدرش قول داده بودم که دخترش را پیدا کنم و صحیح و سالم برگردانم، ولی تنها کاری که کرده بودم این بود که او را به کشتن داده بودم.

ملیسا به آرامی سرش را بلند کرد تا به من نگاه کند، و کلاه گیس طلایی و بلندش سر خورد و کج شد. او ملیسا نبود. پال بود که خودش را به شکل پالی درآورده بود و مثل دخترداییی محبوبش لباس پوشیده بود. سعی کرد چیزی به من بگوید اما تنها چیزی که از دهانش بیرون آمد کفی خون‌آلود بود. دست لرزانش را بلند کرد و چیزی در دستم گذاشت. به آن نگاه کردم. یک کلید طلایی ساده بود. وقتی دوباره به پال نگاه کردم مرده بود.

مدتی آنجا نشستم و او را در آغوشم نگه داشتم. بیش‌تر از هرچیزی احساس بی‌حسی می‌کردم. تمام اطرافم پر از خون و جیغ و آتش اسلحه بود، اما هیچ‌کدام از آنها برایم اهمیتی نداشت. یک ماشین فریادکشان از میان بارش باران به سمتم آمد. به آن نگاه کردم، و تمام ترس و خشم و سرخوردگی‌ام در هم آمیخت و در وجودم جمع شد، و آن را به سمت ماشینِ در حال نزدیک شدن فرستادم. ماشین در مسیری که می‌آمد ایستاد و منفجر شد و ترکش‌های آتشینش به مسیر وسیعی پرتاب شد. همان‌طور که می‌مرد جیغ کشید، و من لبخند زدم.

www.fantasy-library.ir

تک تک ماشین‌هایی که زنده مانده بودند از پارکینگ فرار کردند و در تمام طول راه به یکدیگر تنه زدند و یکدیگر را گاز گرفتند. یک نفر بالاخره دکمه‌ای زد و آبی که از آب‌پاش سقف می‌آمد ناگهان قطع شد، هرچند پنج شش ماشین هنوز شدیدا در حال سوختن بودند. آژیرهای خطر هم خاموش شدند و ناگهان همه جا ساکت شد. طوری که انگار اصلا اتفاقی نیافتاده بود. اجساد زیادی دور و برم پخش و پلا شده بود، ولی بنظر نمی‌رسید بتوانم خودم را مجبور کنم که به این موضوع اهمیت بدهم. صدای قدم‌هایی را شنیدم که نزدیک می‌شد و آب را با صدا سرتاسر کف زمین غرق در آب می‌پاشاند. به آرامی سرم را بلند کردم و خواهر ژوزفین را دیدم که بالای سرم ایستاده بود. اسلحه‌اش را که کنارش آویزان بود فراموش کرده بود. به پال که مرده وغرق در خون در آغوشم بود نگاه کرد و غم و اندوه شدیدی چهره‌اش را پوشاند.

گفت: «قرار نبود اینطوری بشه. همه‌اش یه اشتباه شوم بود. پال اصلا نباید اینجا می‌بود، ولی خودش بدجوری می‌خواست توی این کار دخالت داشته باشه، کمک کنه، و از دختر داییش محافظت کنه. و ملیسا جرأتش رو نداشت که بهش نه بگه.»

جسد پال را به آرامی کناری گذاشتم و ایستادم تا با خواهر ژوزفین روبرو شوم. «بهم بگو. بگو واقعا جریان چیه؟ همه چیز رو بهم بگو.»

خواهر ژوزفین گفت: «ما ملیسا را ندزدیدیم. ملیسا با خواست خودش اومد پیش ما.»

www.good-life.ir

www.fantasy-library.ir

فصل ده : آیین قدیمی

خواهر ژوزفین مصرانه گفت: «ما نمی‌تونیم اینجا بمونیم. صاحبای ماشینا به زودی میان اینجا تا ببینن چه چیزی همه‌ی آژیرها رو به صدا درآورده. وقتی این وضعیت رو ببینن اصلا خوشحال نخواهند بود. به احتمال زیاد حرفای تندی خواهند زد و تهدید به خشونت خواهند کرد. حتی بدتر، ممکنه ازمون بخوان فرم بیمه پر کنیم. آقای تیلر... جان... صدامو می‌شنوی؟ باید همین الان بریم!»

می‌توانستم صدای او را بشنوم که سعی داشت مرا قانع کند، اما انگار که نمی‌خواستم اهمیتی بدهم. در کنار بدن پال زانو زده بودم و امیدوار بودم که اگر به اندازه‌ی کافی به او خیره شوم قضیه با عقل جور درآید. او در لباس‌های آغشته به خونش مثل یک شیء کوچک و ظریف به نظر می‌رسید، مثل گلی که یک نفر آن را با بی‌دقتی له کرده و به کناری انداخته بود. به او گفته بودم که می‌توانم از او محافظت کنم. باید بهتر از این‌ها می‌دانستم. نایت ساید خیلی دوست دارد که باعث شود یک مرد قولش را زیر پا بگذارد. آرام آرام متوجه صدای دویدن پاهایی شدم که همراه با صدای فریادی که دستوراتی را صادر می‌کرد به سرعت از هر طرف به من نزدیک می‌شدند. با رفتن ماشین‌های خشمگین، نگهبان‌ها دوباره شجاعتشان را به دست آورده بودند. احتمالا شلیک‌کنان وارد شده بودند. به آرامی لبخند زدم، و می‌توانستم احساس کنم که این لبخند از آن لبخندهای نابجا بود. بگذار بیایند. بگذار همه‌شان بیایند. در حالتی بودم که میتوانستم یک دسته‌ی بزرگ آدم را بکشم.

www.fantasy-library.ir

خواهر ژوزفین دقیقا درست حدس زد که در ذهنم چه می‌گذرد و گفت: «تو نمی‌تونی همه‌ی اونا رو بکشی.»

گفتم: «نگام کن.» اما این حرف از من بعید به نظر می‌رسید. حالت تاریکم به همین زودی داشت از بین می‌رفت. آه بلندی کشیدم، جسد پال را بلند کردم و رو به خواهر ژورفین ایستادم. گفتم: «بگو که یه راه خروجی مخفی بلدی.»

راهبه سریع گفت: «یه طلسم قدیمی مسیحی دارم که از طریق اون هر دری که ساخته شده باشه به درهای دیگه‌ای تبدیل می‌شه که به همه‌جا راه دارن. اینطوری بود که تونستیم با وجود اون همه محافظت، بدون اینکه دیده بشیم بیایم‌اینجا. با من بیا، آقای تیلر. من تو رو پیش ملیسا می‌برم.»

به اطراف نگاه کردم و گفتم: «بقیه‌ی خواهرات کجا هستن؟»

خواهر ژوزفین گفت: «همه‌شون مردن. مثل اینکه داستان‌هایی که در موردت می‌گن درسته، که مرگ مثل یه سگ تو رو همه جا تعقیب می‌کنه چون اونو خوب تغذیه می‌کنی.»

گفتم: «در رو باز کن.» و چیزی در لحن صدایم اورا به سرعت به اطاعت وا داشت.

خواهر ژوزفین دستش را داخل لباسش کرد و یک «دست افتخار» از آن بیرون آورد، و هرچند کمی پریشان‌حواس بودم کمی یکه خوردم. «دست افتخار»، جادویی مخصوص کافران بود، نه مسیحیان. یک دست مومیایی‌شده که از بدن یک مردِ به دار آویخته شده که در آخرین لحظه‌های حیاتش بریده شده، و انگشتان را با موم چرب می‌کنند تا به شمع تبدیل شوند. وقتی شمع‌ها روشن شوند و کلماتِ درست ادا شوند، «دست افتخار» می‌تواند هر دری را باز کند، هر رازی را آشکار کند و راه رسیدن به گنج‌های مخفی را نشان بدهد. تنها داشتن یکی از آنها مثل یک لکه‌ی ننگ روی روح بود. خواهر ژوزفین فهمید که دارم به او نگاه می‌کنم.

با حالتی نه‌چندان حق به جانب گفت: «این دست یه قدیسه است که با رضایت خودش قبل از به شهادت رسیدنش اهدا شده. یه شیئ خجسته و مبارک و یه سلاح مسیحی در جنگ علیه پلیدیه.»

گفتم: «اگه راست میگی، کدوم قدیسه؟»

«قدیسه آلیشیای ناشناس[1]. طوری می‌گی که انگار همه‌ی قدیسه‌ها رو می‌شناسی، کافر.»

او زیر لب وردی را روی شیئِ مومیایی شده خواند و فتیله‌هایی که در سر هر یک از انگشتان پف کرده تعبیه شده بود بطور همزمان روشن شدند. نورش گرم و طلایی بود و من می‌توانستم وجود یک شخص یا چیز دیگری را در هوا حس کنم که به ما ملحق می‌شد. یک احساس... راحتی به من دست داد. خواهر ژوزفین دست افتخار را بر در پشتی فشار داد و در، در چارچوب خود شروع به لرزیدن کرد، طوری که انگار داشت به خاطر کاری که با او می‌شد از درد فریاد می‌زد. خوهر ژوزفین اشاره‌ی سریعی با دست کرد و در به سمت داخل باز شد طوری که انگار بر خلاف میلش به زور توسط نیرویی غیرقابل تصور باز شده بود. نور درخشنده‌ای همراه با عطر بخور فضای پارکینگ زیرزمینی را پر کرد. صداهای بلند و خشنی در پشت سرمان بلند شد. صدای شلیک آمد، اما گلوله‌ای به ما نزدیک نشد. نگهبان‌ها نمی‌توانستند یک گاو را از پشت با یک بانجو بزنند. خواهر ژوزفین به سمت نور حرکت کرد و من هم در حالی که جسد پال را در آغوشم حمل می‌کردم دنبالش رفتم.

و خودم را در خیابان خدایان یافتم. جایی که تمام خدایانی که تا به حال وجود داشته‌اند یا وجود دارند یا شاید قرار است به وجود بیایند پرستش می‌شوند، از آنها ترسیده می‌شود، و تحسین می‌شوند. تمام نیروها و قدرت‌ها و موجوداتی که آنقدر قدرتمند بودند که بتوانند آزادانه در نایت ساید بگردند. کلیساها و پرستشگاه‌ها در دو سمت خیابان، در بالا و پایین و تا جایی که

[1]. Alicia the Unkwnon

www.fantasy-library.ir

کسی تابحال جرأت رفتن به آن را نداشته باشد صف کشیده‌اند؛ هرچند فقط مشهورترین و قدرتمندترین مذهب‌ها بهترین قسمت‌ها را در مرکز خیابان در دست داشتند. بقیه‌ی خدایان و جماعت‌های مذهبی باید برای به دست آوردن جایگاه و موقعیت بهتر می‌جنگیدند و برای به دست آوردن پیروان جدید و پول بیشتر در یک جنگ داروینی برای بقا با هم رقابت می‌کردند. می‌توانید هر چیزی را در خیابان خدایان پیدا کنید، البته اگر آن چیز اول شما را پیدا نکند.

خواهر ژوزفین شمع‌های روی دست افتخار را فوت کرد و آن را برداشت. دری پشت سرمان بسته شد و صداهای دویدن و شلیک‌هایِ رو به افزایش را قطع کرد. پشت سرمان را نگاه کردم و متوجه شدم که من و خواهر ظاهرا از معبد آینشتاین قدیس[۲] بیرون آمده‌ایم. شعار بالای در فقط نوشته بود: *همه‌چیز نسبی است.*

مردم اسم مرا صدا می‌زدند، با حالت خوبی هم صدا نمی‌زدند. برگشتم تا نگاه کنم. مردم دلیل خوبی داشتند که مرا در زمان جنگ لیلیث زمانی که شانه به شانه با مادرم در اینجا جنگیده بودم به یاد داشته باشند. در آن شب وحشتناک تعداد زیادی از مردم و همچنین تعداد زیادی از خدایان بالا و پایین خیابان مردند. خدا بودن لزوما برای همیشه نیست... حداقل نه در نایت ساید. پرستندگان و عبات‌کنندگان در بالا و پایین خیابان نگاهی به من می‌انداختند و فقط برای احتیاط شروع به دویدن می‌کردند. من با حالتی کمی خجالت‌زده لبخند مختصری به خواهر ژوزفین زدم و او قبل از اینکه از خیابان پایین برود سرش را تکان داد. من هم در حالیکه پال را مثل بچه‌ی خفته‌ای در آغوش گرفته بودم دنبالش رفتم.

بسیاری از خیابان‌ها هنوز در حال بازسازی بعد از جنگ بودند. لیلیث را به یاد آوردم که با شکوه و عظمت وحشتناکش بدون هیچ عجله‌ای از خیابان پایین می‌رفت و در سر راهش هرچه کلیسا و عبادتگاه و محل ملاقات بود تحت فشار اراده‌ی نرم‌نشدنی او از هم می‌پاشیدند یا در

[2]. Saint Einstein

www.fantasy-library.ir

آتش می‌سوختند و یا خرد می‌شدند و به زمین فرو می‌رفتند. بسیاری از ساختمان‌های برجسته‌ی قدیمی از بین رفته بودند. بناهای باستانی بسیار زیبایی که مثل آثاری هنری تا اوج آسمان شب صعود کرده بودند. اکنون فقط خرده سنگ و خاکستر از آنها به جا مانده بود. بعضی از کلیساهای ویران شده و خدایانشان به سرعت خود را بازساری کرده و دوباره به عرصه‌ی وجود پای گذاشته بودند تا به اعتقاد و ایمان پرستش‌کنندگانشان پاسخ دهند؛ اما خیلی از عبادت‌کنندگان بعد از اینکه لیلیث با خونسردی و شادی آنچه را آنها به آن اعتقاد داشتند نابود کرده بود ایمان و اعتقادشان را از دست داده بودند. چون که به هر حال اگر خدایی بتواند نابود شود، آنوقت دیگر واقعا خدا نیست، هست؟

لیلیث بسیاری از نام های قدیمی در خیابان را از روی خشم وعصبانیت یا به خاطر اینکه بر سر راهش قرار گرفته بودند کشت. یا فقط به خاطر این که می‌توانست. بعضی‌ها را هم به خاطر اینکه فرزندانش بودند او را به شدت ناامید کرده بودند کشت.

کریون گریان[3] و شاهزاده‌ی لاغر سفید[4] و تیغ خون آلود[5] مرده بودند. وهمینطور کسان دیگری که برای قرن‌های بیشماری زندگی کرده بودند. اکنون همه مرده‌اند، طوری که انگار هرگز ساخته و خلق نشده‌اند.

من و خواهر ژوزفین از خیابان پایین می‌رفتیم و مردم به سرعت از سر راهمان کنار می‌رفتند و برایمان جا باز می‌کردند. چند تا متعصب از لای درهای کلیساهایشان شروع کردند به فحش دادن و تهدید کردن، و آماده بودند که اگر من خواستم کاری بکنم سریع دوباره در کلیساهایشان قایم شوند. فضاهای خالی زیادی بین کلیساهای سالم بود، حفره‌هایی سیاه و خون‌آلود، مثل دندانهایی کشیده شده. عبادتگاههای باستانی اکنون دیگر فقط چاله‌هایی بودند که

[3]. The Carrion in Tears
[4]. The Thin White Prince
[5]. Bloody Blades

www.fantasy-library.ir

دود از آنها بلند می‌شد و تا چند سال آینده نام خدایانشان هم فراموش می‌شد. آیا خدایان کشته شده هنوز به جایی که قبلا کلیسایشان بوده رفت و آمد می‌کردند؟ و یک خدا چه‌جور روحی خواهد داشت؟ در نایت ساید می‌توانید خود را در حال فکر کردن به عجیب‌ترین چیزها ببینید.

از طرف دیگر خدایان و عقاید ضعیف‌تر و کم‌اهمیت‌تر که در گذشته توسط ادیان قدرتمندتر له شده بودند حالا ادعای برتری می‌کردند و به خاطر همین کلیساهای جدید در هر گوشه و کناری مثل گلهای بهاریِ بعد از باران رشد کرده بودند. آنها از بناهایی پرافتخار که در شعاع ظریفی از نور خالص یا مرمرهای درخشان یا سنگ‌های سخت کشیده شده بودند و در مقابل آسمان شب استوار ایستاده بودند جوانه زده بودند. بعضی از این خدایان جدید بودند، بعضی ناشناخته بودند و بعضی قدیمی‌تر از قدیمی بودند... نام‌های باستانی و وحشتناکی که شاید دوباره زمان اقتدار و عظمتشان فرا رسیده بود. بال[۶] و مُلوک[۷] و اهریمن[۸]. لعنتی، حتی معبدگاه داگون هم داشت برمی‌گشت.

ناودان‌هایی که با سرعت در بالای سر ما در حرکت بودند به دقت مرا در حالی که عبور می‌کردم زیر نظر داشتند. چیزی با تعداد زیادی چشم درخشنده در سایه‌های تاریک کوچه‌ای باریک زیرزیرکی با خودش می‌خندید. پاهای بسیار زیادش تارهای درخشنده‌ای را اطراف چیزی که هنوز جیغ می‌کشید و تقلا می‌کرد پیچ و تاب می‌دادند. و اسکلت یک انسان که استخوان‌هایش به خاطر مرور زمان زرد شده و با سیم‌های مسی کنار هم نگه داشته شده بود صورتش را پشت سر هم به یک دیوار سنگی می‌کوبید. این‌ها روال عادی خیابان خدایان بود.

شنیده بودم که تعدادی از آن دسته افرادی که به راحتی تحت تأثر قرار می‌گیرند سعی دارند کلیساهایی برای پرستش من برپا کنند—اگر نشان لازم است به این نشان که اکثر افرادی که

---

6. Baal
7. Moloch
8. Ahriman

www.fantasy-library.ir

در خیابان خدایان هستند زیاد عقاید محکمی ندارند. من این قضیه را روشن کرده بودم که به هر روش ممکنی با این کار مخالفم و شاید فقط به این دلیل که به سرنوشت وسوسه‌انگیز اعتقادی ندارم. دوستِ گاها خوب قدیمی‌ام ریزر ادی که خدای پانک خیابان ریزر بود قصد کرده بود به هر نحوی شده این کلیساها را به همان سرعتی که بوجود می‌آمدند از بین ببرد و بسوزاند، اما این چیزهای لعنتی مثل علف هرز مدام از همه جا درمی‌آمدند.

امید در میان فریب‌خوردگان به صورت ابدی جوانه می‌زند.

یکی از خدایان جدید، خرامان از کلیسای با شکوهش بیرون آمد تا به من و خواهر ژوزفین خوشامد بگوید. راستش را بخواهید، او خودش را درست جلوی ما کاشت و راهمان را سد کرد، بنابراین مجبور بودیم یا بایستیم و با او صحبت کنیم یا از روی او رد شویم. من وسوسه شده بودم، ولی... خدای جدید از آن گوشتالوها بود و صورتی صاف و صورتی و لبخندی با دندان‌هایی بیش از حد بی‌عیب و نقص داشت و کت و شلوار سفید نویی پوشیده بود. بیشتر شبیه یک فروشنده‌ی ماشین‌های کهنه بود تا یک خدا، اما همه شکل خدایی پیدا می‌شود... کلیسایش شبیه یک سوپرمارکت بود، جایی که نمازگزاران می‌توانستند برایت بهترین شفاعت‌های الهی‌ای را که پول قادر به خریدن آن است با قیمتی ناچیز بخرند. هاله‌ی نورش هم مصنوعی به نظر می‌رسید و بیشتر شبیه یک جلوه‌ی CGI بود و زاویه‌ی قرار گرفتنش اصلا طبیعی نبود. طبق تجربیاتی که داشته‌ام، خدایان واقعی بیشتر آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهند و بودن در کنار آنها شدیدا باعث آشفتگی می‌شود. خوبی محض و بدی محض به یک اندازه برای ذهن انسان‌ها آشفته‌کننده و غیرقابل درک هستند.

«سلام آقا و خواهر! از آشنایی با شما خوشوقتم! من چاک آدامسون[9]، خدای اصول آفرینش هستم. مقدس باد!»

[9]. Chuck Adamson

www.fantasy-library.ir

جسد پال را کمی بالا آوردم تا در وضعیت راحت‌تری قرار بگیرم و متفکرانه به چاک نگاه کردم.

«اصول آفرینش هم حالا دیگه خدای مخصوص خودش رو داره؟»

خدای جدید لبخندی زد و قیافه‌ای باابهت به خودش گرفت. «هی، اگه تعداد کافی‌ای آدم به یه چیز عقیده داشته باشن... دیر یا زود اون چیز جایی در خیابان خدایان ظاهر خواهد شد. هرچند باید بگم که اگه ببینم یه کلیسای الویس با لامپ‌های نئونی درخشنده و کروب‌های استروفونیک از توی اثیر به وجود بیاد ممکنه بالا بیارم. مسلما خواننده‌ی بزرگی بود اما با اینحال یه جنده‌باز معتاد بود. ما با افتخار یه کلیسای قدیمی و سنتی هستیم، آقا، و در اون جایی برای یه گناهکار نیست، هر چقدر هم که بااستعداد باشه.»

گفتم: «برو سر اصل مطلب، چاک.» و لحن صدایم باعث شد که لبخند بزرگش کمی متزلزل شود.

«خب، آقا، به نظرم می‌رسه که من در موقعیتی هستم که یه کار خوبی برای شما انجام بدم. می‌بینم که در دستانتون جسد فانی یه دوست عزیز از دست رفته رو حمل می‌کنید. دختر کوچولوی بامزه‌ای بوده، نه؟ به وضوح می‌بینم که براش سوگوار هستید، آقا، ولی من می‌تونم اون رو از میان مردگان بلند کنم! می‌تونم بلندش کنم و کاری کنم که قدم بزنه، حرف بزنه، و اصول آفرینش رو با صدای بلند و رسا تحسین کنه. بله، آقا! تنها کاری که شما باید در عوضش انجام بدید اینه که... شهادت بدید. به هر کسی که می‌بینید بگید که چه کسی این کار رو انجام داده، و بعد اونا رو بفرستین اینجا تا از شکوه و عظمت اصول آفرینش آگاه بشن. اوه بله! میتونم یه فریاد شادی بشنوم؟»

گفتم:«احتمالا نه.»

www.fantasy-library.ir

چاک کمی نزدیک‌تر آمد و با اعتماد به نفس صدای خودش رو پایین آورد و گفت: «همین الان بیاید، آقا، باید متوجه باشید که هر کلیسای جدیدی به چند تا معجزه‌ی قدیمی احتیاج داره تا راه‌اندازی بشه؟ شما فقط حرفشو پخش کنید، اونوقت پرستندگان طوری به دو میان اینجا که انگار حراجی برگزار شده. و قبل از اینکه خودت متوجه بشی این دم و دستگاه محقر من روز به روز موقعیت بهتری توی خیابان به دست میاره. درود بر اصول آفرینش!»

با سردترین نگاهم به او نگاه کردم و گفتم: «تو می‌تونی دوست منو از مرگ برگردونی؟ می‌تونی بدن پال رو درست کنی و روحشو به دنیای زنده‌ها برگردونی؟»

چاک گفت: «آه، درست کردن بدن رو آره. ولی روح... اون یه بحث دیگه است. می‌شه گفت یه کم خارج از توانایی منه.»

گفتم: «پس چیزی که داری پیشنهاد می‌کنی اینه که پال رو به یه زامبی تبدیل کنی و کاری کنی که بگرده توی خیابون‌ها و داد بزنه مغز! مغز! و در همون حال به آرومی ولی به طور چاره‌ناپذیری بپوسه؟»

چاک کمی با ناامیدی گفت: «خب، اینطور که تو می‌گی نه... ببین، من جدیدم... بالاخره همه‌ی ما باید از یه جایی شروع کنیم!»

گفتم: «تو اصلا حتی نمی‌دونی من کی‌ام، درسته؟ من جان تیلر هستم.»

«یا مسیح.»

«یه کم برای متوسل شدن به اون دیره، چاک. تو خدای اصول آفرینش هستی... خب این یعنی تو به تکامل اعتقاد نداری، درسته؟»

«بله، اما...»

www.fantasy-library.ir

«اعتقادات تو با اعتقاد به آفرینش شروع شد، اما الان به «طراحی هوشمند» تبدیل شده، درسته؟»

«بله اما...»

«بنابراین استدلالت تکامل پیدا کرده، و این استدلال خودت رو رد می‌کنه.»

چاک در حالی که در میان دودی از منطق ناپدید می‌شد گفت: «مرتیکه‌ی نفرت‌انگیز.»

خواهر ژوزفین گفت: «عالی بود. چیزی نمونده بود یه نارنجک مقدس بکنم توی کونش و ضامنشو بکشم. مرتدها! از کک‌های روی بدن سگ هم بدترن. کلیساش هم ناپدید شده و باید بگم که این کپه سنگی رو که به جاش مونده از نظر زیبایی بیشتر ترجیح می‌دم.»

گفتم: «اون برمی‌گرده. یا چیزی شبیهش برمی‌گرده. اگه به تعداد کافی آدم به یه چیز اعتقاد داشته باشن...»

خواهر ژوزفین با لحنی محکم گفت: «اگه حتی میلیون‌ها نفر هم به یه چیز احمق اعتقاد داشته باشن...اون چیز بازم احمقه. خسته شدم از بس که توضیح دادم که یه ضرب‌المثل فقط یه ضرب‌المثله.»

ما به سمت پایین خیابان خدایان به راه افتادیم . از کلیساهای تِسلا[10] و کراولی[11] و کلَپتون[12] و یک بنای نقره‌ای عجیب که ظاهرا نشان‌گر ایمان و اعتقادی ناشناخته بود که از شهر کوچک راسول[13] نشات گرفته بود عبور کردیم. موجودات فضایی خاکستری چشم‌گنده در اطراف درهای همیشه باز کمین کرده بودند و مردمِ در حال عبور را تماشا می‌کردند. آنها تنها کلیسایی بودند که زحمت جلب پرستش‌گر را به خودشان نمی‌دادند؛ درواقع به سادگی آنها را درست از

10. Tesla
11. Crowley
12. Clapton
13. Roswell

www.fantasy-library.ir

وسط خیابان می‌دزدیدند. خوشبختانه آنها بیشتر به دزدیدن توریست‌ها توجه داشتند، بنابراین کس دیگری نگرانی‌ای در مورد آنها نداشت. هیچ‌وقت در خیابان خدایان کمبود توریست وجود نداشته است.

در واقع جمع بزرگی از آنها جلوی پیامبری به سبک قدیمی با لباس‌های کثیف و پوستی کثیف‌تر که داشت با یک سخنرانی آتشین مردم را تشویق می‌کرد جمع شده بودند.

او با چشمانی درنده فریاد می‌زد: «پول ریشه‌ی همه ی بدی‌هاست! ثروت بار سنگینی بر روح شماست. بنابراین با دادن تمام پول‌های خودتون به من روحتون رو از این لکه و ننگ پاک کنید. من قوی هستم. من می‌تونم این بار رو روی دوشم تحمل کنم. ببینید... همین الان همه‌ی کیف پول‌هاتونو بدید به من... وگرنه با این گورکن مرده که به دلایل خوبی همراهمه توی سر و کلتون می‌زنم.»

توریست‌ها در حالی که می‌خندیدند و حرف می‌زدند با عجله جلو رفتند تا تمام دارایی‌هایشان را به پیامبر بدهند. به خواهر ژوزفین نگاه کردم.

او گفت: «یه شخصیت محلی. اون به خیابون آب و رنگ می‌ده... توریست‌ها عاشقشن. صف می‌کشن تا پولاشون دزدیده بشه، بعد هم باهاش عکس می‌گیرن.»

گفتم: «اینجا داره دست خداها می‌افته.»

کمی وقتمان گرفته شد، اما بالاخره به مرکز تشکیلات انجمن خواهری ارتش رستگاری، کلیسای کوچکی که در قسمت ارزان‌قیمت خیابان قرار گرفته بود رسیدیم. هیچ چراغ نئون و تبلیغاتی نداشت و فقط یک ساختمان ساده با پنجره هایی با شیشه‌های تیره بود. در جلویی توسط دو راهبه‌ی بسیار بزرگ که هیچ سلاح آشکاری به همراه نداشتند محافظت می‌شد. وقتی من نزدیک شدم با حالتی آماده‌باش ایستادند ولی خواهر ژوزفین با چند کلمه آنها را آرام کرد.

www.fantasy-library.ir

وقتی پشت سر خواهر ژوزفین وارد کلیسا می‌شدم هر دوی آنها غمگینانه به جسد پال در آغوشم نگاه کردند و قبل از اینکه در محکم پشت سرم بسته شود صدای آنها را شنیدم که زیر لب برای روح مردگان دعا می‌خواندند. چند راهبه‌ی دیگر جلو آمدند و من با بی‌میلی پال را به آنها سپردم. آنها در حالی که به آرامی برای مرده سرود می‌خواندند او را به قسمت درونی کلیسایشان که روشن و پرنور بود بردند.

خواهر ژوزفین گفت: «اونا مراقبش هستن. پال بین ما محبوب بود، هرچند هیچ‌وقت معتقد نبود. اون میتونه تا وقتی که خانواده‌اش تصمیم می‌گیرن چطوری مراسم تدفینش رو برگزار کنن توی آرامگاه کلیسای ما بمونه.»

گفتم: «کلیسای قشنگی دارین.»

به چیزی نیاز داشتم تا کمی حواسم را پرت کند. فقط شوخی می‌توانست چنین کاری انجام دهد. نمی‌دانم چرا مرگ پال اینقدر رویم تأثیر گذاشته بود. شاید به خاطر اینکه او تنها فرد بیگناه این پرونده بود. «فضایی رو که به وجود آوردین دوست دارم. شمعدون و گل‌های تازه و بخور. انتظار یه جایی با سیم خاردار و سنگر رو داشتم.»

خواهر ژوزفین گفت: «اینجا یه کلیساست. هرچند بیشتر نقش یه صومعه یا پناهگاه رو داره. ما اینجا عبادت می‌کنیم ولی جایگاه اصلیمون اون بیرون توی جهانه. جایی که به بدکاران حمله می‌کنیم. ما به اصلاح جامعه عقیده داریم و کارمون رو هم خوب انجام می‌دیم. ما فقط برای استراحت و تقویت ایمانمون اینجا میایم. اعتقاد محکم ما حضور ما رو در خیابان خدایان برقرار می‌کنه؛ اما هیچ تلاشی برای جذب پرستش‌گر نمی‌کنیم. ما فقط به خاطر کسانی که به ما نیاز دارن اینجاییم.»

«مثل ملیسا؟»

www.fantasy-library.ir

«بله، مثل ملیسا گریفین.»

«و پال؟»

«نه. پال هیچ‌وقت علاقه‌ای به مذهب یا هدف ما نشون نداد. فکر نمی‌کنم اصلا به چیزی جز ملیسا اعتقاد داشت. اما آدم شادی بود. یه پرنده‌ی درخشان و رنگارنگ بهشتی در جهان خاکستری و قفس‌مانند ما بود. درِ اینجا همیشه به روی اون، چه به عنوان پال چه به عنوان پالی باز بود، و دوست دارم فکر کنم که توی این دیوارها ذره‌ای آرامش پیدا می‌کرد. جاهای زیادی نبود که بتونه بره و به عنوان چیزی که خودش بود بپذیرنش، نه فقط به عنوان نوه‌ی گریفین. بدنش رو تمیز می‌کنیم و لباس‌های تازه تنش می‌کنیم، و به عنوان پال و بدون اثری از پالی می‌فرستیمش به عمارت. پالی رازش بود. لازم نیست تمام دنیا بفهمن.»

گفتم: «هروقت آماده شد من می‌برمش خونه.»

«گریفین سؤالاتی می‌پرسه.»

«من هم چیزایی رو که لازمه بدونه بهش می‌گم، نه بیشتر.»

خواهر ژوزفین گفت: «احتمالا تو یکی از معدود کسانی هستی که می‌تونه از این معرکه در بره. اما میدونی که اون برای دونستن اینکه چه کسی مسئول مرگ نوه‌اشه پافشاری می‌کنه.»

گفتم: «این که راحته. من مسئولم. پال به خاطر اشتباه من مرده.»

خواهر ژوزفین شروع کرد که حرفی بزند، سپس مکث کرد و سرش را تکان داد. «تو خیلی به خودت سخت می‌گیری، جان.»

«بالاخره یه نفر باید این کارو بکنه.»

«حتی جان تیلر بزرگ هم نمی‌تونه از همه محافظت کنه.»

www.fantasy-library.ir

گفتم: «می‌دونم. اما دونستنش کمکی نمی‌کنه.»

او مرا از میان راهروهای باریک کلیسایش پیش برد. همه جا پر از گل‌هایی بود که هوا را با عطر خود مخلوط با بوی چوب صندل و موم و بخوری که به آرامی از شمع‌ها می‌سوخت هوا را پر کرده بودند. همه‌جا ساکت و آرام بود و اتاقهای پرنور با حال و هوایی واقعی از آرامش و شفقت و برکت پر شده بود. ممکن بود خواهران در دنیای بیرون از اینجا جنگجویان خدا باشند و در اهداف خشونت‌آمیزشان ثابت‌قدم باشند، اما در اینجا آنها فقط در سایه‌ی ایمانشان پناه می‌گرفتند، هرچند ممکن بود به نظر افراد بیرون طور دیگری به نظر برسد. خواهر ژوزفین مرا به اتاق مطالعه‌اش، اتاق ساده‌ای با قفسه‌های پر از کتاب و یک پنجره با شیشه‌ی منقوش و دوصندلی راحتی در دو طرف یک شومینه برد. روبروی هم نشستیم و من با نگاهی ثابت به خواهر ژوزفین نگاه کردم.

«الان دیگه وقت گفتن حقیقته. هرچی درباره‌ی ملیسا گریفین می‌دونی بهم بگو.»

خواهر ژوزفین به صندلی‌اش تکیه داد و دستانش را روی زانوهایش در هم قفل کرد و گفت: «خیلی ساده است. دیگه چه جور سرکشی و طغیانی برای یه نوجوون می‌مونه وقتی پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگش همه کاری کردن و همه‌ی قوانین رو شکستن و همه نوع گناهی مرتکب شدن بدون اینکه هیچ بها و جزایی بپردازن؟ و حتی با خود شیطان معامله کرده باشن؟ ملیسا دیگه چکار می‌تونه بکنه که راه خودش رو از اونا جدا بکنه غیر از اینکه یه فرد مذهبی باشه، دستورات مذهبی رو اطاعت کنه و به گوشه‌نشینی در صومعه بپردازه؟ ملیسا می‌خواست راهبه بشه. احتمالا این تصمیم رو به خاطر یه لجبازی بچگانه گرفت، اما هر چی بیشتر مذهب رو مطالعه کرد، و به خصوص مسیحیت رو به خاطر پدربزرگش، بیشتر فهمید که ندای واقعیش رو پیدا کرده. و از اونجایی که جرمیا روحشو به شیطان فروخته بود، زیاد تعجبی نداشت که ملیسا سخت‌گیرترین و افراطی‌ترین کلیسای مسیحیت رو که می‌تونست پیدا کنه، یعنی ما، انجمن

www.fantasy-library.ir

خواهری ارتش رستگاری انتخاب کرد. اون اول از طریق پال با ما ارتباط برقرار کرد، چون پال هر کاری رو به خاطر اون انجام می‌داد. اون تنها فردی در خانواده بود که می‌تونست بدون مزاحمت کسی بیاد و بره، چون پدربزرگش اون رو طرد کرده بود.»

خواهر ژوزفین لبخند مختصری زد. «ما اول زیاد قانع نشدیم. باورمون نمی‌شد که یکی از اعضای خانواده‌ی بدنام گریفین بتونه واقعا یه فرد دیندار باشه، چه برسه به اینکه تصمیم بگیره بیاد به ما ملحق بشه. اونم نه حتی به عنوان یه جنگجو، بلکه به عنوان یه عارف گوشه‌نشین. اما بالاخره با کمک پال از دست محافظا و اسکورت‌هاش فرار کرد و اومد اینجا پیش ما تا گوش کنه و یاد بگیره. ما همه‌مون بر خلاف میلمون تحت تأثیر قرار گرفته بودیم. اون واقعا معتقد بود، یه ایمان خالصانه و صادقانه‌ای داشت که واقعا بعضی از ما رو خجالت‌زده کرد. ما بعضی وقتا خیلی راحت فراموش می‌کنیم که وظیفه‌مون حمایت و نجات بی‌گناهانه، نه تنبیه و مجازات گناهکاران. ملیسا قلب مهربانی داره که هیچ نشانی از خشونت و بی‌رحمی درش نیست. باورش سخته که اون واقعا یه گریفینه... من فکر می‌کنم این اتفاقات افتاد تا ثابت کنه که معجزه هرجایی می‌تونه اتفاق بیفته.»

به آرامی گفتم: «ملیسا میخواست راهبه بشه. انتظار اینو نداشتم. ولی... شما هم حتما برای پذیرفتن اون خیلی مشتاق بودید. داشتن یه گریفین توی لیستتون براتون یه غنیمت واقعی می‌بود.»

خواهر ژوزفین مصرانه گفت: «گفتم که. ما دنبال این نیستیم که بقیه رو به مذهب خودمون دعوت بکنیم. اونا به میل خودشون و به دلایل مخصوص خودشون میان، و فقط بی‌ریاترین‌هاشون اجازه‌ی موندن در اینجا رو به دست میارن. ملیسا... همون کسیه که ما می‌خوایم.»

گفتم: «صبر کن ببینم... ملیسا خودش می‌دونست که پدربزرگش برای جاودانگی با شیطان معامله کرده؟ یعنی شما بهش نگفتید؟»

www.fantasy-library.ir

«نه. خودش بهش گفت. بزرگترین راز زندگیش. من فکر می‌کنم... اون می‌خواسته به ملیسا نشون بده که واقعا قصد داره ملیسا رو جانشین خودش کنه.»

«ملیسا اینم می‌دونست که اگه اون و پال بمیرن جرمیا هنوز می‌تونه جون خودشو نجات بده و به زندگیش ادامه بده؟»

«اوه بله. جرمیا همه‌چیز رو بهش گفته بود. و بعد اون رو به بالای کوهی برده بود و همه‌ی قلمروهای دنیا رو بهش نشون داده بود و گفته بود *اگه میراث منو بپذیری و ادامه‌اش بدی همه‌ی اینا می‌تونه مال تو باشه*. اما ملیسا قوی‌تر از اونی بود که حتی خودش فکر می‌کرد و وسوسه نشد. اون چیزی رو که از معامله با شیطان به دست اومده باشه نمی‌خواست. می‌دونست که این میراث آلوده است و بالاخره به هر نحوی شده اون رو به فساد می‌کشونه. بنابراین تصمیم گرفت که تا می‌تونه، خونواده رو ترک کنه. سعی کرد پال رو هم ترغیب کنه که باهاش بره، اما پال قبلا زندگی دیگه‌ای رو با اسم پالی شروع کرده بود.»

با احتیاط گفتم: «باید بگم که بیشتر از یه کم شگفت‌زده شدم که یه کلیسای محافظه‌کار و متعصب مثل کلیسای شما پال و پالی رو قبول داره.»

خواهر ژوزفین با لحنی عبوس گفت: «ما یه کلیسای مسیحی هستیم که واقعا به مبانی دینمون عقیده داریم. ما از درس‌های رحم و دلسوزی عیسی پیروی می‌کنیم. ما خشم و غضبمون رو فقط متوجه کسانی می‌کنیم که آزمایششون رو پس دادن و هیچ امیدی به رستگاریشون نیست. کسانی که وجودشون فقط برای هدایت بی‌گناهان به سمت تاریکی و نفرینه. ما می‌دونیم پلیدی واقعی چیه. هر روز می بینیمش. پال چه به عنوان خودش چه به عنوان پالی، به روش خودش به نور و روشنایی خدمت کرده. اون از خوشحال کردن مردم لذت می‌برد. اون فقط یه پرنده‌ی کوچیک خوشحال بود... یه پروانه، که زیر چرخ یه دنیای کوته‌فکر له شد.»

www.fantasy-library.ir

گفتم: «پس... .ملیسا از شما خواست کمکش کنید که وانمود کنین این یه آدم‌ربایی بوده؟»

«بله. اون نقشه‌ی همه‌چیز رو کشیده بود و همه‌چیز رو تا آخرین جزئیات برنامه‌ریزی کرده بود.» خواهر ژوزفین مکثی کرد و به من خیره شد. «تو نباید اون رو یه دختر خودخواه ببینی، آقای تیلر. اون هنوز خانواده‌اش رو دوست داشت و امیدوار بود بتونه از طریق مطالعات مذهبیش راهی برای نجات همه‌ی اونا، حتی پدر بزرگش از عواقب گناهانشون پیدا کنه. اون واقعا عقیده داشت که یه ایمان خالص می‌تونه حتی پیمان با شیطان رو هم بشکنه. تو شاید اسم این رو تفکرات بچگانه بذاری. ولی ما در اون یه ایمان خالص و صادقانه می‌بینیم که همه‌ی ما رو شرمسار کرده. ما حاضریم هر کاری برای اون انجام بدیم. به همین خاطر وقتی از ما درخواست کرد و التماس کرد که کمکش کنیم از خونه‌ی پدریش فرار کنه، بهش کمک کردیم. اون طوری موقعیت رو فراهم کرد که چهار تا از ما بتونن بدون دیده شدن به عمارت نزدیک بشن و بدون اینکه هیچ زنگ خطری به صدا دربیاد از در جلویی وارد بشن. پدربزرگش همه‌ی رازهاش رو با اون در میان گذاشته بود، حتی در مورد سیستم‌های امنیتی عمارت، چون اون هنوز عقیده داشت که می‌تونه ملیسا رو متقاعد کنه که کنترل امپراطوری خونوادگیشون رو به دست بگیره. برای مردی با این همه تجربه و از اون جایی که پای خانواده‌اش در میان بود این یه تصمیم کورکورانه بود. ملیسا خدمتکارها رو به قسمت‌های دیگه‌ی عمارت فرستاد و حتی گریفین رو متقاعد کرد که هابز رو موقع شب برای یه مأموریت ساختگی اما باورکردنی به شهر بفرسته. ملیسا همیشه از هابز و اینکه به نظر می‌رسید همیشه هر چیزی رو که اتفاق می‌افته می‌دونه می‌ترسید...»

سری تکان دادم. همیشه می‌دانستم که یک نفر از داخل پشت قضیه است. «برای چی اون به چهارتاتون نیاز داشت؟ چرا خودش نیومد بیرون؟»

خواهر ژوزفین گفت: «ما رفتیم اونجا تا نشونه‌هایی از حضور خودمون به جا بذاریم. یه ردپا اینجا، یه اثرانگشت اونجا، از این جور چیزا. گفتم که ملیسا فکر همه چیز رو کرده بود. می‌دونی، همه‌ی اینا یه رد گم کنی بود. و... خب احتمالش بود که یه نفر چیزی رو که نباید، ببینه، در اون صورت مجبور می‌شدیم برای بیرون رفتن بجنگیم. حتی اگه ملیسا فکر این رو نکرده بود من بهش فکر کرده بودم.»

«ولی آخه چرا اون اینقدر مشتاق بود که اینو به جای یه فرار ساده، آدم‌ربایی جلوه بده؟»

«برای پیچیده کردن موضوع. تا گریفین مجبور بشه نیروهاش رو با احتیاط پخش کنه و همه‌ی احتمالات رو در نظر بگیره.»

گفتم: «خیلی خب. من اینو قبول می‌کنم. اما هنوز نمی‌فهمم چرا آدم بااحساس، محجوب و ملایمی مثل ملیسا بخواد به یه گروهی بپیونده که تخصصش در خرابکاری و انتقام‌های خونینه.»

خواهر ژوزفین گفت: «خوب بهش فکر کن. ملیسا هم همین کار رو کرد. اون به یه گروهی نیاز داشت که اونقدری قوی باشه که اگه پدربزرگش یه روز ماجرا رو فهمید بتونه ازش در مقابل خشم پدربزرگش محافظت کنه. اون امیدوار بود که پدربزرگش درک کنه که امپراطوری اون رو نمی‌خواد و این مسئله رو بپذیره، اما گریفین... همیشه مرد بسیار مغرور و کینه‌جویی بوده. ملیسا می‌دونست هیچ فایده‌ای نداره که وارد یه صومعه بشه اگه پدربزرگش افرادش رو می‌فرستاد تا اونو برگردونن. اون از شهرت ما خبر داشت و امیدوار بود که این شهرت اونقدری مؤثر باشه که حتی گریفین رو هم متوقف کنه.»

گفتم: «اینجا رو باید باهام روراست باشی. واقعا چقدر نیت شما در پذیرفتن ملیسای مهربون و نجیب در گروهتون خالص بوده؟ شما دارید از ملیسا فقط برای ضربه زدن به پدربزرگش استفاده می‌کنید، نه؟»

www.fantasy-library.ir

خواهر ژوزفین فورا گفت: «نه. ایمان ملیسا واقعیه، و این تنها دلیلیه که ما به خاطرش افراد رو در کلیسامون می‌پذیریم.»

گفتم: «باید باهاش صحبت کنم. خصوصی. برای این که از درستی داستانت مطمئن بشم و در مورد اینکه حالا چه غلطی باید بکنم باهاش حرف بزنم. من از همون اولش گفتم اونو بر خلاف میلش به خونه‌اش برنمی‌گردونم... اما مرگ پال همه چیز رو عوض می‌کنه. جرمیا الان دیگه دست از جستجوی ملیسا برنمی‌داره. اون تنها نوه‌ایه که براش مونده. اون یا می‌خواد ملیسا برگرده خونه، یا اگه فکر کنه که اون رو کاملا از دست داده... ممکنه مرده‌ی اون رو ترجیح بده، تا بتونه به زندگیش ادامه بده.»

خواهر ژوزفین گفت: «به همین خاطره که ما ملیسا رو فعلا توی یه پناهگاه نگه داشتیم. جایی که به این کلیسا مرتبطه اما کاملا ازش جداست. تدابیر امنیتی رو توی خونه شروع کردیم. گفتیم شاید کسی بیاد اینجا دنبالش.»

گفتم: «کسی مثل من؟»

«البته. ما همه‌مون خیلی... نگران شدیم وقتی شنیدیم که گریفین تو رو مأمور پیدا کردن نوه‌اش کرده. شهرت موهبت تو جلوتر از خودت حرکت می‌کنه. بنابراین یه بعُد کوچیک رو برای مخفیگاه موقت ملیسا انتخاب کردیم که حتی تو هم نمی‌تونی پیداش کنی.»

گفتم: «زیاد مطمئن نباش.» خودم اصلا مطمئن نبودم، اما در شغل من حفظ ظاهر خیلی مهم است.

خواهر ژوزفین ناگهان از جا بلند شد، بنابراین من هم بلند شدم. او دست افتخار را از لباسش بیرون آورد و با اشاره‌ی سریعی شمع‌های سر انگشت‌های آن را روشن کرد. ناگهان به من لبخند زد، و این لبخندش لبخندی گرم و حتی مهربانانه بود.

www.fantasy-library.ir

«با من بیا، جان. دیگه وقتش شده که ملیسا گریفین رو ببینی. مسیحی‌ترین آدمی که تا حالا دیدم.»

او دست افتخار را به سمت در اطاق مطالعه‌اش گرفت و در در چهارچوبش نالید طوری که انگار داشت اعتراض می‌کرد. در مقابلمان باز شد و ما از میان آن رد شدیم و بلافاصله در جای دیگری قرار گرفتیم. زمین کمی زیر پایم لرزید، طوری که انگار داشت جاگیر می‌شد، و هوا ناگهان گرم و مرطوب شد. عرق ناگهان بر صورت و دست‌هایم نشست و نفس کشیدن در آن هوای نمناک و متراکم برایم مشکل شد. بوی خون و چرک و گوگرد می‌داد. ما در کلیسای ساده‌ای با ردیف‌هایی از نیمکت‌های ساده و محرابی خالی در انتهای آن ایستاده بودیم. صلیب بالای محراب وارونه شده بود.

نیمکت‌ها پر از راهبه بودند اما همه‌شان مرده بودند. شاید تعدادشان ده دوازده تا یا بیشتر بود. در آن لحظه گفتنش سخت بود. همه به طرزی وحشیانه و غیر انسانی به قتل رسیده بودند. عضو به عضو و تکه به تکه‌ی آنها را از هم دریده بودند، دل و روده‌شان را درآورده بودند و سرشان را از تنشان جدا کرده بودند. خون نیمکت‌ها و زمین را خیس کرده بود و اعضای بدن‌ها همه جا پخش شده بود. هر چقدر بیشتر نفس می‌کشیدم بوی تعفن بدتر می‌شد.

به آرامی از راهروی میانی پایین رفتم و به سمت محراب حرکت کردم، و خواهر ژوزفین درست در کنارم قرار گرفت. نگاهی به او انداختم تا ببینم چگونه اوضاع را تحمل می‌کند. چهره‌اش با خشمی کنترل شده به شکل وحشتناکی سرد بود و اکنون در هر دستش یک هفت تیر داشت. چهارده سر بریده که هنوز روسری‌هایشان بر سرشان بود و چهره‌هایشان با آخرین جیغ‌های وحشت‌زده‌شان کشیده شده بود روی مجسمه‌ی محافظان چوبی مقابل محراب به میخ کشیده شده بودند. خود محراب پر از خون و کثافت بود.

در حالیکه صدایم را پایین نگه داشته بودم گفتم: «ملیسا رو اینجاها می‌بینی؟»

www.fantasy-library.ir

«نه. اینجا نیست.» خواهر ژوزفین نگاه سریعی به عقب و جلو انداخت و به هر سمتی که نگاه می‌کرد اسلحه‌اش را به آن سمت می‌گرفت و نومیدانه دنبال هدفی می‌گشت.

«دیگه کی می‌تونه بیاد اینجا؟»

«هیچ کس. فقط من. نکته همینه.» خواهر ژوزفین سعی کرد خودش را آرام نگه دارد. «فقط من می‌دونم چطور باید از دست افتخار برای باز کردن درهای بین بُعدها استفاده کرد. بنابراین برای دنبال کردن رد ملیسا تا اینجا، و بعدش به زور وارد شدن و انجام دادن... همه‌ی این کارا، به این معنیه که هر کی اینجا ما رو شکست داده باید قدرت خیلی زیادی داشته باشه.» در این باره فکر کردم و هرچه بیشتر مسئله را بررسی کردم کم‌تر از آن خوشم آمد. اگر این همان کسی بود که برای موهبت من مزاحمت ایجاد کرده بود به این معنی بود که از همان اول یک قدم از من جلوتر بوده است.

خواهر ژوزفین با صدایی گرفته گفت: «اگه اونا فقط ملیسا رو می‌خواستن، چرا وقتشون رو با این کارها تلف کردن؟ چرا این خواهرا رو تیکه تیکه کردن و به محراب بی‌حرمتی کردن؟»

گفتم: «باید کسی باشه که مسیحیت رو خیلی جدی می‌گیره که اینقدر ازش متنفر بوده.»

خواهر ژوزفین خیلی جدی به من نگاه کرد و گفت: «بوی گوگرد حس می‌کنم.»

«منم همین طور.»

«به نظرت ملیسا مرده؟»

بلافاصله گفتم: «نه. اگه مرده بود جسدش رو مثل بقیه می‌ذاشتن اینجا تا پیداش کنیم. نه، از اینجا بردنش تا من نتونم ببرمش. یکی که از همون اول نمی‌خواسته من درگیر این ماجرا بشم. دوست

www.fantasy-library.ir

ندارم اینو بگم، ولی همه‌ی اینا می‌تونه کار خود جرمیا باشه. اگه به من اعتماد نداشته که نوه‌اش رو بهش برگردونم. اون با شیطان معامله کرده، و این برای من مثل کارهای شیطانه.»

ناگهان با تغییر چیزی در کلیسا حرفم را قطع کردم. بوی تعفن یک‌دفعه تقریبا غیرقابل تحمل شد و صدای وزوز مگس به گوشم رسید. تمام گل‌های داخل کلیسا ناگهان شعله‌ور شدند و در گلدان‌هایشان با شدت شروع به سوختن کردند. احساس می‌کردم که کسی غیر از ما هم در داخل کلیساست... و بعد من و خواهر ژوزفین به سرعت حرکت کردیم تا پشت به پشت هم بایستیم، و در همین لحظه راهبه‌های مرده‌ی روی نیمکت‌ها آرام و به طرزی وحشتناک دوباره زنده شدند. بدن‌های بی‌دست و پا به درون راهرو سرازیر شدند، در حالیکه دستهای بریده شده بازوها را از روی زمین به طرف ما می‌کشیدند. روده‌های ارغوانی مثل مارهایی گوشتی روی زمین به سمت ما پیچ و تاب می‌خوردند. خون به سرعت از سقف می‌چکید. و همه‌ی سرهای بریده شده که روی محافظان چوبی به سیخ کشیده شده بودند با یک صدا شروع به صحبت کردند.

خواهر ژوزفین، جان تیلر. بیایید جلو! یه جای مخصوص در جهنم فقط برای شما و همه‌ی قهرمانانی که نتونستن زندگی کسانی رو که قسم خورده بودند از اون‌ها محافظت کنن نجات بدن نگه داشته شده. تو از جهنم خوشت خواهد اومد، جان. همه‌ی دوستها و خانواده‌ات اونجا هستن...

درست در جلوی خودشان به آنها خندیدم و گفتم: «بازی‌های ذهنیت رو برای کسی نگه دار که به این چیزا اهمیت بده. خیال داشتی با این همه قطعات و تیکه‌ها چکار کنی؟ ما رو به سمت مرگ بکشونی؟» به خواهر ژوزفین نگاه کردم و گفتم: «به اون حرومزاده اجازه نده بهت نفوذ کنه. اون فقط میخواد ما رو مشوش کنه و امیدواره بتونه روحمون رو در هم بشکنه. من می‌تونم ترتیبش رو بدم.»

www.fantasy-library.ir

موهبتم را فرا خواندم و خیلی سریع جادوی پیش پا افتاده‌ای را که راهبه‌های مرده را دوباره به حرکت در آورده بود پیدا کردم. ما با ورودمان به کلیسا طلسم آن را فعال کرده بودیم، و راحت‌ترین کار دنیا برایم این بود که دکمه‌ی خاموش کردن آن را بزنم. طلسم از کار افتاد و قطعات و تکه‌های مرده دوباره از حرکت افتادند و شأن و منزلتشان برگشت. خواهر ژوزفین هفت‌تیرهایش را برداشت. به سختی نفس می‌کشید، اما غیر از این به نظر نمی‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

با لحنی که واقعا خطرناک به نظر می‌رسید گفت: «اینا کار کی می‌تونه باشه؟ و کجا باید برم که پیداش کنم و وادارش کنم تاوان پس بده؟»

گفتم: «احتمالا عمارت گریفین بهترین گزینه باشه. اما حالا که موهبت من اینجا خوب کار می‌کنه، چطوره بذاری من مطئن بشم؟»

چشم درونی‌ام را تا آخر باز کردم و دیدم تصویری از گذشته‌ای نه‌چندان دور نشانم داد. کسی را که وارد اینجا شده بود و تمام این کارها را کرده بود و ملیسا گریفین را برده بود دیدم... و به همین راحتی خیلی چیزها برایم روشن شد.

www.good-life.ir

www.fantasy-library.ir

فصل یازده : تاوان سخت

مذاکره کردن با یک راهبه هیچ‌وقت آسان نیست، اما وقتی که یک هفت‌تیر اتوماتیک در دست گرفته باشد تا با آن ابراز وجود کند سخت‌تر هم می‌شود. خواهر ژوزفین شدیدا عصبانی بود چون به او نمی‌گفتم در تصویر ذهنی‌ام چه دیده‌ام. نمی‌توانستم به او بگویم. نه تا موقعی که بتوانم آن را ثابت کنم. بعضی چیزها عجیب‌تر از آن هستند که بشود با صدای بلند گفت، حتی در نایت ساید. خواهر ژوزفین بالاخره آرام شد و اصرار کرد که با من به عمارت گریفین برگردد، و من هم نتوانستم به او نه بگویم. با آن وضعیتی که در میان آن همه اعضای قطع شده‌ی خواهران او داشتیم نمی‌توانستم این کار را بکنم. تازه، او دست افتخار را، یعنی تنها راهی که ما را در یک لحظه به آن طرف نایت ساید و عمارت گریفین می‌رساند در اختیار داشت. بنابراین قبول کردم و خواهر ژوزفین مدتی مرا منتظر گذاشت تا خودش را فقط محض احتیاط با تفنگ و نارنجک و آتش‌افروزهای اضافه مجهز کند. لبخندی زدم و گفتم: «باید حتما تو رو به دوست دخترم معرفی کنم. شما وجه اشتراکای زیادی با هم دارین.»

راهبه خرخر بلندی کرد و گفت: «واقعا شک دارم. خیلی خب. درست شد. من آماده‌ام وقت رفتنه.»

او برای آخرین بار به کلیسای متروک نگاهی کرد و خودش را مجبور کرد تا هر مرده و عضو قطع شده‌ای را به خاطر بسپارد تا وقتی به عمارت گریفین می‌رسید در حالت ذهنی مناسبی قرار داشته باشد. و بعد شمع‌های روی انگشت‌های مومی را روشن کرد و آنها را بر روی درِ مقابلش

www.fantasy-library.ir

زد. در چوبی متورم شد و موج انداخت و طوری در چارچوبش به لرزه درآمد که انگار از چیزی که از او خواسته شده بود ترسیده بود، و بعد ناگهان باز شد و در آن سویش تنها تاریکی نمایان بود. من پشت سر خواهر ژوزفین از در عبور کردم.

اما وقتی از آن خارج شدم فهمیدم که هنوز فاصله‌ی زیادی با عمارت گریفین دارم. درست وسط جنگلی که کنار ساختمان قرار داشت بودم و هیچ اثری از خواهر ژوزفین دیده نمی‌شد. اولین واکنشم این بود که دوباره از میان در برگردم اما وقتی پشت سرم را نگاه کردم دیدم که در هم ناپدید شده است. باریکه‌های نازکی از نور ماه از میان چتر زخیم درختان بالای سرم عبور کرده و نوری نقره‌ای رنگ بر روی برگ‌ها و گیاهانِ لرزان می‌تابید. نورهای عجیبی در میان درختان وجود داشت، و صداهای آرام و سنگینی از اعماق زمین به گوش می‌رسید. و در اطرافم جنبش‌های آرام و بدخواهانه‌ی جنگل احساس می‌شد، طوری که انگار متوجه شده بود چه کسی را در اختیار دارد.

حفاظ‌های عمارت به احتمال زیاد در طول شب هم کار می‌کردند. آنها نمی‌توانستند جلوی چیز قدرتمندی مثل دست افتخار را بگیرند، اما می‌توانستند مرا با نگه داشتن در اینجا از خود عمارت دور نگه دارند. اینجا در جنگل. جایی که گیاهان همیشه گرسنه هستند...

گیاهان اکنون داشتند دور تا دورم رشد می‌کردند و گل‌ها باز می‌شدند و دندان‌های تیز و معده‌های خاردارشان را نمایان می‌کردند و شاخه‌های بُرنده خود را به سمتم می‌کشاندند و پیچک‌ها مثل طنابِ دار پیچ خود را باز می‌کردند. حتی درختان هم در اشتیاق برای گرفتن من ریشه‌های خود را از خاک مرطوب بیرون می‌آوردند. جنگل مرا به یاد داشت و با خشمی آرام و سرد با تمام اجزایش از من متنفر بود.

www.fantasy-library.ir

دشمنان احاطه‌ام کرده بودند و فاصله‌ی زیادی با کمک داشتم. این در راسته‌ی کار من وضعیتی عادی بود. چند تا آتش‌افروز ساده از جیب‌های پالتویم بیرون آوردم، آنها را مسلح کردم و به جایی که فکر می‌کردم بهترین نتیجه را می‌دهد پرت کردم. انفجار جنگل را تکان داد و شب را رو شن کرد و صدای خش‌خش گیاهانی که به شدت آتش گرفته بودند همه‌جا را فرا گرفت. آنها به عقب و جلو تکان می‌خوردند و سعی می‌کردند از گزند شعله‌ها در امان بمانند، اما فقط باعث گسترش بیشتر شعله‌ها شدند. نور درخشانِ آتش، شب را پس زد و به من نمای بهتری از اطرافم را نشان داد. عمارت گریفین درست بالای تپه از پشت درختان قابل رؤیت بود. زیاد دور نبود. می‌توانستم خودم را به آن برسانم.

جنگل خودش را در اطراف من بالا کشید، و درختان با شاخه‌های سنگینشان به شعله‌ها ضربه می‌زدند، در حالی که چیزهای دیگر همه خود را از دسترس آتش عقب می‌کشیدند. فریاد ناتوانی گیاهان غیرطبیعی‌ای که طعمه‌ی آتش‌های مصنوعی شده بودند شب را پر کرده بود. اما شعله‌ها داشتند از بین می‌رفتند و به زودی دیگر چیزی باقی نمی‌ماند تا جنگل را معطل نگه دارد. فقط جز اینکه... به نظر می‌رسید گیاهان بیشتر از نور آتش می‌ترسند تا خود گرمای آن. موهبتم را به کار انداختم وجایی در نایت ساید پیدا کردم که خورشید با نوری درخشان می‌درخشید؛ و دستم را دراز کردم و نور خورشید را به طرف خودم کشاندم. حلقه‌ی بزرگی از نور کورکننده از بالا به سمت پایین تابید و مرا با نور گرم و سالم روز احاطه کرد.

گیاهان از این نور متنفر بودند. حتی با وجود اینکه چشمانم را در مقابل این نور درخشنده به شدت بستم، گیاهانِ شب‌زی مچاله شدند و به سرعت خود را از سر راه نور خورشید عقب کشیدند. گلبرگ‌های گل‌ها تیره شدند و روی زمین افتادند، تنه‌ی درختان تاول زدند، شاخه‌ها خود را از نور سوزاننده کنار کشیدند. برگ‌ها پیچ خوردند، پیچک‌ها خود را به درون سایه‌ها عقب کشیدند، و بعضی از درخت‌ها زیر فشار نور واقعا نالیدند.

www.fantasy-library.ir

با صدای بلند گفتم: «گوش کنید! من برای این مسخره بازیا وقت ندارم. من می‌خوام برم به عمارت گریفین، و اگه چیزی سر راهم قرار بگیره، اینجا رو برای چند هفته به یه روز تابستونی آفتابی تبدیل می‌کنم!»

داشتم لاف می‌زدم، اما جنگل که این را نمی‌دانست. مصممانه به جلو حرکت کردم و حلقه‌ی نور هم همراهم آمد، و درختان خودشان را از سر راهم کنار کشیدند و فضای زیادی برای رد شدن در اختیارم گذاشتند. با نهایت سرعتی که جرأتش را داشتم از میان جنگل رد شدم. ملیسا در عمارت و در خطری جدی قرار داشت، و احتمالا بقیه‌ی خانواده هم در معرض خطر بودند. زمان برای همه‌ی گریفین‌ها در حال اتمام بود. شیطان به زودی برای مطالبه‌ی طلبش به آنجا می‌آمد، و بعد جهنم به عنوان تاوانی سخت در انتظار بود.

بالاخره خسته و خیس عرق و در حالی که تمام اعضای بدنم می‌لرزید و به سختی نفس‌نفس می‌زدم از جنگل خارج شدم. من برای استقامت ساخته شده‌ام نه سرعت. به محض اینکه از جنگل بیرون آمدم و وارد حیاط شدم روشنایی روز از بین رفت، انگار که نور طبیعی و سالم اجازه‌ی ورود به این مکان را نداشت. به دروازه‌ی آهنین تکیه دادم تا نفسم جا بیاید و موقعیت را بررسی کنم. بدون نور احساس بهتری داشتم. نگه داشتن آن برای این مدت‌زمان طولانی توانم را گرفته بود. عرق صورتم را با آستین پالتویم پاک کردم و به اطرافم نگاه کردم.

اولین چیزی که توجهم را به خود جلب کرد این بود که هیچ اتومبیلی در حیاط نبود. همه‌ی مهمانان به خانه‌هایشان رفته بودند. چراغ تمام اتاق‌های ساختمان روشن بود، اما چیزی... در مورد آن چراغ‌ها درست نبود. زیادی تابناک و قوی و به طرزی غیرعادی تیز بودند. و تمام آن مکان به طرز مرگ‌باری ساکت بود. اکنون نگاه کردن به عمارت گریفین مثل نگاه کردن به داخل یک قبرِ باز بود. نفس عمیقی کشیدم تا خونسردی‌ام را به دست بیاورم، و به طرف در اصلی راه افتادم. هیچ‌کس و هیچ‌چیزی سعی نکرد جلویم را بگیرد. وقتی به در رسیدم در قفل بود. و وقتی

www.fantasy-library.ir

حفاظ‌های عمارت جلوی خواهر ژوزفین را گرفته بودند دست افتخار او را هم بیرون نگه داشته بودند. برای اطمینان دستگیره‌ی در را محکم چرخاندم، اما در بسیار بزرگ و سنگین بود و به سختی از جای خود تکان می‌خورد. دیگر حتی زحمت فشار دادن با شانه‌ام را به خودم ندادم. قفل را بررسی کردم؛ بزرگ و مربعی بود و ظاهری بسیار محکم داشت. چند راه غیررسمی برای باز کردن قفل‌های سرسخت بلد بودم اما چیزی که بتواند از حفاظ‌های قدرتمند عمارت بگذرد بلد نبودم. ناگهان به یاد کلید طلایی‌ای که پال هنگام مرگش به من داده بود افتادم. حتما می‌دانسته که کار به اینجا می‌کشد. کلید را از جیبم بیرون آوردم و آن را امتحان کردم اما به قفل نخورد. حتی اندازه‌اش هم نبود. کلید را دوباره در جیبم گذاشتم و با اخم به قفل نگاه کردم. این همه راه را نیامده بودم که توسط یک درِ قفلِ ساده متوقف شوم. بنابراین هنگام شک و تردید باید فکر دیگری کرد.

به سرعت در میان تمام اشیاء فلزی‌ای که به همراه داشتم گشتم تا چیزی به‌دردبخور پیدا کنم، سپس یک‌دفعه لبخند زدم و استخوان نشانه‌روی اصلی را بیرون آوردم. استخوان را به در چسباندم و تمام کلمات درست را ادا کردم، و چوب سنگینِ در تکان خورد و خم شد، طوری که انگار می‌خواست خودش را از زیر دست چیزی که داشت او را می‌کشت کنار بکشد. چوب ترک خورد و سیاه شد، و در عرض چند لحظه پوسیده شد و حفره‌های بزرگی بر روی سطح اسفنجی مرده‌ی آن باز شد. استخوان را برداشتم و دو دستم را در حفره‌ها فرو کردم و لبه‌های آنها را کندم تا اینکه بالاخره دهانه‌ی بزرگی درست کردم و از میان آن وارد شدم.

همانطور که جلو می‌رفتم انتظار داشتم با ارتشی از محافظان کاملا مسلح و حتی پیش‌خدمت‌ها مواجه شوم. اما لابی بزرگ عمارت خالی بود. متروک بود. ولی با این حال به طرز وحشتناکی ساکت بود و نه صدایی شنیده می‌شد نه اثری از زندگی دیده می‌شد. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که دیر رسیده‌ام. هنوز وقت بود. می‌توانستم حسش کنم. موهبتم را به کار انداختم تا

www.fantasy-library.ir

ببینم خانواده‌ی گریفین کجاست، و یک بار دیگر چیزی از بیرون با نیرویی وحشیانه چشم درونی‌ام را بست. از شدت درد وحشتناکی که در سرم پیچیده بود فریاد کشیدم. به عقب و جلو تلوتلو خوردم و با تمام اراده‌ام سعی کردم بر درد غلبه کنم. این تلاش فقط باعث شد به نفس‌نفس و لرزیدن بیفتم. انگار بمبی داخل سرم منفجر شده بود.

و به نظرم رسید که در فاصله‌ای نه چندان دور صدای خنده‌ای شنیده‌ام، خنده‌ای که مرا مسخره می‌کرد.

راست ایستادم و تمام نیروی باقی‌مانده‌ام را مثل زرهی دور خودم کشیدم. به موهبتم نیاز نداشتم. می‌دانستم خانواده‌ی گریفین کجا هستند، کجا باید باشند. در تنها جایی که ورود به آن برای همه بجز خود گریفین ممنوع بود—سرداب قدیمی‌ای که زیر عمارت بود. به دنبال راهی به پایین، به سرعت از میان طبقه‌ی همکف پیش رفتم. و آنجا بود که فهمیدم چه بر سر نگهبانان و خدمت‌کاران آمده است. آنها همه مرده بودند. مثل راهبه‌های کلیسای قدیمی تکه‌تکه شده و به قتل رسیده بودند. اعضای بدنشان از هم جدا شده بود، دل و روده‌شان بیرون ریخته بود، و دست و پایشان کنده شده بود. اما دست‌کم این اجساد هنوز سر داشتند. چهره‌ی همه‌شان با درد و رنج و وحشت آخرین لحظات مرگ در هم رفته بود. دوست داشتم بایستم و همه‌ی چشم‌های باز آنها را ببندم، اما وقت نبود.

چون اجساد در یک خط قرار داده شده بودند... و با دقت چیده شده بودند و مرا به سمت دری که به سرداب منتهی می‌شد راهنمایی می‌کردند. خدمت‌کاران با یونیفرم‌های قدیمیشان و نگهبانان با زره‌هایشان؛ همه به سادگی و به طرز فجیعی به قتل رسیده بودند. خون همه جا پخش شده بود و بیشتر آن هنوز چسبناک بود و رگه‌های دراز و قرمزرنگ آن با ترشحات شریانی روی دیوارها کشیده شده بود. هوا از بوی تعفن آن غلیظ شده بود، و وقتی از دهانم نفس می‌کشیدم مزه‌ی آن را روی زبانم حس می‌کردم. بالاخره به پایان ردیف جنازه‌ها رسیدم و پشت

www.fantasy-library.ir

دری که خوشبختانه نیمه‌باز برایم باز گذاشته شده بود و مرا دعوت می‌کرد که از آن به داخل سرداب بروم ایستادم... می‌دانستم آن پایین چه چیزی انتظارم را می‌کشد و چقدر مشتاق است که به من نشان بدهد چه کاری با خانواده‌ی گریفین و ملیسا انجام داده است.

با یک دست در را تا آخر باز کردم. تعداد زیادی پله‌ی سنگی به درون زمین پایین می‌رفت و راه با نور فانوس‌های کاغذی روشن شده بود. و در هر قدم اجساد خدمت‌کاران و نگهبانان بر روی زمین افتاده بود و همه‌شان طوری راست قرار گرفته بودند که با چشمان بی‌جانشان به پله‌ها خیره شده بودند. محتاطانه با انگشت به نزدیک‌ترین جنازه سیخونکی زدم. جسد کمی تکان خورد ولی نشانی از بلند شدن و حمله به من از خود نشان نداد. در حالی که با احتیاط در وسط پله‌ها قرار گرفته بودم شروع به پایین رفتن کردم و وقتی از کنار مرده‌ها می‌گذشتم، گهگاهی یکی از آنها به آرامی سرش را بلند می‌کرد و به من نگاه می‌کرد و رازهایی را با صدایی دوردست و گمگشته نجوا می‌کرد.

«آتش اینجا خیلی داغه. حتی پرنده‌ها هم اینجا می‌سوزن.»

«یه چیزی دستامو گرفته و ول نمی‌کنه.»

«اونا اشکامون رو مثل شراب می‌خورن.»

«ما از مرده بودن خوشمون نمیاد. اصلا شبیه اون چیزی که بهمون گفتن نیست. تو هم خوشت نخواهد اومد.»

نهایت سعیم را کردم که به آنها گوش نکنم. کار جهنم نا امید کردن است و همیشه هم دروغ می‌گوید. مگر وقتی که حقیقت بیشتر آدم را آزار بدهد.

بالاخره به پایین پله‌ها رسیدم. خیلی طول کشید. نمی‌دانستم چقدر پایین آمده‌ام، اما احتمالا تا حالا به اعماق زیر عمارت رسیده بودم، و شاید درست در قلب تپه‌ای بودم که عمارت بر روی

آن قرار داشت. (می‌گویند که او تپه و عمارت را در یک شب به وجود آورده است...) درِ سرداب مثل تمام درهای معمولی دیگر به نظر می‌رسید و این یکی هم با نیمه‌باز بودنش مرا به داخل دعوت می‌کرد. با لگد آن را باز کردم و طوری وارد تالار سنگی آنسوی آن شدم که انگار ارتشی پشت سرم بود. و البته همه‌شان آنجا بودند—خانواده‌ی گریفین. جرمیا و ماریا، ویلیام و گلوریا، النور و مارسل، همه‌شان مصلوب شده بودند و به دیوارهای سنگی سرد میخکوب شده بودند. هنوز خون از مچ دست‌ها و پاهای سوراخ‌شده‌شان می‌چکید. آنها با چشمانی گشاد و ملتمس در سکوت به من خیره شده بودند و می‌ترسیدند حرفی بزنند. ملیسا گریفین به تنهایی در وسط زمین سنگی، داخل ستاره‌ی پنج‌پری که خط‌هایش با خون خانواده‌اش کشیده شده بود نشسته بود. او هنوز باقی‌مانده‌ی تکه‌های لباس سیاه و سفید راهبه‌های تازه‌وارد را بر تن داشت، هرچند روسری‌اش پاره شده بود. یک نفر به شدت او را کتک زده بود، احتمالا فقط به خاطر این که می‌توانست. خون روی صورت زخمی و ورم‌کرده‌اش خشک شده بود، اما وقتی به من نگاه کرد هنوز وقاری سرسختانه و خونسردانه در چشمانش موج می‌زد.

سری تکان دادم و لبخندی اطمینان‌بخش هم به خودم و هم به او زدم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که او چقدر شبیه پال وقتی خودش را به شکل پالی درمی‌آورد بود. اما یک نور و آرامش روحانی در او بود که پال هیچ‌وقت به آن دست نیافته بود. به آرامی در حالیکه مواظب بودم خطوط ستاره را لمس نکنم کنار او زانو زدم و گفتم.

«سلام، ملیسا. من جان تیلر هستم. خیلی وقته دنبالت می‌گردم. خوشحالم که بالاخره دیدمت. نگران نباش. من تو رو از اینجا می‌برم بیرون.»

ملیسا گفت: «خانواده‌ام چی؟»

گفتم: «هر کاری بتونم می‌کنم. شاید برای بعضی از اونا دیر شده باشه، اما تخصص من توی هدف‌های دست‌نیافتنیه.»

www.fantasy-library.ir

صدای آرام و آشنا و مملو از تنفری گفت: «البته، آقای تیلر. هرچی باشه بالاخره تو خودت بزرگ‌ترین هدف دست‌نیافتنی هستی.»

به طرف صدا برگشتم و او را دیدم که به دیوار روبرو تکیه داده بود و با حالتی عادی دست به سینه ایستاده بود و طوری لبخند می‌زد که انگار همه‌ی جواب‌ها را می‌دانست. مردی که از همان ابتدا پشت تمام قضایا بود. مردی که دیده بودم تمام آن راهبه‌های داخل کلیسا را سلاخی کرده بود.

سرپیشخدمت هابز.

به آرامی بلند شدم و رویم را برگرداندم و به او نگاه کردم.

«از همون اول می‌دونستم یه چیزی درباره‌ی تو درست نیست، اما نمی‌تونستم خودمو قانع کنم که این کارها کار سرپیشخدمت باشه.»

«به قلب و روح واقعی ساختمان گریفین خوش اومدین، آقای تیلر. از اینکه تونستین خودتونو به موقع به اینجا برسونید خوشحالم. به زودی نمایش بزرگ شروع می‌شه.»

«بهتره بگی شیطان.» به سمت او حرکت کردم اما وقتی او از دیوار فاصله گرفت ایستادم. بدون اینکه کار خاصی بکند بسیار خطرناک به نظر می‌رسید و مطمئنا اصلا انسان نبود. فاصله‌ی معمولی‌ای را با او حفظ کردم و بهترین نیشخندم را به او زدم و گفتم: «باید از همون لحظه‌ای که اسمتو شنیدم می‌فهمیدم تویی. هاب یه اسم قدیمی برای شیطانه. اسم تو هابز نیست. هابز[1] یعنی متعلق به شیطان.»

هابز گفت: «دقیقا. نمیدونی چقدر خوبه که مردم واضح‌ترین چیزها رو فراموش می‌کنن و اون هم وقتی که اعتماد شونو جلب کنی و درست زیر دماغ فانیشون هر کاری خواستی بکنی.»

[1]. Hob's

www.fantasy-library.ir

گفتم: «کافیه. برای این گفتگوها وقت نداریم. چهره‌ی واقعیت رو بهم نشون بده. نشون بده واقعا کی هستی.»

او خندید و گفت: «ذهن انسانی محدود تو نمی‌تونه عظمت منو درک کنه. فقط نشون دادن ذره‌ای از ماهیت واقعی من کافیه تا مغز کوچیکت رو از هم بپاشه. اما یه شکلی هست که وقتی به این سیاره‌ی کوچیک ملال‌آور احضار می‌شم دوست دارم از اون استفاده کنم...»

سپس خودش را به شکلی کش و قوس داد که هیچ ارتباطی با هندسه‌ی دنیای مادی نداشت، و در یک لحظه هابز رفت و چیز دیگری جایش را گرفت. چیزی که هرگز انسان نبود و هرگز نمی‌توانست باشد. بزرگ بود. تقریبا سه و نیم متر بلندی‌اش بود، و سر شاخ‌دارش سقف را می‌خراشید و برای جا شدن در سرداب سنگی خم شد. پوست سرخ‌رنگی داشت که پوشیده از زخم‌های عفونی بود و بال‌های خفاشی پرده‌مانند بزرگی داشت که مثل پرده‌ی راه‌راه قرمزرنگی دورش پیچیده بود. سُم‌های شکاف‌دار و دستانی چنگال‌مانند داشت. دوجنسه بود و اعضای بزرگی از هر دو جنس را داشت. بوی گند گوگرد و درد می‌داد. و صورتش... یک لحظه مجبور شدم رویم را برگردانم. صورتش مملو از همه‌ی پلیدی‌ها و وحشت و درد و رنج‌های دنیا بود.

خانواده‌ی گریفین با دیدن صورت واقعی شیطان در شکل واقعی‌اش فریاد کشیدند، و فکر می‌کنم خودم هم فریاد کشیدم.

هابز با صدای خرخرمانند آرامی مثل گوشت فاسد و گریه‌ی کودکان و ناله‌ی گرگی گرسنه گفت: «می‌دونم یه کم قرون‌وسطاییه، اما من همیشه سنت‌گرا بودم. اگه چیزی به درد خورد باید حفظش کنی. این چیزیه که من همیشه می‌گم.»

جرمیا گریفین گفت: «باهاش بجنگ، تیلر! تا همه‌مون رو نابود نکرده جلوش رو بگیر!» و با وجود اینکه در سرداب خودش به دیوار مصلوب شده بود هنوز هم مقداری از نیرو و غرور گریفین در وجودش باقی مانده بود.

هابز در حالی که دم سرخ‌رنگ بلند و بی مویش را دور سم‌هایش می‌چرخاند با علاقه به من نگاه کرد. خیلی بی‌حرکت ایستاده بودم. داشتم به سختی فکر می‌کردم. جرأت انجام هیچ کاری را نداشتم. در این مکان همه‌ی ما در خطر بودیم. نه تنها جسممان بلکه روحمان هم در خطر بود. این یکی از شیاطین کوچکی که من قبلا به راحتی فریبشان داده بودم نبود—این یکی واقعی بود. یک دوک جهنم، و خود جهنم هم بسیار نزدیک بود و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. باید راهی برای فرار از این مخمصه پیدا می‌کردم و قبل از اینکه شیطان سر می‌رسید تا طلبش را بگیرد از آنجا می‌رفتم. هابز گفته بود سنت‌گراست پس... یک صلیب نقره‌ای را که با آب مقدس متبرک شده بود از جیب کتم بیرون آوردم و به طرف هابز گرفتم. صلیب در دستانم منفجر شد و از شدت درد بریدگی‌هایی که تکه‌های صلیب در دستانم ایجاد کرده بود فریاد زدم. هابز خندید و صدای خنده‌اش مرا به لرزه درآورد.

او به آرامی گفت: «اینجا قلمروی جهنمه. یه شکل یه شکله مگه اینکه بهش ایمان داشته باشی. تا حالا به چیزی ایمان داشتی، آقای تیلر؟»

سعی کن باهاش بحث نکنی. اونا همیشه دروغ می‌گن. مگر موقعی که حقیقت می‌تونه بیشتر بهت آسیب برسونه.

در حالی که دست آسیب دیده‌ام را روی سینه‌ام جمع کرده بودم گفتم: «چند وقته؟ چند وقته که خودتو سرپیشخدمت گریفین جا زدی؟»

www.fantasy-library.ir

«من همیشه سرپیشخدمت گریفین بودم. از همون اول. اما در طول قرن‌ها قیافه و ظاهرم رو تغییر می‌دادم و به شکل یه نفر ناپدید می‌شدم و به شکل یه نفر دیگه دوباره ظاهر می‌شدم، و هیچ‌کس هم شک نمی‌کرد، گریفین هم از همه کمتر. هیچ‌کس به یه پیشخدمت شک نمی‌کنه. وقتی اون امپراتوری باارزشش رو با خون و رنج و عذاب و جون دیگران می‌ساخت من خیلی بهش نزدیک بودم و یه نصیحت اینجا می‌کردم، یه پیشنهاد اونجا می‌دادم تا ببینم که کار اربابم به انجام می‌رسه. ارباب واقعیم... چون من همیشه خدمتکار اربابم بودم، و هیچ‌وقت خدمتکار جرمیا نبودم...»

گفتم: «چطور وارد نایت ساید شدی؟ اینجا طوری ساخته شده که از دخالت مستقیم جهنم و بهشت آزاد باشه.»

هابز گفت: «من دعوت شدم. و بالایی‌ها و پایینی‌ها همیشه مأمورای خودشونو اینجا داشتن. تو خودت بهتر از هر کسی اینو می‌دونی. خوشحالم که راهت رو به اینجا پیدا کردی، جان. اگه اینجا نبودی این کار اصلا لذتی نداشت، اینکه با درماندگی ببینی که در آخر من برنده می‌شم.»

گفتم: «می‌تونی این چرندیات رو واسه خودت نگه داری. من اینجام چون با وجود تمام تلاش‌هات نتونستی منو بیرون نگه داری. تو بودی که توی موهبتم اختلال ایجاد می‌کردی. باید همون موقعی که تو اون اطراف بودی اتفاق افتاد می‌فهمیدم. حالا هم می‌ترسی که بعد از همه‌ی تلاش‌هات راهی برای متوقف کردنت پیدا کنم و شیطان رو از گرفتن غنیمتش ناکام بذارم. اربابت می‌تونه به کسانی که ناامیدش کردن خیلی سخت بگیره...»

هابز گفت: «من خودم تو رو به اینجا آوردم. مرده‌ها رو طوری گذاشتم که تو رو به این پایین راهنمایی کنم...»

www.fantasy-library.ir

گفتم: «تو اونا رو برای ترسوندن من اونجا گذاشتی. ولی من به این راحتی نمی‌ترسم.»

«حتی تو هم نمی‌تونی پیمانی رو که با رضایت با جهنم بسته شده بشکنی.»

لبخندی زدم و گفت: «من تمام عمرم قانون‌شکنی کردم.»

هابز گفت: «اربابم به زودی میاد اینجا. و اگه موقعی که از اون ستاره‌ی پنج‌پر بلند می‌شه تا طلبش رو بگیره، تو رو به همراه بقیه می‌کشونه توی جهنم.»

گفتم: «این سؤالم رو جواب بده.» داشتم وقت را تلف می‌کردم، و به احتمال زیاد هابز هم این را می‌دانست، اما امثال او عاشق فخرفروشی هستند. «چرا شیطان باید همچین عمر طولانی‌ای به یه نفر ببخشه، اگه نگیم فناناپذیرش کنه؟»

هابز به سادگی گفت: «چون این آدم رو فاسد می‌کنه. باعث می‌شه بدونی که از زیر مجازات همه‌ی کارها در می‌ری. جرمیا در طول عمر طولانیش خیلی کارای بد کرده، و هیچ‌وقت به خاطر هیچ‌کدومشون مجازات نشده. اون از راه‌های بدی خودشو قدرتمند و ثروتمند کرده، و بنابراین خیلی‌های دیگه رو هم به وسوسه و تباهی کشونده. همین مرد به تنهایی مسئول سقوط مستقیم وغیرمستقیم هزاران یا شاید صدها هزار نفر دیگه است. هر چقدر که کسب و کارش رونق می‌گرفت و گسترش پیدا می‌کرد پلیدی بیشتری در وجودش به وجود می‌اومد. با پلیدی خودش دیگران رو هم آلوده می‌کرد. ما همه از اونچه جرمیا به دست آورده و خدماتی که در طول این همه سال به جهنم کرده راضی هستیم... باورت نمی‌شه که چه خوشامدگویی‌ای برای اون و خانواده‌اش توی داغ‌ترین شعله‌های جهنم ترتیب دادیم.»

گفتم: «ملیسا نه.»

هابز با صدای بلند خرخری کرد و گفت: «کی فکرشو می‌کرد که چنین مردی، غرق در قرن‌ها پلیدی، برای یه چهره‌ی زیبا نرم بشه؟ اما وقتی زمان تموم می‌شه، لعنت‌شده‌ها معمولا دنبال راهی

www.fantasy-library.ir

می‌گردن تا از پیمانی که بستن طفره برن و کارای بدی رو که کردن جبران کنن. تنها کاری که باید بکنن اینه که صادقانه و خالصانه توبه کنن، اونوقت جهنم دیگه نمی‌تونه کاری بهشون داشته باشه. اما البته اگه از اونایی بودن که می‌تونستن توبه کنن، از اول با شیطان معامله نمی‌کردن. حداقل جرمیا از بیشترشون کمتر ریاکار بود. اون فکر می‌کرد اگه امپراطوریش رو به یه شخص معصوم بسپره، اون شخص می‌تونه میراثش رو از پلیدی نجات بده. اما این اتفاق نباید می‌افتاد. من خیلی سعی و تلاش صرف این کردم که پلیدی جرمیا بعد از خودش هم باقی بمونه و بقیه رو هم در سال‌های آینده فاسد کنه، چون فقط تجارت می‌تونه واقعا جاودانه باشه.»

گلوریا دیوانه‌وار گفت: «ببین، من اصلا نباید اینجا باشم. من که معامله‌ای نکردم! اصلا من یه گریفین واقعی هم نیستم! من فقط با این خانواده وصلت کردم!»

مارسل گفت: «درسته! هیچ‌کدوم از این قضایا ربطی به من ندارن! خواهش می‌کنم، بذار من برم. به کسی چیزی نمی‌گم...»

هابز گفت: «شما به خاطر معامله‌ای که جرمیا کرده فناناپذیر شدید. شما از این معامله سود بردید، این شما رو مقصر می‌کنه. حالا هردوتون دست از نالیدن بردارید، وگرنه زبونتون رو از ریشه درمیارم. به زودی وقتش می‌رسه که همه‌ی گریفین‌ها با هم سقوط کنن... و تا آخر پایین برن...»

هنوز راهی به ذهنم نرسیده بود، و دیگر داشتم ناامید می‌شدم. گفتم: «درباره‌ی ملیسا بهم بگو. چرا اونو از بقیه جدا کردی؟ اون هم به عنوان یه گریفین لعنت شده نیست؟»

هابز گفت: «اون روحش رو به بهشت سوگند داده. بنابراین اونو خارج از دسترس جهنم قرار داده. پس وقتی زمانش برسه به آرومی و به طرز دردناکی می‌کشمش، تا ببینم عذاب و وحشت

www.fantasy-library.ir

و ناامیدی باعث می‌شه از ایمانش دست بکشه یا نه. و بعدش به همراه بقیه‌ی خانواده‌اش تا ابد به مالکیت جهنم درمیاد. اوه خواهر کوچولوی مهربون و نجیب، امیدوارم آماده باشی، فرزندم.»

جرمیا در حالیکه دست‌هایش را که با میخ‌های فولادی به دیوار دوخته شده بود تکان می‌داد فریاد زد: «جرأت داری بهش دست بزن! تیلر، یه کاری بکن! من مهم نیستم، اما خانوادم هنوز می‌تونن نجات پیدا کنن! هر کاری می‌تونی بکن، ولی ملیسا و بچه‌هام رو نجات بده!»

ماریا فریاد زد: «ای حرومزاده! بعد از این همه سال که در کنار هم بودیم اصلا به فکر من نیستی؟»

جرمیا با سختی رویش را برگرداند تا به او نگاه کند. «اگه می‌تونستم نجاتت می‌دادم، عشق من، اما بعد از همه‌ی کارایی که کردیم... واقعا فکر می‌کنی بهشت ما رو قبول می‌کنه؟ ما توی گناه‌ها و اشتباهاتمون غرق شده بودیم، و حالا باید تاوانش رو پس بدیم. یه کم اراده داشته باش، زن.» او دوباره به من نگاه کرد و گفت: «نجاتشون بده، تیلر. باقی چیزها مهم نیست.»

ماریا با شیون گفت: «کی به بچه‌های لعنتی اهمیت می‌ده؟ من که هیچ‌وقت اونا رو نمی‌خواستم! من نمی‌خوام بمیرم! تو بهم قول دادی که هیچ‌وقت نمی‌میریم و تا ابد زنده می‌مونیم!»

جرمیا لبخندی زد و گفت: «کدوم مردو میشناسی که برای رسیدن به چیزی که می‌خواد به زنش دروغ نمی‌گه؟»

من دوباره به ملیسا که زخمی و شوکه و خمیده ولی تسلیم‌نشده در میان ستاره‌ی پنج‌پر خونی بود نگاه کردم. هنوز برایم مشکل بود که به او نگاه کنم و به یاد پال نیفتم... که باعث شد دوباره به یاد کلید طلایی‌ای که پال قبل از مرگش به من داده بود بیفتم. این کلید باید چیز مهمی را باز می‌کرد، اما چه چیزی؟ یک کلید کوچک طلایی... مثل همان کلیدی که در اتاق مخفی تالار رقص را باز می‌کرد . ممکن بود اینجا هم فضای مخفی دیگری وجود داشته باشد؟ و

www.fantasy-library.ir

اگر بود چه چیزی در آن نگهداری می‌شد؟ و بعد یادم آمد که جرمیا گفته بود سند اصلی قرارداد با شیطان اینجا در سرداب با قفل و کلید نگهداری می‌شود، چون هرچند نمی‌شد قرارداد را نابود کرد می‌شد توسط کسی که با بهشت و جهنم رابطه دارد بازنویسی شود...

بلافاصله موهبتم را به کار انداختم، چشم درونی‌ام باز شد، و سپس هابز دوباره آن را بست. با تمام نیرویم با شیطان جنگیدم، اما او یک شیطان بود و من یک انسان فانی... با درماندگی به ملیسا نگاه کردم.

«کمکم کن، ملیسا! من می‌تونم به تو و خانواده‌ات کمک کنم، اما تو هم باید به من کمک کنی! اون ستاره‌ی پنج‌پر نمی‌تونه تو، یکی از عروسای مسیح رو نگه داره! اون یه چیز جهنمیه، و تو به بهشت سوگند خوردی! باهاش بجنگ!»

ملیسا با وجودی که خسته، داغان و ناامید به نظر می‌رسید، سری تکان دارد و خودش را به دیوار نامرئی ستاره‌ی پنج‌پر زد. او به روش بسیار متفاوت خودش، می‌توانست به اندازه‌ی پدربزرگش قوی و مصمم باشد. در حالی که با صدای بلند دعا می‌خواند با وجودی که دردش می‌گرفت خودش را چندین بار به دیوار نامرئی کوبید، و در همان حال پدربزرگش می‌خندید و او را تشویق می‌کرد. ماریا به شکل غیرقابل کنترلی گریه می‌کرد، ویلیام و النور تا جایی که می‌توانستند ملیسا را تشویق می‌کردند، و گلوریا و مارسل در سکوت نگاه می‌کردند و جرأت نمی‌کردند امیدوار باشند... و در حینی که هابز شیطانی به این سو و آن سو نگاه می‌کرد و از این طغیان ناگهانی از کسانی که فکر کرده بود وحشت‌زده و از پا افتاده هستند حواسش پرت شد، روی موهبتم تمرکز کردم... و چشم درونی‌ام را بر خلاف میل او باز کردم.

بینایی‌ام یک فضای مخفی پشت دیوار سمت چپم، و یک قفل مخفی‌شده پشتِ سنگ‌کاری به من نشان داد. به طرف آن دویدم و کلید را در سوراخِ داخل دیوار فرو کردم و آن را باز کردم. قسمتی از دیوار عقب رفت و یک دست‌نوشته‌ی لوله شده‌ی قدیمی را که در شکافی در سنگ

www.fantasy-library.ir

چپانده شده بود آشکار کرد. آن را بیرون کشیدم و بازش کردم. کمی لاتین در حدی بلد بودم که بتوانم از اصلی بودن آن مطمئن شوم. قراردادی با جهنم، که توسط جرمیا گریفین با خون خودش امضا شده بود.

قلمی بیرون آوردم و شروطی را که به فرزندان و نوادگان جرمیا مربوط می شد خط زدم. و دعا کردم که بقایای صلیب متبرک که هنوز داخل دستی که با آن می‌نوشتم بود به اندازه‌ی کافی مقدس باشد که تغییرات را معتبر کند.

شیطان تمرکزش برای نگه داشتن ملیسا داخل ستاره‌ی پنج‌پر را متوقف کرد و به سمت من چرخید و با خشم زوزه‌ای کشید. از دستی دراز شده آتشی به سمتم شعله‌ور شد، اما کاغذ را جلویم گرفتم، قراردادی که با هیچ چیزی نابود نمی‌شد... و آتش به من نرسید. و سپس میخ‌هایی که ویلیام، النور، گلوریا و مارسل را به دیوار نگه داشته بود از داخل بدن‌های سوراخ‌شده‌ی آنها بیرون آمدند و ناپدید شدند، و هر چهار نفر آنها با درماندگی روی زمین سنگی سرد افتادند. سعی کردند روی پاهایشان بایستند، و هابز از تعجب سر جایش خشکش زده بود.

ماریا فریاد زد: «منو بیارید پایین! نمی‌تونید منو اینجا بذارید!»

جرمیا گفت: «البته که می‌تونن. ما جایی هستیم که باید باشیم، عزیزم. تیلر، خانواده‌مو از اینجا ببر بیرون!»

ملیسا از مانع ستاره‌ی پنج‌پر بیرون زد و جلوی پاهایم افتاد. او را بلند کردم.

هابز با صدای بلند غیرقابل تحملی غرید: «نه! قبل از اینکه بذارم برید همه‌تون رو مرده می‌بینم!»

و من از موهبتم استفاده کردم تا دوباره نور خورشید را پیدا کنم و به این سرداب زیر عمارت بیاورم. آفتاب درخشان با شدت بر روی هابز تابید و او را مثل حشره ای که با میخی به زمین

www.fantasy-library.ir

چسبیده باشد در حلقه‌ای نورانی نگه داشت. هابز فریادی زد و جرمیا خندید. ملیسا بازویم را گرفت.

«خواهش می‌کنم، نمی‌تونی کمکش کنی...؟»

گفتم:«نه. اون سرنوشتشو مدت‌ها قبل از دست داده. الان جاییه که باید باشه. اما هنوز برای تو و بقیه امید هست. کمکم کن بقیه رو از اینجا ببرم بیرون.»

جرمیا در حالی که سعی می‌کرد صدایش از بین فریادهای هابز به گوش برسد فریاد زد: «زود باشین! داره میاد!»

میتوانستم حسش کنم. چیزی بزرگ و غیرقابل توصیف داشت از مکانی زیر همه‌ی مکان‌ها برمی‌خاست و می‌آمد تا چیزی را که مال او بود بگیرد. تا وقت داشتیم باید بیرون می‌رفتیم. من و ملیسا بقیه را بین خودمان حرکت دادیم. زمین سنگی داشت زیر پایمان تکان می‌خورد و ترک برمی‌داشت. حضور وحشتناکی در هوا موج می‌زد، و هیچ‌یک از ما جرأت نداشت برگردد به عقب نگاه کند. جرمیا هنوز داشت می‌خندید و ماریا از ترس جیغ می‌کشید. من خانواده‌ی گریفین را از میان درِ سرداب رد کردم. و ناگهان خودمان را در حیاط، بیرون در جلویی عمارت گریفین یافتیم، و خواهر ژوزفین را دیدیم که دست افتخار را در دست گرفته بود و مقابلمان ایستاده بود.

www.fantasy-library.ir

گفت: «بهت که گفتم اونا نمی‌تونن جلوی منو بگیرن!» و با عجله جلو رفت تا به زخمی‌ها کمک کند. با نهایت سرعتی که می‌توانستیم از میان حیاط خالی پیش رفتیم، و وقتی ناگهان تمام چراغ‌های عمارت خاموش شدند برگشتیم و به عقب نگاه کردیم. با صدای ناله‌ای بلند و طولانی مثل زوزه‌ی حیوانی که زجر می‌کشد ساختمان به آرامی فرو ریخت و خرد شد و بالاخره به گودالی در روی تپه تبدیل شد.

ما همه کنار هم ایستادیم و هر کدام به چیزی فکر می‌کردیم و همدیگر را سر پا نگه داشته بودیم و فرو ریختن خانه‌ی گریفین را نگاه می‌کردیم.

www.good-life.ir

مؤخره

من هیچ‌وقت در تشییع جنازه شرکت نمی‌کنم. از تجملات خوشم نمی‌آید. آنقدری از بهشت و جهنم می‌دانم که مراسم مذهبی باعث تسلی خاطرم نشود. برای خداحافظی سر قبر کسی نمی‌روم، چون می‌دانم آنها دیگر آنجا نیستند. ما فقط آنچه را به جا می‌ماند دفن می‌کنیم. و تازه، بیشتر اوقات از اینکه آدم‌های مهم می‌میرند و دیگر برایم مزاحمت ایجاد نمی‌کنند خوشحال می‌شوم.

تنها روح‌هایی که با من زیاد در رفت و آمد هستند خاطرات هستند.

بنابراین به مراسم خاکسپاری پال گریفین نرفتم. اما چند هفته بعد فقط به این خاطر که ادای احترامی کرده باشم به سر قبرش رفتم. سوزی شوتر هم همراهم آمد تا تنها نباشم. پال در قبرستان نکروپلیس، در یکی از ابعاد خصوصی و مجزای قبرستان دفن شده بود. قبرستان سرد و تاریک و ساکت بود و مه کم‌ارتفاعی در اطراف ردیف‌های بی‌پایان سنگ قبرها و مجسمه‌ها و مقبره‌های بزرگ پیچ و تاب می‌خورد. کنار قبر پال ایستادم، و سوزی به آرامی بازویش را دور بازویم حلقه کرد.

بعد از مدتی گفت: «هنوز خودتو بابت مرگ پال مقصر می‌دونی؟»

گفتم: «هر وقت نتونم کسی رو نجات بدم احساس می‌کنم مقصرم.»

روی سنگ قبر مرمر ساده نوشته شده بود: **پال و پالی گریفین؛ پسر و دختر گرامی**. مطمئن بودم که این کلمات کار النور است. پال اگر بود لبخند می‌زد. خاک روی قبرش هنوز سفت

www.fantasy-library.ir

نشده بود. تاج گل بزرگی که از طرف تمام دختران دیواس! اهدا شده بود کاملا از گل‌های پلاستیکی درخشان و رنگارنگ و مصنوعی ساخته شده بود. درست مثل پالی.

در فاصله‌ای نه چندان مقبره‌ی بزرگ سنگی‌ای به سبک دوره‌ی ویکتوریا قرار داشت که دورش را ستون‌های بزرگ تراشیده از سنگ و تعداد زیادی مجسمه‌ی بچه فرشته‌های آسمانی فرا گرفته بود. پلاک برنجی بیش از حد بزرگ روی درش با افتخار آخرین منزلگاه جرمی و ماریا گریفین را نشان می‌داد. فقط اسم‌هایشان روی پلاک بود و هیچ نوشته و تاریخی روی آن نبود. جرمی سال‌ها قبل این چیز زشت را خریده بود، نه به این خاطر که فکر می‌کرد به آن نیاز خواهد داشت، بلکه فقط به این خاطر که چنین چیزهایی مد بود و ماریا باید هر چیزی را که مد بود می‌داشت. و البته مقبره‌ی او می‌بایست از مقبره‌ی هر کس دیگری بزرگ‌تر و پر زرق و برق‌تر باشد. تعجب می‌کردم که ماریا نداده بود مجسمه‌ی فرشته‌ها را طوری بتراشند که با حالتی تمسخرآمیز و بی‌ادبانه نسبت به بقیه نشان داده شوند.

البته جرمی و ماریا آنجا نبودند. جنازه‌ی آنها هرگز پیدا نشد.

سوزی گفت: «شنیدم که ملیسا بالاخره به یه صومعه ملحق شده.»

«آره، یه فرقه‌ی تفکری، جدا از دنیا، همون‌طور که دوست داشت. به انجمن خواهری ارتش رستگاری وابسته است، هرچند جزئی ازش نیست. بنابراین باید به اندازه‌ی کافی در امان باشه.»

«اون ثروتمندترین راهبه‌ی نایت سایده.»

«در واقع، نه. طبق شرایط وصیت‌نامه‌ی نهایی همه چیز رو به ارث برد، ولی بیشترش رو بخشید. ویلیام و النور حقوق تضمین شده‌ی کلانی تا آخر عمرشون می‌گیرن، به شرطی که اعتراضی به وصیت‌نامه نداشته باشن، و بقیه‌ی دارایی‌ها هم به انجمن خواهری رسید. که در حال حاضر دارن کلیساشون رو بازسازی می‌کنن و به زودی تبدیل به یکی از بزرگترین اداره‌کننده‌های خیابان

www.fantasy-library.ir

خدایان می‌شن. بدکارها باید مواظب باشن. فقط خدا می‌دونه SAS با این بودجه‌ی نامحدود چه سلاح‌هایی می‌تونه بخره...»

«ویلیام و النور چی؟»

«حالا که جرمی مرده، هر دو دارن به فانی بودن عادت می‌کنن. از اونجایی که دیگه جاودانه و وارث نیستن، جامعه و دنیای تجارت و سیاست به هردوشون پشت کرده، که احتمالا براشون خوبه. بلاخره این فرصت رو بهشون می‌ده که زندگی خودشونو داشته باشن. ویلیام رفته شادوز فال، پیش خرس قهوه‌ای و بز دریاییه. اونا تنها دوستان واقعی‌ای هستن که تابحال داشته. النور هم گوشه‌گیر شده و هنوز برای بچه‌اش عزاداری می‌کنه. ولی به زودی به حالت عادی بر می‌گرده. سرسخت‌تر از اونیه که هر کسی فکرشو می‌کنه. حتی خودش.»

«فکر می‌کنی همسراشون باهاشون می‌مونن؟»

گفتم: «احتمالا نه. ولی هیچ‌وقت نمی‌شه مطمئن بود. بعضیا می‌تونن آدمو غافلگیر کنن.»

سوزی خرخر بلندی کرد. «نه اگه گاردت همیشه بسته باشه و توی یه اتاق باشی.» به اطرافش نگاهی کرد. «اینجا جای افسرده‌کننده‌ایه. مثل زیر بغل می‌مونه. قول بده هیچ‌وقت نذاری پایان من اینجا باشه.»

لبخندی زدم و بازویش را بغل کردم. «یه جایی می‌شناسم به اسم آرکادیا که آروم و پر از صلحه، و خورشیدش همیشه می‌تابه و فقط اتفاقات خوب توش می‌افته. می‌تونیم کنار هم روی ساحل چمنیِ رودخونه‌ی جاری دفن بشیم...»

سوزی در حالی که سرش را تکان می‌داد خنده‌ی زمختی کرد و گفت: «ای موجود پیر احساساتی. من بیشتر داشتم به دفن شدن زیر یه بار فکر می‌کردم که همیشه موسیقی و خنده باشه، و مردم بتونن مشروب‌هاشون رو به یاد ما روی زمین بریزن.»

گفتم: «این بیشتر به سلیقه‌ی تو می‌خوره. ولی توی بارهایی که ما رفت و آمد داریم، ممکنه کسی باشه که بخواد به خاطر خنده قبرهامون رو باز کنه.»

سوزی با لحن محکمی گفت: «کسی آرامش منو بهم بزنه، آرامششو بهم می‌زنم. توی وصیت‌نامه‌ام نوشتم که با شاتگان و مهمات زیاد دفنم کنن.»

سری تکان دادم و گفتم: «من تصمیم گرفته بودم تابوتم رو به تله‌ی انفجاری تبدیل کنم. فقط برای احتیاط. شاید هم یه چیز هسته‌ای.»

ناگهان سوزی مرا از خود جدا کرد و شاتگانش را با حرکتی نرم از داخل جلد چرمی‌اش بیرون آورد. جهت نگاهش را دنبال کردم و واکر را دیدم که با خونسردی در طرف دیگر قبر پال ایستاده بود. صدای نزدیک شدنش را نشنیده بودم، ولی هیچ‌وقت هم نمی‌شنیدم. او به من و سوزی لبخند زد.

زیر لب گفت: «چه واکنش دراماتیکی. هرکس ببینه فکر می‌کنه کسی از دیدن من خوشحال نیست.»

گفتم: «هرکسی درست فکر می‌کنه. از کجا می‌دونستی ما اینجاییم؟»

گفت: «من همه چیز رو می‌دونم. این کار منه.»

سوزی بدون اینکه شاتگانش را پایین بیاورد گفت: «اومدی مطمئن بشی که گریفین‌ها واقعا مردن؟»

واکر گفت: «فقط برای ادای احترام اومدم. بالاخره یکی باید آداب رو به جا بیاره.»

گفتم: «آدم جالب توجهی توی مراسم تشییع جنازه شرکت کرده بود؟»

www.fantasy-library.ir

«اوه، فقط مظنون‌های معمول. دوستان و دشمنان. و بیشتر تماشاچی‌های علاقه‌مند. هیچ چیز مثل یه مرده‌ی معروف نمی‌تونه سیل جمعیت و خبرنگاران رو با خودش بیاره. یه گردهمایی کاملا اجتماعی بود. ماریا از اینکه از دستش داده ناراحت می‌شه.»

سوزی با خرخر بلندی گفت: «نصفشون احتمالا اومدن که جلوی مقبره‌ی گریفین برقصن، یا روش بشاشن.»

واکر اقرار کرد: «صف طولانی‌ای درست شده بود. بعضی‌ها چند ساعت منتظر موندن. ولی هنوز خیلی از افرادِ مهم متقاعد نشدن که گریفین واقعا مرده. فکر می‌کنن که این هم یکی دیگه از نقشه‌های پیچیده و مخفی اونه، و هنوز یه جایی اون بیرونه و داره توطئه می‌چینه.»

گفتم: «نه، اون مرده.»

واکر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «حتی مردن هم لزوما به معنی ترک همیشگی نیست. حداقل در نایت ساید که اینطور نیست. بنابراین همه کاملا مراقب هستن.»

با کنجکاوی صادقانه‌ای گفتم: «تو درباره‌ی اون چه نظری داشتی؟ درباره‌ی گریفین؟»

گفت: «مردی که پاشو از گلیمش درازتر کرد. شاید درسی برای همه‌ی ما باشه.»

سوزی گفت: «برای چی اینجایی، واکر؟» هنوز شاتگانش به سمت صورت واکر بود ولی واکر به اسلحه نگاه هم نمی‌کرد.

واکر گفت: «با تو کار داشتم، جان. سوزی الان به عنوان یکی از مأمورهای عملیاتیم برای من کار می‌کنه.»

سوزی غرغرکنان گفت: «فقط هر وقت حوصله‌اش رو داشته باشم.» واکر او را نادیده گرفت. نگاه خیره‌ی آرامش روی من ثابت شده بود.

www.fantasy-library.ir

«می‌خوام تمام وقت برای من کار کنی، جان. کمکم کنی توی این چاه مستراح خدانشناس صلح برقرار کنم، و انتقال قدرتی رو که ناچارا به دنبال مرگ گریفین خواهد اومد آسون کنم.»

گفتم: «نه.»

واکر گفت: «خب، به هر حال متشکرم که درباره‌اش فکر کردی.»

«لازم نیست بهش فکر کنم.» با قاطعیت به او خیره شدم و سعی کردم تا می‌توانم صدایم را به اندازه‌ی قبرستانی که در آن بودیم سرد نگه دارم. «تو یه حیوون سیاست‌مداری، واکر، همیشه بودی. هرکاری که فکر کنی ضرورت داره یا به مصلحته انجام می‌دی تا نظم و وضعیت موجود حفظ بشه. و برات مهم نیست که توی این کار چه کسانی ممکنه آسیب ببینن یا کشته بشن.»

واکر لبخندی زد و گفت: «تو چقدر خوب منو میشناسی، جان. به همین خاطره که تو رو می‌خوام. چون تو هم مثل من هرکاری که بتونی می‌کنی تا کار انجام بشه.»

گفتم: «من اصلا مثل تو نیستم، واکر.»

«خب، اگه نظرت عوض شد می‌دونی منو کجا پیدا کنی.» او برگشت که برود، سپس دوباره رویش را به من کرد و گفت: «تغییرات در راهه، جان. تا می‌تونی، یه طرفی رو انتخاب کن.»

او لبه‌ی کلاهش را برای ما پایین آورد و از ما دور شد و در میان مه و سایه ناپدید شد.

سوزی بالاخره شاتگانش را پایین آورد و آن را برداشت.

«اون مرد یه ملکه‌ی درامه...»

گفتم: «اون مرد منو نگران می‌کنه. هنوز اداره‌ی نایت ساید در دست اونه، با وجودی که مقامات همه مردن. پس الان کی ازش حمایت می‌کنه؟ قدرتش رو از کجا میاره؟ چه معامله‌ای انجام داده تا سرکار بمونه؟»

www.fantasy-library.ir

سوزی با بی‌اعتنایی گفت: «خیلی‌های دیگه هستن که می‌خوان نایت ساید رو اداره کنن. اون نمی‌تونه تمام این قدرت رو برای خودش داشته باشه.»

گفتم: «وقتی شیر بمیره، شغال‌ها جمع می‌شن تا جشن بگیرن. فکر کنم لحظات جالبی در نایت ساید خواهیم داشت.»

سوزی گفت: «بهترین نوعش.»

هر دو خندیدیم و دست در دست هم از قبرستان خارج شدیم.

گفتم: «این موفق‌ترین پرونده‌ای که داشتم نبود.»

«تو دختر گمشده رو پیدا کردی. تنها چیزی که مهمه همینه. هی، راستی بهم نگفتی گریفین چقدر بهت پول داده؟»

من لبخند زدم.

WWW.GOOD-LIFE.IR

منتظر بازجو گ غیر طبیعی باشید...